بعون

حضرت رب الارباب

کتاب لاجواب

کلیات شباب

از تصنیف

افصح الشعراء العظام و ابلغ العرفاء الکرام مرحوم

حاجی محمد محسن الشہیر شبنداری الغریق فی بحار رحمۃ الباری

بکتابت

احقر الانام [illegible]

دیباچہ
کتاب مستطاب
کلیات شباب

مشتمل بر حالات عالی درجات مرحوم مبرور و مغفور محبور ناظم مغفرت لوازم طاب ثراہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

وبہ نستعین

الحمد للملک الذی السنة الشعرآء مفاتیح کنوز جلاله وافئدة
العرفاء مصابیح رموز جماله وعقول الحکماء مقاییس مرءات کماله
وقلوب البلغاء مقاییس ادراکات نواله من قصرت عن بدایع
محسنات طلعته ابصار الناظرین وعجزت عن مستحسنات رویته
افکار الواصفین کلّت عن امعان معانی صفاته اوهام الناظمین
وخرست عن بیان مبانی ذاته افهام الناثرین فتبارک الله احسن
الخالقین وخیر الرازقین ابتدع ما بقدرته ابتداعا واخترع
مشیته اختراعا خلق الانسان علّمه البیان تظاهرت نعماءه

المصابیح فی الظلمة والکواشف للغمة هم الذین بالغوا فی المواعظ والحکم
وافصح فصحاء العرب والعجم صلوات الله علیهم ما نطق ناطق وذر
شارق فی المغارب والمشارق

خوشترین ترانهٔ عندلیبان گلستان فصاحت آغازی ونیکوترین نوای طوطیان شکرستان
بلاغت طرازی ونکتهٔ بیت القصیدهٔ دیوان طراوت بنیان محامد ومضمون شاه غزل عنوان
لطافت نشان مقاصد حمد وثنای مبدعی است صبیح ومحسنی است ملیح که بترکیب بدیع
وترصیع رفیع معانی بلاغت مبانی ارواح را باشباح بیان فصاحت توامان ابدان مرکب
ومشحون داشته ولوح صفحهٔ وجود مسعود را بفقرات نظم ونثر قوای ظاهره وباطنه مستقیم و
موزون نگاشته مفتاح ناطقه را خازن مخزن خیال خواسته وصدف سامعه را معدن
لئالی ما فی البال ساخته آن یک را جواهر بیانات نفیسه محلی فرموده واین دیگری را گوهر
نکات شریفه محلی نموده سبحانک اللهم تبارکت ما انعمک واکرمک وتعالیت
ما ابلغک واعظمک از کرامت قامت رسای انسانی را بخلعت عقل وادراک پرداخته
ووجود محمود شرا بفرمان بیان دون سائر افراد حیوان نواخته که باری تواند بوسیلهٔ این قوی
در مقام شکر گذاری حضرت باری جل ذکره برآید وشاهد جمال خود را بزیور حلل تشکرات جناب
کردگاری عز اسمه بیاراید وان من شیء الا یسبح بحمده با این همه طائر بلند پرواز
عقول وافهام در تقرب گاه ذات بدیع الصفاتش بال وپر پران در اول مرتبه نتواند گشود
وفتیان دفاتر افکار واوهام حرفی از کتاب بی‌پایانی وجود مقدسش وصفایح صحایف نگارش

نیارند نمود ع بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا + آوای ادای ما عرفناك حق معرفتك هنوز از لسان عارف سبل از تودهٔ غبرا بقبهٔ خضرا پیوسته و بالا و نوای صدای عجز الواصفون عن صفتك تاکنون از بیان سید رسل از صفحهٔ ثری بطارم ثریا همواره بلند آوازه جائیکه عقاب پر بریزد ٭ از پشهٔ لاغری چه خیزد کلما قربت فکری فیك شبرا فر میلا لیکن بمفاد قاعدهٔ کلیهٔ المیسور لایسقط بالمعسور و بمصداق ضابطهٔ مرعیه ما لایدرك کله لایترك کله برهر فردی از افراد بشر واحدی از احاد انثی و ذکر لازم و حتم و واجب و ختم است که بقدر مقدور و حد میسور لئالی شاهوار حمد و ثنای حضرت آفریدگار را از خزینهٔ سینه ببازار بیان و منصهٔ عیان پیاپی آرد و تیغ زبان را بصیقل مدح و شکر خداوندگار در لیل و نهار مجوهر دارد و لك الحمد لا احصی حمدا علیك انت کما اثنیت علی نفسك حکیمی که از لطف خاص عندلیب کام را سرود ترنمات و نغمات خوش بیانی ها آموخته و کریمی که از فیض عام روشنائی چراغ معرفت و شناسائی خود را در فانوس سینها افروخته یا من دل علی ذاته بذاته و تنزه عن مجانسة مخلوقاته

چنان لطف خاصیش با هر تن است	که هر تن بگوید خدای من است
چنان کار هر یک جدا ساخته	که گفتی بغیری نه پرداخته

پس انسان کامل عیار را شایسته و سزاوار است که در هر آنی از آنات عمر عارف لسان را در صومعهٔ دهان مصروف شکرگذاری فرماید و شخص عاقل مختار را بایسته و درکار است که در هر وقتی از اوقات حیات عابد زبان را در مسجد بیان موقوف حمد باری نماید هرکس بزبان صفتش حمد تو گوید

رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله الم تر ان الله یسجد له من فی السموات
ومن فی الارض والشمس والقمر والنجوم والجبال والشجر والدواب وکثیر من الناس

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید		هم مگر لطف تو از پیش برد گامی چند		

درکتاب مجید وفرقان حمید معرفت وشناسائی خود را الخطاب مستطاب وما خلقت الجن
والانس الا لیعبدون ای لیعرفون علت غائی ایجاد وخلقت فرموده ومصدوقه
شریفه ولقد کرمنا بنی آدم ومنطوقه منیفه لئن جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا
زنگ غفلت از گوش هوش واقفان رموز واسرار زدوده انبیاء عظام علیهم صلوات الله
الاعلام هریک دراین میدان گوی سبقت وپیش روی ازهمگنان ربوده واولیاء کرام
علیهم السلام والاکرام بقدر وسع درین عرصه بی پایان بپای شوق طریق پیموده اند ولی
بمصداق صدق نطاق طه ما انزلنا علیک القرآن لتشقی تاج افتخار وبزرگی
را بر فرق فرقدسای خاتم انبیا صلی الله علیه وآله الامجاد نهاده ودر بزم بارگاه تقرب ابواب
فتوحات دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی برروی نیکویش کشاده ومعرفت و
محبت آن نبی مطلق را از فرط شفقت بمعرفت ومحبت خود مقرون وملحق وازکمال مکرمت و
مرحمت بمتابعت ومشایعت ومبایعت ائمه اثنی عشر معلق ومسوق گذشته وتعظیما لهم اسمای
عظام ایشان را ازاسماء کرام خود مشتق داشته بلکه بر مادحین وواصفین ایشان لوای ادخلوا
الجنة لا خوف علیکم وفادخلوها بسلام آمنین افراشته ومزدشان را مژده بشارت
بکل بیت بیت فی الجنة گماشته برخی ازعرفاء عظام وشعراء کرام وجمعی از ادباء امصار و

ظرفا با قطار در غالب از اعصار و ادوار مانند جریر و فرزدق نقد عمر را در بازار مدح و ثنای
ایشان پرداخته و بسیاری از علمای ربانی و حکمای سبحانی حاصل و نتیجه زندگی را همچون
حسان متصدق وقف و صرف منقبت و ولای آن بزرگواران ساخته اند اللّٰه اللّٰه اگرچه حسن فروشان
بجلوه آمده اند ؛ کسی بسکه صاحبقران مانند سعد باز ناظرین بعین بصیرت و ناقدین بازار
حقیقت را مستور و مخفی و پوشیده و مختفی نخواهد بود که درین زمان موجود و آوان معهود ناسخ
تواریخ جمیع آن دفاتر فراید محامد و پاسخ اسالیب مجموع آن و داوین قصاید نضاید
دیوان نامی دلفریب و عنوان سامی خوش تقریب مرحوم مبرور و ممدوح مغفور خلد آشیان علیین مکان
دُر درخشنده صدف حقیقت و مهر رخشنده فلک طریقت و خورشید تابنده آسمان شریعت غواص
بحار معانی نضیده و معمار اساس مبانی فریده شمع جمع لطافت انگیزی و گل گلشن ظرافت آمیزی
محبوب قلوب الاحرار و الحکام و المطلوب عند الکبراء العظام افصح الشعراء المتکلمین و ابلغ العرفاء
المحققین الحکیم الربانی و المعلم الذی لیس له ثانی مرشد طرق عرفان و توسل عارف سبل ایقان
و توکل محب هر هشت و چهار و مداح معصومین اطهار علیهم صلوات الله الجبار خیر الحاج و اشرف الحجاج
رئیس الاعاظم و التجار مرحوم حاجی محمد محسن الشهیر بقندهاری الغریق فی بحار رحمة الباری
المتخلص به شباب طوبی له و حسن مآب و حشر مع النبی و آله الاطیاب است که بلا شائبه و
صمت شک و ریب خالی است از لوث تهمت خلل و عیب و حاوی است بر جمیع انواع
زین و زیب الحق که کل لفظ منها اعذب من الشهاد و اطیب من النوم بعد
السهاد و کل معنی منها حور فی روضة الجنان او روح من غرفة الرضوان

صورت هر بیتش حور العین است در حلل محاسن و زلال هر قطعه اش بحار ماء معینی است
غیر آسن الفاظ بلاغت حفاظش مشاطهٔ پیمان روح و راح و معانی فصاحت طرازش واسطهٔ
پیوند روح و رواح هر قصیده اش برجی پر از اختر رخشان که هر بیتش چون طلعت مشتری رخشنده
و هر غزلش درجی مملو از گوهر درخشان که هر فردش مانند چهرهٔ زهره فرخنده رشحات افکارش
احلی من المنی و عبارات معبرات ابکارش الذ من السلوی سامعان را ذوق و یسقون
من رحیق بر سر و ناقلانش را شوق و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین در نظر نقاطش بلاشک
سقاط نافه و سطرهایش من دون ریب قطره های سلافه آن یک عطر دماغ نواقل و سوامع
و این یک خمر ایاغ محافل و مجامع هر بحرش بحری است از زلال یا که سحری است خود حلال
خورشید رخشان مضامین از مشرق هر مصرعش تابان و قطرات نیسان نکاتش بر گلشن خواطر
چون سیل باران بدایع متبکره اش بدون سؤال مروارید حلقه گوش صنایع متفکره اش
بیضاعت ضیابخش عقل و هوش مصباح مقاصدش از زجاجی ابیات لامع و روشن و مفتاح
فوائدش مفتح ابواب قطعات گلشن دیباچه دیوان شعرایش از طبع سلسبیل طراز خجل و در آزرم
مقدمه عنوان ظرافتش از خامه عیسوی اعجاز منفعل و در شرم لا یدرک الواصف المطری
خصایصه و ان یکن بالغا فی کل ما وصفا ❊ حسن آن نظم از بیان مستغنی است ❊
بر فروغ خور بجوید کس دلیل ❊ معجز است این شعر یا سحر حلال ❊ هاتف آورد این سخن یا جبرئیل ❊
کس نیارد گفت شعری این نمط ❊ کس نیارد سفت دری زین قبیل ❊ و کیف لا یکون کذلک
و حال آنکه ناظم لئالیش را در مکتب فصاحت سحبان زمان طفلی در دبستان و ناثر درر دانشش را

درمدرس بلاغت حسّان دوران شخصی ابی جادخوان شیخ صنعان صنعت غزل سرائی
و پیر کنعان حرفت قصیده آرائی طلعت یوسف افکارش راصد هزار یعقوب عقل کلافه دار
و شیرین زلیخای جمال ابکارش راچندین قطار دل خریدار چراغ وجود فائض الجودش را
ارباب فهم وکمال پروانه وخرمن سخاوجودش را عطاهای معن وحاتم کم ازیک دانه مهندکاران
شیوۀ محبت مشیّدبنیان طریقۀ فتوت فهرست مجموعۀ کامرانی دیباچۀ فصول شادمانی
افلاطون زمانش درمحکمۀ طبابت بیچاره کمترین بیمار وارسطوی دورانش درمطب حذاقت یک
نسخه نویس ازهزار شربت شفایش ازلب جان بخش باآب حیات گوی مسابقت ربودی
وکام حیات دهش باانفاس مسیحی همواره برابری نمودی مرضایش بهوای دو شنیده ام که
نظرمی کنی بحال ضعیفان ؛ تبم گرفت ودلم خوش بانتظار عیادت" درالحان وبیمارانش بصدای
رسا به "گرم طبیب توئی در دخوشتر از درمان" هرزمان نواخوان ابوفراسش بانهایت فراست
یک پیاده بدنبال وابونواسش باغایت کیاست بیچاره درصف نعال ابوتمامش
باوجودکمال معترف بنقص وناتمامی وابوحمامه اش درچنگ شاهباز نکات دقیقه کمتر ازحمامی

اذا شئت ان تحصی مناقب مجده	فکن کاتبا او تتخذ لك کاتبا
کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست	که ترکنند سرانگشت وصفحه بشمارند

ینبغی من حضرته هکذا بل فوق ذا وکیف لا وحال آنکه سند نسبش متصل است
بتاج الحاج والعمّار ورئیس الاعاظم والتجّار قبلة الافاخم الاخیار وقدوة الاکارم الابرار
غریق بحار مرحمت وسرشار باده مغفرت المنزّه من کل شین سمی احد السبطین الحاج حسن مدنی

طالب ثراه و جعل الجنة مثواه که مشرق آفتاب جمالش را افق اشرف الاقطار قندهار و از
سلسلهٔ جلیلهٔ تجار محترم آن دیار بوده اند صورت حال خیریت مآل و چگونگی فال خالی از وبال ایشان
چنان است که بنابر تعدی و ظلمی که لازمهٔ ذات ایذا صفات شاهزاده کامران میرزای حکمران
نسبت به تجار والاتبار بل کلیه سکنهٔ آن دیار بوده که بحرکت نسیم اندک بهانه دست تطاول
آتش صفت برایشان می کشوده و آبروی ایشان را بخاک مذلت و مسکنت ریخته خود باستراحت
می غنوده در سنه ٦٢ بنابر ترک اقامت آن دیار گذاشته و لوای انجلاء وطن و مهاجرت
را برافراشته گاهی بسمت ترکستان ترک اوطان فرمودی و وقتی برایات حرکات بجانب هرات
نمودی و حینی در بلدهٔ کابل بسکونت باب تجارت گشودی و برخی در سند بمسند استراحت و
فراغت غنودی ولی ضمناً جاسوس وجودش غفلةً دست بردی بقندهار و مفتش خاطرش
باطراف و اکناف آن دیار در استفسار حالات و استخبار کیفیات والدهٔ ماجده و همشیرهٔ مکرمه و
سائر وابستگان و قاطبهٔ دلبستگان بودی تا بمرور الدهور و مضی الاعوام و الشهور اقامت بلدهٔ
کابل در مطرح خاطرشان خطور و در آن خطهٔ نامدار تاهلشان منظور گشته و ارسال و مرسول
کابل و قندهار و ایران و هرات و ترکستان را مدار امور هشته پای توکل و دست توسل در
دامن این مشغلت زده ساکن کوی استراحت شده از نتائج تناکح در یوم دهم شهر رجب سنه ۱۲۴۳
در شاهوار وجود مسعود ناظم منظم سابق الذکر در ابرک اوقات و احسن آنات که قران سعدین و
توجه نیرین و نواظر ستهٔ معینه در احسن کیفیات ناظر از صدف عوالم غیب بمنصهٔ بازار شهود و آفتاب
جهانتاب عارضش روشنی بخش دیدهٔ مرمود گردید بنابر جبلت اصلیه و طینت فطریه تا سنه ۱۲۴۷ در

سلک اطفال ببازیچه اشتغال ورزید در سنه مسطوره معینه باشارات حاویة البشارات والد ماجد عابد وجودش در مسجد شاه همدان نزد معلمی ملا حسین نام از اهالی کشمیر جنت نظیر معتکفا لب بهو الفتاح العلیم کشوده و با محمد حسن خان خلف مرحوم لالا درویش خان متحد المقام متمسک بوده بواسطهٔ فهم وقاد و وسیلهٔ شوق نقاد در اسرع زمانی ختم کلام حضرت الهی نموده معلم موصوف نظر باستعداد و قابلیت ذات و بروز و ظهور اینگونه ترقیات آنیات امرش بضبط و ربط کتاب گلستان و نصاب صبیان فرموده تا آنکه بتدریج در سنه ۵ در خدمت والد ماجد بکلی قطع علایق از صوب افغانستان جسته و یک مرتبه دل بزیارت عتبات عرش درجات بسته بنا گذاردند که از راه سند و مسقط مشرف بآن بیوت العز والشرف گردند آیهٔ وافی هدایه ومن خرج من بیته مهاجرا الی الله و رسوله را بدرقهٔ خیال و پیش واز آمال مقرر کردند بنا علی ذلک در سنه محسنه مسطوره پا بجادهٔ حزم و توکل و دست بر عصای عزم و توسل نظر بر مقوله معموله الرفیق ثم الطریق با قافلهٔ قابلهٔ لوهانی افغان رفیق و از حدود کابل تا کوهات که سرحد افغانستان و پنجاب است طی طریق فرمودند و از آنجا هم حرکت همیون نفس را با یکی از شترداران پنجاب تا دیرهٔ غازی خان انتخاب نمودند پس ازان از آن مکان عظیم الشان ملاح وجود را سوار زورق دریای اتک گردانیده و باستعانت باد مراد خود را از طریق چاچره دمین کوت بر دهری که بندر سند است رسانیده از انجا نظر بر سوابق و علایق یگانگی و دوستیهای مرحوم والد شان با رئیس عالی خاندان میر امام علی شاه سید جلیل الشان جریده با خیر و سرور بخیرپور که هشت گروهی است بلا مکروه حرکت فرموده با کمال شعف شرف سلام ملاقات حاصل نموده جناب سید عزیز رقعه بعنوان دست آویز بآن

انسان العین ارباب بصیرت و تمیز بنام نامی و شخص گرامی جناب جلالت نصاب نواب احمد حسین خان
لغاری مرحمت داشتند و بنای آشنائی ایشان را با آن نواب مستطاب بر این اساس محبت
قیاس گذاشتند جناب موصوف آن رقعه را گرفته بر ایشان دعای وداع گفته عزم را بجانب
حیدرآباد جزم و طی آن طریق را بکمال بصیرت و حزم تا آنکه بعد از وصول و ورود حیدرآباد شد
و ایصال آن رقعهٔ دلپسند نواب ارجمند بفریاد ۵ این خط شریف از آن بنان است :
وین نقل حدیث از آن دهان است : این بوی عبیر آشنائی : از ساحت یار مهربان است :
قاصد مگر آهوی ختن بود : کش نافهٔ مشک در دهان است : مترنم سپس فورا بلا تامل
منزلی جهت نزول ارشاد و چند شتر روانه احمال و اثقال را از کنار شریعهٔ نصریه بشهر که دار السکنای
نواب بود تحویل داد و حسب مناسبت تجارت و محبت خارجة العادة از نواب مستطاب یک سال
در آن ولا بنا را به توقف نهاد و بعد از مضی مدهٔ مزبوره خویشتن را مستطیع یافته و بنای ناقهٔ
عزم را بسمت بیابان حجاز تافته که از آنجا بعد از وصول و حصول نسک مامول بکربلای
پر کرب و بلا بنیل سعادت و شرف زیارت نائل و فائز گردند نواب موصوف عقد عهد را
چنان محکم و مستحکم که بعد از فراغت از مناسک حج باز به حیدرآباد بایدت معاودت نمایند که
از اینمقام خیر انضمام محرم وجود را بطوف حرم محترم حضرت حسینی سلام الله علیه راه پیما فرمایند
بنای عهد وثیق را بر وفق تحقیق مقرر و نافذ آمادهٔ دشت پیمائی بیابان رشادت و صحرانوردی
دشت سعادت گردیدند بعد از وصول به بمبئی بمناسبت آخر موسم دریا و تجارت در آن ولا
بقدر ده ماه توقف ورزیدند بعد ذلک در بغلهٔ فتح الخیر فتح باب حرکت بجدهٔ ممجده و سبلاح خاطر

زاد آن بحر پهنا و رشنا و بعد از زحمات لطمات طوفان وصدمات دریای ژرف بی پایان
مع الخیر بجدهٔ ممجده واصل وتشرف بمکهٔ معظمه زادها الله شرفا از آنمکان شان حاصل کام دل
گامی از مناسک برداشته و برغم بدخواه عمره و حج مقبولی گذاشته بنا بر ناخوشی مزاج و روابط
تجارت منافع امتزاج وضوابط زیارت افاضت وسعادت ازدواج مدت یکسال ونیم
در آن مکان بی خوف وبیم که من دخلها کان من الامنین مستقیم و درک دو حج مقبول
محصول آن وجود کریم گردید از آنجا بمدینهٔ منوره عازم با آنکه بغیر از دوست حقیقی کسی همسفر
نبود بازاد توکل و توشهٔ توسل بحال راحت و امان بآن بلدهٔ شریفه شرافت حاصل نموده مدتی
در آن ارض فیض فرض نازل ومکین بود بعد از حصول مامول باز بجدهٔ ممجده مراجعت فرموده
از آن مکان سعادت بنیان در جهاز اندرکوس که راجع بنواب بود ناخدای وجود را تا بندر کراچی
وارد نموده دو سال کامل هم در آن بندر بتجارت اشتغال من بعد با اهل و عیال به بندر ابوشهر
نزول اجلال فرمودند و فتح الباب قیصریهٔ تجارت نمودند بعد از چندی عیال را آنجا بلطف
کردگاری وحصن حصین حضرت باری سپرده خود و ولد ارجمند یعنی ناظم خیریت لوازم وآدمی عزم سفر
بز کرده که ؎ تغرب عن الاوطان فی طلب العلی ❊ وسافر ففی الاسفار
خمس فوائد ❊ تفرج هم واکتساب معیشة ❊ وعلم وادب وصحبة ماجد

درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای	نه جور تیشه بدیدی و نی جفای تبر
زمین لگد خورد از گاو خر بعلت آن	که ساکن است نه مانند آسمان دوار
ازین درخت چه قمری بر آن درخت نشین	بکام دل چه فرو رفته چه بو تیمار

الحاصل بعد از ورود به یزد مشغول بهمان شغل تجارت که خیر الاکتساب وزائد المحصول است
گردیده وضمناً بنای معاشرت ظرفا عقلا و ادبای ازکیا را گزیده بمجمع شریفش محفل اونانس
ومجلس منیفش محل سناد مخصوصاً جنبه مرافقت را با عشرت تخلصی که خلاصه وجود ذیجودش بوجب
عشرت بوده محکم وعهد مراودت را با شهلا شهرتی که نرگس شهلا در نظاره رخسارش همه تن چشم
گشته مبرم مدتی بدین منوال سد رخنه های هموم ووبال و فتح ابواب سرور و اقبال تا سی ماه
متوالی در تمام ایام ولیالی چشم بد دور مجلسی داشتند مشید ومعمور ومحفلی که همه حضارش خوشدل
ومسرور تا اینکه بعد از انقضاء شهور مسطوره معدوده باز معاودت ومراجعت بابو شهر
فرموده تخمیناً یکسال دیگر در آن بندر مقر نموده بعد ها باتفاق اهل وعیال حرکت بجانب
عراق وقصد سکونت بوثاق شهر بغداد مسرت تعداد با کمال اشتیاق در محله معروفه برواق
خانه وکوتی تجارتی گرفتند وبعزم تجارت نشستند جناب ناظم معظم مشار الیه در زمان توقف
به بندر کراچی نظر بفرمائش حضرت رب الارباب در کتاب مستطاب خود که فانکحوا
الایامی منکم والصالحین من عبادکم وامائکم وبنا برامر حضرت پیغمبر علیه
علی آله صلوات الله الاکبر که تناکحوا تناسلوا فانی اباهی بکم الامم ولو بالسقط
وبرحسب نظام روزگار وانتظام مدار همخوابه از خانواده جلیل واشخاص نبیل بمناکحت ومزاوجت
اختیار ورزید وهمچنین در حین سکونت بغداد فرخ بنیاد نظر بمفاد فانکحوا ما طاب لکم
من النساء مثنی وثلاث ورباع نیز دو همخوابه بجهت خویشتن برگزید وبمضی اعوام
صاحب اولاد امجاد وابناء احفاد گردیده وهمواره در تحت حمایت وظل والد بزرگوار گلا استراحت

ازشاخسار فراغت می چید و مانند سرو دربای آن جویبار سرشار بلکه بحار انوار می بالید سالهای سال بهمین نهج ومنوال گاهی کاظمین علیهما السلام بزیارت وگاهی بغداد دار السلام بتجارت می گذرانید تا آنکه در سنه هشتاد و چهار بنابر قرار روزگار غدار و دهر ناپایدار ومفاد کلام حضرت کردگار قهار که کل نفس ذائقة الموت وقول قائل که ؎ هر که آمد در جهان پُر زشور؛ عاقبت می بایدش رفتن بگور + وخط الموت علی ابن آدم مخط القلادة من جید الفتاة والد ماجد شان ناگهان داعی حق راکه له ملک ینادی کل یوم: لدوا للموت وابنوا للخراب + لبیک فرمود وطائر روح پرفتوحش در شاخسار گلزار جنان و روضه مقدسه رضوان آشیان نمود ودلبند را مخصوصا در بوته هجران قیامت نشان کباب و دیده احباب را در آن رزیه عظیمه ومصیبت جسیمه پرآب و باب ماتمی بر روی قلب قاطبه اهل رشاد وکلیه ارباب سداد گشود فغفره الله الملک المنان واسکنه بحبوحة الجنان وفسح الرضوان مع محمد واله سادات الانس والجان ؎ در ره عقبی است دنیا چون پلی :: بی بقا جائی و ویران منزلی جناب ناظم پس از فوت مرحوم مغفور والد ماجد شان بمراسم عزاداری چنان که مرسوم است قعود و بفاتحه خوانی وسوم وهفته وچله وسال قیام فرمود پس بهمان کسب تجارت بحسب عادت اقدام نمودی ومدتی مدید در این مهم گوی مسابقت از همگنان بودی ودائما در مضمار این کار نائل قصب السبق بودی از انجاکه بنای چرخ نابکار وشیوه دهر غدار نه بر آنست که بگذارد صاف بی دردی از گلوی هیچ فردی فرو رود وروزگار نخلستان کسی بدون تند باد حوادث گذرد بحسب اتفاق حوادث چرخ نه طباق بر وفق تقدیرات خلاق علی الاطلاق از قضا

عبدالرزاق نامی از اولاد امجاد ایشان که بلا شائبه مبالغه واغراق معدن محاسن بالاتفاق وعاری از لوث دنائت ونفاق ویگانه ووحید آفاق وقلیل المثیل ونطاق بل عدیم النظیر ایسر وطاق بود با بستر ناتوانی جفت ومانوس وهم وثاق وهم آغوش ساده مرض صعب العلاج شقاقلوس پر شقاق گشته آفتاب ایام عمرش خارج از میزان قطع منازل وناچار دوچار ثور نیلگون لیالی محاق وحوت خرخنگ چنگ سرایت این آفت اکّاله سنبل یونس اعضایش را در ابتلاع واعتلاق عجوزهٔ دنیای دنیه را مطلقه بسه طلاق وعنان اشهب اشتیاق را بجولانگه سرای باقی ما عندکم ینفد وما عند الله باق در استباق وبمفاد آیهٔ کریمهٔ اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیّدة تشنهٔ زلال بادهٔ لایزال وکاس من دهاق از صدمات شاقه وزحمات فوق الطاقه این دار محن رست وبرحمت کافیهٔ وافیهٔ حضرت ایزدی پیوست وداغ فراقش لاله سان بردل بازماندگان نشست قلب عالمی را در این واقعهٔ دلدوز وحادثهٔ جانسوز خست ورنگ ارغوانی بررخ والد ماجدش شکست ویکبارهٔ در زاویهٔ خمول وانزوا رشتهٔ طاقتش گسست ودر بر روی بیگانه وآشنا و پیر و برنا بست وروز وشب با شاهد خیال آن غریق بحار انوار رحمت ذوالجلال در ترنم که ؎

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست	دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است

وهمواره با محبوب مسافرش هر آن ودقیقه در تکلّم که یقولون انّ الموت صعب علی الفتی مفارقة الاحباب والله اصعب مثال خیالیه اش را تنگ در آغوش خلوت ودل غمدیده وجان هجران کشیده را بتوهمات تصوریه وتصورات وهمیه در سلوت که ؎

هم نشینم بخیال تو و آسوده دلم رفتی و همچنان بخیال من اندری	کاین وصالی است که در پی شب هجرانش نیست گویا که در برابر چشم مصوری

بهر حال تا مدت دو سال در این واقعهٔ صادعة الجبال طوطی طبعش در قفس خمول نزول وا از هر گونه ترنمی جز نوای علی الدنیا بعدك العفی ملول تا آنکه از حسن مصادفات حادثه و اتفاقات مستحدثه قطب العارفین و شیخ الواصلین آقا سیّد ابو الحسن شاه که از اشراف سادات و الاتبار قندهار و از مسلمین و ممتازین آن دیار بود که نظر بحسن سیاست و عقل و کیاست و تدبیرات کافیه و تنظیمات وافیه اش مرحوم خلد آشیان رضوان مکان خسرو صاحبقران شاهنشاه جمجاه اسلامیان پناه السلطان ناصر الدین شاه قاجار حشره الله مع النبی و آله الاطهار که صراف جواهر شناس و نقاد رفیع المقیاس بود یکچند نقد وجودش از المنصه سفارت بازار کابل در رواج و قامت رسای آن فلک فرسا را خلعت این رتبت عظمی و موهبت کبری در ابتهاج و من بعد تا زمان فوز و نزول بدار الجنان و وصول بر وضهٔ رضوان بمنصب و رتبت جلیله و خدمت جمیله نظارت آستان ملائک دربان عرش بنیان حضرت ثامن الائمه و ضامن الامة علیه آلاف الثناء و التحیة مشرف و مفتخر و بمین این خدمت بی زحمت بر جمعی رئیس و سرفرو بودند و پیوسته فارغ البال و مرفه الحال بچهار بالش فراغت و مسند استراحت می غنودند

پیش تو بنده شدن خوشتر زپادشهی زهی بمنزلت از عرش برده فرش تو رونق	خاک تو بوسه زدن بهتر ز تاجوری زمین زمین تو محسود هفت کاخ مطبق

و با جناب ناظم سعادت لوازم سوابق آشنائی و صداقت و قدامت شناسائی و رفاقت داشتند

خاصه در بندر کراچی و سائر ممالک هندوستان دوستانه همداستان مانند شیر و شکر و حسن و نظر
هر آنی معمار خاطر شان بنای طرح محکمی در عوالم محبت میگذاشتند که ٭ خلل پذیر شود هر بنا که معمورست
مگر بنای محبت که خالی از خلل است ٭ و ثلاثة احسنها العتیق النخل والحمام والصدیق از میامن
حسن وقایع فلک بوقلمونی صنایع آنکه در این ایام محاق انضمام عزلت و انزوای ایشان در
فوت فرزند دلبند شان مجدداً و مکرراً بعد از دو سه سفر ان نیکو منظر باز بفیض زیارت عتبات رفیعة
الدرجات موصول نظر بحسن وفاداری و لطف محبت شعاری و استماع مصیبت حادثه و
شیاع رزیت وارده بر جناب ناظم معظم روابط با ضوابط قلبی را دلیل راه وصول همچون ماه بالکمال
سرعت سیر به برج الاسد محل شان نزول فی الجملة ضیاء سلوتی از جلوت آن شمع شبستان آشنائی
در خلوت خاطر آلام ذخایرش حصول یافت و با کمال انبساط و نهایت نشاط لسان حالش
باین ابیات شتافت که ٭ امروز مبارک است فالم ٭ کافتاد نظر بر آن جمالم ٭ الحمد خدای آسمان را ٭
کاختر بدر آمد از وبالم ٭ این بخت نبود هیچ روزم ٭ وین گل نشگفت هیچ سالم ٭ امروز بدیدم آنچه دل خواست ٭
دید آنچه نخواست بدسگالم ٭ دیدار یار غائب دانی چه ذوق دارد ٭ ابری که در بیابان بر تشنه ببارد ٭
تعالی الله چه دولت دارم امشب ٭ که آمد ناگهان دلدارم امشب ٭ چه دیدم روی خوبش سجده کردم ٭
بحمد الله نکو کردارم امشب ٭ برات لیلة القدری بدستم ٭ رسید از طالع بیدارم امشب ٭
آن نفاری که غزال خاطرش از صیاد دوستان انسی داشت متبدل شد با ئتلاف و عدم ملایمت
و مانوسیت مزاج و هاجش بالکلیه خلق از بیگانه و خویش بلکه از سایهٔ خویش منقلب شد بانعطاف
باربد وجودش برامشگری مجلس انس مائل و خنیاگر خاطرش بنواختن محفل قدس نائل ساغر عیشش

چندی مالامال بادهٔ فراغ ومینای طیشش لبریز وتردماغ قضارا در لیلة الوداع که صبیحهٔ آن
جناب سید جلیل پیک خیال را بسمت بیابان راه سعادت اکتناه خراسان در رفتار و لسان حال
بنوای سه خروس امشب اگر داری سر بیهوده گفتن را، آلهی لال گردی کر شوی بی بال و پر گردی
بگفتار در هنگامیکه لیلی آفتاب در هودج نیلگون افق مستور و غمازان انجم بر غم مجنون سحر در رد
اثرش بنظارگی گرم فتور جناب ناظم معظم نظر بصدمات بلاغایات ولانهایات که لاله سان قلب
مجروحش از داغ آن سرو جویبار ملاحت وهزار دستان گلستان فصاحت اعنی قرة العین
مرحوم از کجرائی اطبای عدیم الانتفاع وحکمای قلیل الاطلاع دیده ازان عیسوی انفاس
مبارک اساس با نملهٔ استفسار در صدد حل عقدی از نبض اصل حمی وسبب عروضش گردیده
آن بزرگوار مدتی سر بجیب افتکار ودست بگریبان اعتبار سکوت را بر جواب اختیار وبعد
ازان با تعریضی یسیر جلباب خفار را از روی شاهد مقصود بکنار ونوعروس سخن را در حجلهٔ دهان در
جلوه وافتخار که مکرر در باب تحصیل این فن شریف وعلم منیف سعی بلیغ واصرار شدید از حیز عدم
بعرصهٔ وجود پیوسته واصلا گرد غفلت وذهولت بامطار آن اصرار از صفحهٔ خاطرت نشسته
اکنون که لیلة المحاق فراق وقلب محزون در لهیب و احتراق است با این اعتلاق نوائر اشواق
چگونه این امر خطیر با اغلاق را در اشتیاقی بهر کیفیت ارواء الغلیل وشفاء العلیل باشارات کافیه
وبیانات شافیه قانون امواج طوفان زای حرکات جاریه بحار نبض را اتشریحاً مجسم فرمودند و
بمنشار لسان قطع ریشه مواد مختلفهٔ مختلطهٔ این نیستان را افرمودند جناب ناظم نظر بصدمات
وارده که از سوء علاج زمرهٔ اطبا نسبت بطبیب قلب فگار ودل مجروح نزار خود دیده و

فی الجمله فراغت وحواس جمعی که از سد ابواب تجارت بذخیره و رزیده بودند بیانات تیید حلیل بر ابد رقه خیال و واسطه حصول آمال تشمیر ساعد همت در ذیل مردانگی و فتوت فرمودند و بمطالعه کتب و مصنفات این فن داند کی از زمن بلا کربه و محن سرآمد اطبای هر عصر و مسلم حکمای هر شهر بقسمی که مشارا بالبنان و مرادا بالبیان بدر وجودش اهلال آسا هر صحیح و سقیم جویا و بنظاره گل رخسارش هر پیر و برنا صباحا و مساء پویا بود. اذا اراد الله شیئا هیئ اسبابه بقدرته ومشیته ع حاجت مشاطه نیست حسن خداداد را ؏ نگارمن که بمکتب نرفت وخط ننوشت :: بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد :: طرب سرای محبت کنون شود معمور :: که طاق ابروی یار منش مهندس شد :: بلی من جد وجد ومن لج ولج ؏ هر که دائم حلقه بر در زند :: ناگهش روزی بباشد فتح باب + پس از حصول نیل مرام و وصول بدین مرتبه و مقام تتمه زندگی وحیات را محضا لله وطلبا للمرضات والقربات بانوای شیوای انما نرید وجه الله لا نرید منکم جزاء ولا شکورا بطبابت وعیادت مرضای مسلمانان و دوستان دفع الوقت ورزیدی و بداد دل بیماران بی تیماران و پریشانان بی پرستاران رسیدی و چنانچه از عیادت و مباشرت این جماعت فراغت بال و آسودگی حال درخود دیدی با جمعی از یاران صادق و هواداران موافق که ؏ بگزیده ازین قبیل خیلی :: هر یک بصفا به از سهیلی + صفای خاطر صافی هر یک رنگ آب صاف و در وفاداری اثبت از کوه قاف که لا تحرکه العواصف ولا تزیله القواصف ؏ قوم اذا نودوا الدفع ملمة :: لبسوا القلوب علی الدروع وجاؤا از رؤسا و فاخم و امرا و اعاظم از قبیل مرحوم نواب اقبال الدوله المتخلص به اقبال که پیوسته با آنکه رکنی بود رکین در استقبال خاطر یاران

دو اسمه می شتافته وزنگ ادبار ونحوست از آئینهٔ خاطرشان بری تافته ونواب مرحوم
محمد جعفرخان المتخلص بنصرت که فی الحقیقت نصرت وفیروزی دوستان بوجودش منوط و
فتح الباب خیر وفتوحات بر چهرهٔ حال شان باشاره اش مربوط وجناب فیضی افندی مفتی بغداد
که قاضی قضا وقدر افاضهٔ فیض را بفتوای او موقوف وبلا بدع باشاهد ومین درگمین خدمت
احباب معروف وجناب مرحوم نواب محمد علی خان که نائب مناب سحاب در ریزش وعطا
وقائم مقام حاتم در جود وسخا بودی وجناب نواب نادر آغا که نادرهٔ روزگار وفرید اعصار نه تنها
بلکه هر عصر از آئنده وپیش در رسیدگی وتفقد حال یاران بیش از بیش سبقت فرمودی وجناب
مشاور الوزارة میرزا محمود خان که در کلیهٔ امور از صفای موفور بدون مشورت احبه لب برای
نگشودی وفی الواقع بمفاد صداقت بنیاد الاسماء تنزل من السماء محمود ارین بودی
وجناب شیخ جابر که حقیقةً جابر کسر قلوب احباب وشیخ حلقهٔ اماجد اطیاب بوده واخوان
امجدان اعزان نواب سجاد علی خان ونواب احمد حسن خان که چشم بد دور فرقدان اسامهم
منضم وفی المثل یک درج در دو یکریه توام اند وجناب حاج محمد صادق که منشور صداقتش مشهور
اصدقاء ودست آویز کلیهٔ ارباب وفا وجناب سید حسین سید رضا علی که حسن فطرتش در همه وقت
همه جا مسلم وهو کالنار علی راس العلم است همه تن پیوسته برغم ترش ابروئی روزگار
شیرین باده نوش ایاغ فراغ وظلمت وکدورت را آفتاب وجود هر یک به از صد مشعل وقندیل
وچراغ روز وشب در عیش وطرب باستقبال قصائد آبدار وغزلیات وقطعات نامدار وشهد
خوشگوار ظرافت ولطافت تر دماغ وسرشار که هم کالحلقة المفرغة لایدری این

ظرفاهابه ؎ مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق ؛ گرت مدام میسر شود زهی توفیق + هر لحظه بلسان حال باین مقال مترنم که ؎ دو یار زیرک و از باده کهن دومنی ؛ فراغتی و کتابی و گوشه چمنی ؛ من این مقام بدنیا و آخرت ندهم ؛ و گر بر غم من افتند خلق انجمنی ؛ و هر دم به بیان نوی باین ابیات لطیفه مترنم که ؎ کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش ؛ معاشر دلبران شیرین و ساقی گلعذاری خوش ؛ الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی ؛ گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش ۰ با این همه جناب ناظم بمصداق کن مع الناس ولا تکن معهم در حین اجتماع با تنهایی و تنها در تذکره و تفکر مشغول و با انشاط به بساط تقرب حضرت کردگار موصول دارای قوسین صعود و نزول گاهی در منصهٔ بروز و ظهور در تذکر و حینی در گوشهٔ خلسه و خلوت در تفکر ارباب سیر از ایشان نشان راه مقالت جستی و اصحاب سلوک از جناب شان سراغ کوی کرامات گرفتی پیشوای اهل عرفانش شعار و مقتدای مردم ایقانش دثار شیخ زمرهٔ عرفا پیش نگرین مریدی بودی و رئیس سلسلهٔ صلحا پیش خود را عبدی از عبید ستودی ولی از انجائیکه چرخ نیلگون اساس جز لباس کبود بر قامت غیر معتدل خود راست کرده دگر هیچ گونه لونی را از الوان پسند نماید و حتی المقدور کوشش در تشبیه البسهٔ ابنای روزگار بدثار خود را شعار فرماید هر آنی نشتر مصیبتی تازه و تیشهٔ رزیتی خارج از اندازه بر فرق نخل برومند قامت رسای فلک فرسائی عزیز فرود آرد و جمعی را غفیر و خلقی را کثیر در آن غم محزون و دلگیر دارد جناب ناظم با آنکه در دفع کلیهٔ امراض عموماً و در معالجهٔ مرض استسقا خصوصاً مهارتی کامل داشته که بمجرد آنکه نظر صحت اثر به بیماری افگندی لباس نزاری از قامتش کندی و قبل از طرو برودت

در بدن اعادت حرارت غریزیه را بکمال استعجال کردندی بلکه اساس قوّهٔ علمیه را بانفاس عیسوی
خود مستحکم فرموده و با تاثیر تباشیر دعای اسحار شربت دوا را قوام نموده که خصوصًا از جملهٔ معالجات
عجیبهٔ ایشان در این مرض افنا غرض علاج حیرت امتزاج والدهٔ ماجدهٔ عبدالقادر بیک رئیس
تجارت بغداد است که ضعیفه بود با کمال ضعف و ناتوانی بسن هشتاد و مبتلا بمرض استسقا
حلیف البقاء الی حد الافناء که اطبای حاذق بزرگ و حکمای ماهر سترگ در استقبال سوال از
دراولین کام لاجواب بودند و برودت کافور مزاج کسالت از دواجش را بحرارت آفتاب علاج
خارج از حد صواب می فرمودند حضرت ایشان در اندک زمانی رفع آن کسالت بلکه اعادتش
بحالتی بهتر از اولین حالت نمودند با این همه بمفاد حقیقت سناد کلام حضرت ملک علام لکلّ
اجل کتاب و اینما تکونوا یدرککم الموت ولو کنتم فی بروج مشیّدة از سوء
قضا و قدر جناب شان ناگهان بسوء القنیه که مقدمهٔ استسقاء است مبتلا و در بستر و بر وفق
اذا جاء القدر عمی البصر با کمال حذاقت در این مرض سوء تدبیری که بموافق تقدیر
سرزد عایقشان از وصول بجادهٔ صحت و مانع شان از حصول خلعت سلامت تلمیح الاثمار
بحسب برای خود درکار و ثمرهٔ آن از ملاقات حضرت پروردگار بلکه او را سبب انتقال علی سبیل
الاستعجال بخدمت حیّ لایزال و قادر ذوالجلال ساختند یوم چهارشنبه چهاردهم شهر رمضان
المبارک ۱۳۱۴ سنه بر طبق کلام سبحانی و قرارداد ربانی که کلّ من علیها فان و یبقی وجه
ربّک ذی الجلال والاکرام با نوای ۵ خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و زپی جانان بروم + و با صدای شیوای ۵ حجاب چهرهٔ جان می شود غبار تنم

خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم ⁂ چنین قفس نه سزای چه من خوش الحانی است ⁂ روم بروضهٔ رضوان که مرغ
آن چمنم ⁂ ودو اسبه بجانب روضهٔ رضوان و نسیم جنان شتافت طوبی لتربته الزکیّة و
نفسه المرضیّة وحشر مع محمّد وآله خیر البریّة کلّ ابن انثی وان طالت
منیته یوما علی النّاقة الحدباء محمول ⁂ دل منه بر دنیی واسباب او ⁂ زانکه از
وی کس وفاداری ندید ⁂ کس عسل بی نیش ازین دکّان نخورد ⁂ کس رطب بی خار ازین بستان نچید ⁂
هر که ایامی چراغی بر فروخت ⁂ چون تمام افروخت بادش در دمید ⁂ نزد اهل معنی این ایوان سپنج ⁂
هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج ⁂ هیچ کس را نیست از رفتن گزیر ⁂ از گدا و شاه و از برنا و پیر ⁂
هر آن پاره خشتی که بر منظریست ⁂ سر کیقبادی و کی خسرویست ⁂ هر آن گل که در گلستانی بود ⁂
گل عارض دلستانی بود ⁂ هر آن شاخ سروی که در گلشنی است ⁂ قد دلبری زلف سیمین تنی است ⁂
چه بندی دل اندر سپنجی سرای ⁂ که چون بگذری باز ماند بجای ⁂ در آین حادثهٔ خرمن سوز و
واقعهٔ بلا اندوز بلا اغراق اهالی عراق بر زورق تاسف وحسرات در گرداب تحیر وعبرات
سرگردان وهر یک از پیر وجوان بنوای جانسوزی نواخوان اولاد احفادش که اصول شان
سه بزرگوار از طائفهٔ ذکور وچهار از سلسلهٔ اناث بفریاد الوداع والغیاث با فروع شان
روز وشب در افغان شورشی عجیب وغوغائی غریب که مهیج احزان واشجان غالب سکنهٔ عالم
امکان بود موجود وصبر وشکیبائی از دل کلیهٔ محبان وقاطبهٔ دوستان مفقود نعش شریفش را
بالکمال سرعت وعجلت بکربلای معلّی واز آنجا به نجف اشرف در وادی السّلام بسلام مولای
انام حمل نمودند ودر جوار رفیعش بارا اقامت را الی یوم القیام نقل فرمودند هنیئا له ثمّ هنیئا له

هر آنکس که مولاش حیدر بود	چه پرواش از روز محشر بود
قل لمن والا علی المرتضی	لایخاف من عظیم السیئات
حبه الاکسیر لو ذرۃ علی	سیئات الخلق صارت حسنات

اما بمنطوقہ شریفہ ماما ت من خلف ثلاثا ولد صالح می توان فهمید بلکه بعین بصیرت دید که حیات جاوید ابدی و بقای سعید سرمدی مرحوم ثابت و محقق و واضح و متحقق است بوجود فائض الجود نور حدقهٔ بینش و نور حدیقهٔ دانش طود اشم رفعت و بحر خضم حشمت

الذی هو سنام المجد وغاربه	ومنه شارق الفضل ومغاربه

گل گلشن خوبی و گوهر صدف محبوبی آفتاب آسمان جلالت و بدر رخشان نبالت سرو جویبار ملاحت و هزار گلزار فصاحت یکه تاز میدان صفا و ممتاز اخوان وفا جناب جلالت نصاب آقا میرزا محمد حسن خان حفظه الله الملک المنان است که فی الحقیقه حضرتش پیرایا جلالت قدر و علو همت در مراتب فضل و علو فطرت چندان است که اصناف هنرشناسان جهان که بتجربت و بصیرت موصوف و معروفند اگر نیک فطرتی و خوش طینتی را از در تحقیق و انصاف در عوالم انسانیت و مردمی سلطنت خوانند آنجناب خسروی است مالک الرقاب یا آنکه دین و ملت دانند آن بزرگوار پیغمبری است فی المثل صاحب کتاب که از برکات انفاس قدسیهٔ مرحوم والد و توجهات برون از قیاس آن جهین ماجد در عنفوان جوانی باکمال خوش عنوانی سر آمد اقران خویش بلکه موجب افتخار و اعتبار بیگانه و خویش حضرتش مرجع مهام انام و محط رحال رجال از خواص و عوام و قلادهٔ

ان لیس فی الناس مثله فلا تنکروا وکذبونی بواحد در سن بست و پنج سال
بعون قادر متعال برحسب استعداد ذات و بروز و ظهور مستحسنات صفات و معرفت بلغات والسن عدیده
وارقام خطوط جیده سدیده باقلام مختلفه واقسام مؤتلفه ونکوئی کردار و شیوائی رفتار و فصاحت
زبان و بلاغت بیان و دانائی قوانین دول و شناسائی قواعد ملل از جانب دولت فخیمه انگلیس در
کربلا المعلی حاکم و رئیس بلا شائبه هرگونه تدلیس و تلبیس صیت عدل و دادش باعث دراد گوسفند و
گرگ و نقل درایت و کفایتش نقل محفل هر کوچک و بزرگ و من یشابه ابه فما ظلم کیف
لا یکون وهذه الثمرة من هاتیك الشجرة ؎ آفرین خدای بر پدری ✤ که تو پرورد و مادری
که تو زاد چنین پسر که توئی مایهٔ روان پدر ✤ سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد ✤ کریم شریف
النفس ذو المجد والنهی ✤ به شاهد من فضل ابائه الغر ✤ اخ المجد عم الجود خال
المکارم ✤ سلیل المعالی صاحب الجد والوفر ✤ ایا ذا المعالی العز والشرف الجم ✤
بای لسان صرت اثنیك لا ادری ✤ یکل لسانی عن طل بحك وافیا ✤ فمدحك اسنی
ان توازن بالشعر ✤ تناهیت اقصی کل مجد و سودد ✤ کذا الفرع قد ینمی الی الاصل فی الکبر
چون لسان بیان از تبیان مدائحش قاصر و عنان بنان از تحریر محامدش فاتر همان به که بدعای
اختصار و اقتصار و الا هر چه بحیز بیان در آید نسبت با وصافش یکی از صد هزار است اللهم اطل عمره
وادم نصره واجعله ممن هدیته لدینك و وفقته لحقك وعصمته بحبلك و
ادخلته فی حزبك وجعلته موالیا لموالیك ومعادیا لمعادیك امین ثم امین و
صلی الله علی محمد واله اجمعین والحمد لله رب العالمین

قطعاتی است مقطعات و ابیاتی است مرصعات که بعنوان تاریخ سنہ وفات علیین درجات مرحوم مبرور و مغفور محبور ناظم مغفرت لوازم طاب ثراه و جعل الجنة مثواه از طبع دوستان ذیشان ایشان انشاشده است

قطعۂ تاریخی است که از طبع موزون سرکار شریعتمدار آقا شیخ محمد مهدی مجتہد المعروف بالکشمیری انشا شده است

اشرف الحاج محمد محسن
آن ملائک صفت نیک نژاد

در تجارت بوثاقت کامل
در طبابت بحذاقت اُستاد

در شریعت زره صدق و صفا
پیرو شرع و مطیع و منقاد

در عبادت براو سجده برند
گر بدیدند مراد را عبّاد

در عیش جستہ مبق از عمّار
زهد او برده گرو از مقداد

در طریقت بحقیقت واصل
در حقیقت بطریقت دلشاد

سینہ اش مخزن اسرار علوم
طبع موزون و ادیب و نقّاد

قائم اللیل بذکر قیوم
صائم الیوم بفکر مرصاد

کابلش بد بشعف مسقط راس
عاریت جستہ شرف ز بغداد

مدتی کرده اقامت گاهش | بر درش جمله رجال و اوتاد
سر حلقهٔ ارباب صفا | مرشد کل بطریق ارشاد
حامی ملت و عدل و دانش | ماحی ظلم و بد و جهل و فساد
دستگیر ضعفا و فقرا | مرجع و ملجأ و منجای عباد
ناگه از سوء قضا و قضیه | گشت یکچند ملاصق بوساد
چهارشنبه بیست و هشت از رمضان | مرغ روحش بجنان بال گشاد
چونکه بودی ز ازل از دل و جان | مادح حیدر و آل امجاد

در صله زمر شهش گشت رقم
محسنا آ بنجف از بغداد
۱۳۱۴

و لجنابه السامی ایضاً

بین ز کجرفتاری چرخ خراب | هر دمی از سر دل و جانی کباب
هر کجا یابد برومندی درخت | می کند از بیخ و بن تا قعر آب
هر کجا بیند گلی در گلشنی است | می فشارد تا از و گیرد گلاب
چشمش از گرد لئیمان مکتحل | دستش از خون کریمان در خضاب
می نوازد هر کرا بئس القرین | می گدازد هر کرا نعم الخطاب
سفله انگو داشت او را منتخب | کی کند عاقل سرابی انتخاب

شد محمد محسن آن فخر الحجج　　زین جهان سوی جنان با صد شتاب

شخص حکمت نفس جودت ذات جود　　اصل دانش بیخ دین عین صواب

مرشد و سر حلقهٔ ارباب سیر　　راشد و مستهدی از وی شیخ و شاب

دار او هر برّ و فاجر را مصاف　　شخص او هر پیر و برنا را مآب

محضرش هر معضلی را صد دلیل　　محفلش هر مشکلی را صد جواب

طبع موزونش چو سرو قد یار　　نظم میمونش لئالی خوشاب

نقطهٔ از کلک او صد نافه مشک　　لفظهٔ از سلک او صد لعل ناب

در تجارت برده عمری را بسر　　چون تجارت بوده خیر الاکتساب

در طبابت اولین شخص حکیم　　می نیاید ثانیش کس در حساب

صد چو افلاطون مر او را در جنیب　　موشگافی کی بدی چون آنجناب

روح پاکش چون شد از دار السلام　　در نجف شد در جوار بوتراب

آسمان با این شکوه و ارتفاع　　می سزد گر داردش نیلی ثیاب

رو بخوان ما مات من خلّف ثلاث　　تا بدانی از خلف باقی است باب

ایکه نادیدی پدر بنگر پسر　　بوی گل را از که جوئیم از گلاب

لله الحمد ایکه بر رغم رقیب　　در جوانی گشته مالک رقاب

از پدر هستی تو خود قائم مقام　　از پدر هستی تو خود نایب مناب

گر نگردی از سما اسما نزول　　چون شدی در حسن مفتاح الکتاب

حسن خُلق و حسن خُلق و حسن نطق — داشت اسمت را حسن هر فصل و باب

پای عظمت در وفا همچون جبال — دست فیضت در سخا همچون سحاب

خصم بد فرجامت انجامش نشیب — عمر بدل هر لحظه اش از نو شتاب

این همه فضل و هنر نبود عجیب — شبل اگر شد چون اسد نبود عجاب

جان بدگوی تو تیرت را هدف — جسم بدجوی تو تیغت را قراب

مجلس عیش از جلوست مستطیب — محفل طیش از قدومت مستطاب

دوستان را خوان احسانت نصیب — تا شده حسنت بسر حد نصاب

در تفکر کز چه آن پیر حکیم — در تخلص شد شبابش انتخاب

گشت حلّ مشکل از سال وفات

محسن از بوی جنان گشتا شباب

۱۳۱۴

وله جنابه السامی ایضاً

بال بگشود برضوان چه محمد محسن — در عزایش بسر و سینه زنان کلّ القوم

صوری و معنوی افتاد مقارن تاریخ — با هزار و سه صد و چهارده والشهر الصّوم

۱۳۱۴

وله جنابه السامی ایضاً

چه شد محمد محسن ازین جهان خراب — سوی نجف بسلام امام هر ناجی

بمژده خازن خلدش سرود سال وفات
دو ماند از رمضان کامدی بیا حاجی
۱۳۱۴

وجنابه السامی ایضاً

چون شد ز جهان شباب در باغ جنان
پیوست بزمرهٔ موالے کرام
بر بود ز جمع فسر درا هاتف و گفت
از دار سلام رفت محسن بسلام
۱۳۱۴

وجنابه السامی ایضاً

چون رفت شباب ازین جهان سوی جنان
فرسود قلوب خویش و بیگانه و تفت
باز هد چه سلمان بشد و شد تاریخ
از دار سلام سالماً محسن رفت
۱۳۱۴

وجنابه السامی ایضاً

سوی رضوان چه خرامید محمد محسن
در غمش حشر عیان آمده والناس قیام
صوری و معنویش گشته رقم سال وفات
یکهزار و سه صد و چهارده و گشته صیام
۱۳۱۴

قطعهٔ تاریخی است که از خاطر عاطر ادیب ماهر من هو فی الفضل سنا داً آقا میرزا
عبدالجواد المتخلص به هشیار انشا شده است

چو آن مرشد حق پرستان شباب
سفر کرد سوی جنان باشتاب

بجا ماند از وی نکو مردی حسن
که خوش یادگاریست از آنجناب

صفاتش نگنجد نویسند اگر
بصد دفتر و صد هزاران کتاب

بماه صیام و بخاک نجف
سفر کرد و آسوده رفتی بخواب

وداع جهان گفت و بربست رخت
دل عالمی شد ازین غم کباب

کجا رفت بهرام و اسفندیار
کجا رفت جمشید و افراسیاب

هر آنکس بمهر علیؑ بست دل
ببرد دل از این جهان خراب

طلب کرد او را و در بر گرفت
علیؑ آن شهنشاه یوم الحساب

زغم بهر تاریخ هشیار گفت
بهشت برین جایگاه شباب

۱۳۱۴

قطعۀ تاریخی است که از بحر طبع جناب مستطاب شرافت خاندان میر محمدؐ جان صاحب انشا شده است

رفته زجهان جناب حاجی محسن
در خلد بقصر انتخاب جنت

چون رفت ازینجهان در آن عالم پاک
رضوان برخش کشود باب جنت

چون بود تخلصش در اشعار شباب
شد داخل زمرۀ شباب جنت

بوده است ز دل فدائی احمدؐ و آل
زین روی بگشت باریاب جنت

آقاش علیؑ که هست میر کوثر
بنواخت بساغر شراب جنت

در جنتیان سر مباہات افراخت
شد شاکر لطف بی شمار حیدرؑ
از ماہ صیام بود بست و ہشتم

از بخشش مالک الرقاب جنت
ز افراط نعیم بیحساب جنت
کاورخت ببست بر ذہاب جنت

بنوشت بسال رحلتش خامۂ فیض
گردیدہ شباب از شباب جنت
۱۳۱۴

قطعۂ تاریخی است کہ از فکر نقاد افلاطون زمان فاضل دوران جناب ڈاکٹر سیّد زیرک حسین الملقب بضیاء الاسلام انشا شدہ است

حاج محسن چو ازین دار فنا کرد رحیل
بہر تاریخ وفاتش بتفکر بودم

از غمش لب بفغان آمد و شد دیدہ پر آب
ہاتفم گفت زگلزار جہان رفتہ شباب
۱۳۱۴

ولجنابہ السّامی ایضاً

چہ شد ز دار فنا عازم رحیل شباب
بخواند داور سبحان بخلد از کرمش

گرفت معجم مقطع رضی پی تاریخ
شباب را ز جہان خواند آنکہ و داد ارمش
۱۳۱۴

حصۂ اوّل

کتاب مستطاب

کلیّات شبابؒ

که

مشتمل بر صورت مراسلات نامی و مکاتبات گرامی است
که به بعضی از دوستان همداستان از لسان حضرت ناظم
مغفرت لوازم انشا شده است

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

صورت خطی است که جهت محمدؐ عثمان خان نوشته شده

جناب معلّی القاب سرکار سردارزاده فخر الاقران سردار محمدؐ عثمان خان سلّمہ اللہ
امروز که روز روانگی میل مقرری است و پوست مستمری سفری شوق صحبت با محبت
جنابم بر آن داشت که اگر الفت صوری بواسطۂ دوری عالم صورت بصورت ظاهر میسّر
نیست ولی ضوابط و روابط معنوی به تجلیات انوار بواطن مودت خیز و مقرر پس لازم

که مضمون ؎ گر دست نمی دہد وصالش :: دست من و دامن خیالش ⁂ جازم شدم که مجلس انسی در گوشۂ تصوّر فراہم آورده زمانی گرم موانست گردیم لہذا آنکه صبح‌تحکم اللہ بالخیر احوال شریف مزاج لطیف للہ الحمد که بازہم رسیدیم وہم را بدیدیم آری کوه بکوه نمی رسد ولی انسان اگر حیات داشته باشد بهم می رسد در سفرهای ہند و گذرهای سند مکروہی بوجود جناب که نرسیده دنیا در گذر است عمر سفر کوتاه ہرچه جواب دارید بفرمائید مابدعا مشغولیم وطالب خیر و سرور نا محصور شما اخوان و نور چشمان مشتاق جناب باقی والسّلام

ایضاً بجہت محمد عمر خان

وجودی را داعی بقایم وشایق لقا که سمیّ حضرت فاروق است وشخص ومی ابا وثوق برج امارت را اختر تابان است و درج بصارت را گوہر درخشان زید شرفه لمن عرفه مہربانا اگرچه وقت را مجال نیست لہذا صرف نظر از عبارات منشیانه و استعارات شاعرانه نموده بزبان فصیح وبیان صریح در این صباح روز فیروز مختصر می نگارد وموجز می شمارد البته قبول خواہند فرمود صبح شما بخیر وشام شما براحت باد احوال شریف مزاج لطیف ملالی برخاطر وکلالی بر دل محبت مظاہر نداشته باشید با حرارت خیزی ہندوستان وعرق ریزی تابستان چگونه بسر شد آیا اللہ بر بدن و بکّۂ از دست افتاده یا ہنوز ہر دو در خارش وگردش است الحمد للہ که عارضۂ ہیضه از آن ولا یا بر کاب وقیضه در قبضه بشتاب رفت ہر کس با او سفری شد خدا بیامرزاد بقیة السّیف را از شدت شدائد ضیف محفوظ دارد و اگرچه امسال اہنولا

هم گرما بحدت و باد سام بشدت بود ولی از برکت اولیا سالم گذشت آنچه گذشت پیوسته دعاگویم وطالب اخبار سلامتی اخوان کرام و نورچشمان خداوند را شاکر وجناب ابا وصاف حمید ذاکر

دور گردون گرد روزی بر مراد ما نگشت	دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

ایضاً بجهت عبد الغفور خان

جناب مستغنی الاوصاف والالقاب بندهٔ شکور عبد الغفور خان سلمه الله الملک المنان را بعد از شروح جروح آلام ایام دوری مشهود می دارد که هرگاه جویای حال و مستفسر احوال خیریت مئال این محال باشند منت خدای اعز وجل که بهمه وجوه بحمد حضرت باری مشغول اگرچه حمد ایزد متعال محال ولی بمقتضای حال بشریت و تکالیف شریعت ربانی زبانی بابین ترانه گویاست و درگاه کریم بنده نواز باز و بندگان را مرکز رجا و التجاع ع حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس + نمی دانم شما در چه کارید و مشغول کدام رفتار راه جز سوی حق میپوئید و سخنی جز حمد حق نگوئید ع راه اینست جز این هر که رود گمراه است + انشاء الله تعالی همواره از اخبارات سلامتی بخیرم نگذارند که مایهٔ سرور است و باعث حبور غیرمحصور

ایضاً بجهت محمد ایوب خان

جناب جلالت مآب جلادت نصاب سرکار سردار کامگار نامدار سردار محمد ایوب خان سلمه الله الملک المنان بعد از طی مراسم شوق و قطع مراحل اشتیاق که پایان آن موکول بشعشعهٔ اشراق جنان آن یگانهٔ آفاق است مشهود خاطر مودت مظاهر میدارد که رقیمهٔ مودت ضمیمه که نظر برفع نگرانی اینجانب ارقام فرموده بودند شرف وصول وعز حصول ارزانی

داشته از بشارت صحت مندی آن ذات کامل الصفات مأمون و مسرورم نمود امیدوارم
که حوادث روزگار از وجود مسعود دور باد هرگاه از حالات خیریت علامات اینجائی مستفسر و
جویا باشند منت ایزد پاک را که همه وجوه مستلزم شکر و حمد است ملالی که مایه کلالی باشد صورت
وقوع ندارد انشاء الله تعالیٰ از آنجانب هم چنین بوده و خواهد بود پیوسته چشم براه اخبار
سلامتی احبا بوده و می باشد چنانچه از دعا فراموشتان ننموده ام

ایضاً بجهت نائب حفیظ الله خان

عالیجاه رفیع جایگاه مجدت و نجدت دستگاه جناب نائب حفیظ الله خان را خداوند رحمان حافظ باد
بعد از شرح شوق ملاقات و بسط ذوق دیدار بهجت آیات مخفی و مستور مباد که مراسلهٔ
محبت موصلهٔ شما بعد از مدت زمان در این آوان مسرت اقتران رسید اولاً از روشنی چشم
جناب چشم احباب روشن و از سلامتی وجود خاطر احباب گلشن گشت امیدوارم که پیوسته در مهد
امن و امان ایزد منان بوده باشند هرگاه جویای احوال این محال باشند از لطف
خداوند متعال در کمال خوبی درگذر است آسوده خاطر باشند و همواره با اخبار سلامتی وجود
خود مسرورم دارند اخوان کرام سلام میرسانند*

ایضاً بجهت محمد هاشم خان

جناب جلالت نصاب فخامت مآب سرکار جلالت دثار سردار نامدار سردار محمد هاشم خان سلمه الله
پس از شرح اشتیاق و بعد از تشریح آلام فراق مشهود خاطر سامی آنکه رقیمهٔ موالفت شیمه
که عز ارقام فرموده بودند چون هدهد شهر سبا فرحت افزای وقت احبا آمد از اخبار صحت آنتا

وجود سرکار که اعلی مقصد مقاصد است قلب مفارقت کشیده را رشک گلزار ارم نموده دمبدم
بر اهتزاز نسیم نشاط افزود و چون همیشه طالب صحت آن وجود و مسرت آن خاطر محبت نمودم
دوام و قرار این نعمت را از خداوند بخشنده بخشایش گر خواسته امید که دعای خالی از ریا باجابت
مقرون گردد و ضمناً از گزارش این سامان بعرض ملازمان می رساند نعمت پاینده حضرت رب
الارباب که استقامت حال و شکرگذاری ایزد متعال است در این خاک پاک حاصل ملالیکه
مایهٔ کلالی باشد صورت ظهور ندارد مگر آنکه جای چائی خالی است و از خیال قلت نسوار که تا زمان
وصولش شاید این مقدار موجود کفاف نکند دماغ را پریشان حالی دل از یاد چائی برنجیده و دماغ از
باد فکر نسوار خشکیده ع مائیم و همین دل و دماغی :: نی یادگلی نه فکر باغی + در گوشهٔ حجرهٔ جوار حد
بزرگوار با یاد سرکار باید پیاله های چائی سبز معطر با محبان محبت گستر روز و شب مکرر صرف شود
و در قوطیهای نسوار مرغوبی اعلی با همنفسان بزم صدق و صفا تنقیح دماغ بی حرف یقین است
که همت سرکار از خیال دل و دماغ اینجانب فراموش نخواهد فرمود اخوان کرام هر یک جداگانه
سلام می رسانند خاصه سید محی الدین و سید صفاء الدین سرکار سردار همیشه دعاگو و مداح است
عبد الغنی خان را ذکر جمیل ملازمان خورد ربان و عرض اخلاص رسان خاصه آن قندهاری
و کابلی که نا گفته می دانی و هم نوشته می خوانی

ایضاً بجهت جنرال فیض محمد خان

عالیجاه رفیع جایگاه و شهامت همراه جناب جنرال فیض محمد خان فایض فیوضات ربانی باشند
بمنه و کرمه بعد از شروح شقوق اشتیاق که شایقان عالم محبت و وفاق را شایسته و شایان

است مخفی و مستور مباد که رسیلهٔ موالفت وسیله که بیاد آوری اینجانب گسیل داشته بودند شرف وصول ارزانی داشته مطالب انباشته مخازن سطور خزائن دستورش بدستیاری ناطقهٔ زبان بر نطع بیان مطرح نظر مهر منظر شد عمدهٔ گوهر گرانبهای مآرب آن که سلامتی وجود مسعود بود قلب محبت اسلوب را مرغوب ترین نفائس امید وارم که پیوسته عرائس استقامت آخشیجان ترکیب بدیع الامکان که بدست قدرت قادر مطلق صورت امتزاج و استقامت یافته در آغوش تمناتنگ داشته باشند و مشام هیولای صور اغلب محبان وفادار را ازچهار بطل نسوار که واصل شد تری و تازگی و برتری و غازگی حاصل شد احتمال دارد که تا چهار ماه کافی و معافی باشد اخوان کرام بسلام سنت الاسلام اکرم اند

ایضاً از طرف آقا سید محمود بحاجی مستان نوشته شد

تا مهر سپهر اقبال و دولت زیب ده و زینت افزای فلک اجلال و عظمت است و توقیر بهرام با عز و احتشام عالم بالا قاید حشمت و فخار امر ارباب ابہت و علا پیوسته وجود محمود الصفات آن ذات کثیر البرکات پیرایه بخش مسند اقبال مؤید شخص جلال باشند بمنه و کرمه بعد از بیان حالت محبت و بنیان اساس مودت مشهود خاطر محبت مظاهر خاندان ولایت آنکه چون جناب اخلاص مدار خلیفه ارادت شعار حاجی مستان عازم آن سامان شد رسیلهٔ الفت وسیله که مخبر اخبار سلامتی اینجانبان بود بحضور انفاذ شد و تاکنون سرکار از وصولش نگارش نفرموده ظاهرا با خود مشار الیه عنقریب ارسال خواهند فرمود این زمان که جنابان سعادت نصابان حکیم مهدی بیگ صاحب و مولوی شرف الدین صاحب پس از شرفیابی عتبات عالیات

نجف اشرف و کربلای معلّٰی خاصه آستان بوسی حضرت غوث الاولیا عازم آنولا شده اند لازم شد
که باین مختصر باز سلسلهٔ یکجهتی را تسلّی داده متاع دولت خواهی خود را از حضور انور بگذرانم

صورت پرسه نامه که بسردارزادگان نوشته شد

جنابان جلالت مآبان سردارزادگان سعادت نشانان سردار علی محمد خان و سردار خان محمد خان
و سردار خیر محمد خان و سردار تاج محمد خان را حضرت ایزد منان یار و نگاهبان باد بالنون و الصاد

خلائق باده نوش مجلس وی	جهان جام و فلک ساقی اجل می

از آنجا که ساقی مشیت ازلی ساغ صهبای کل نفس ذائقة الموت را در بزم عالم کن
پیوسته در دوران دارد و زینت افزایان بساط بسیط این انجمن پر محن که باراده لم یزلی هر یک
بدوری باید لب برلب این جام گذارد پس باشارع وافی البشارع اذا اصابتکم مصیبة
شخص مسلم موحد باید زبان تسلیم و رضا بتکرار انا الیه گشاید و بچوگان اطاعت و استطاعت گوی ذالک
علیهم ربا باید اگر چه بعد از مطالعه مراسله محبت رساله ابواب غم بر رخ باز و درهای مسرتم برو فراز شد
لیکن فوراً احکام محکم الٰهی و احادیث مسلم حضرت رسالت پناهی را در نظر آورده بجهت مرحوم از درگاه
حضرت سبحان طلب رحمت شد و برای آن صاحبان استدعای صبر خیر دو جهان امیدوارم که کریم بی نیاز
و یگانه بنده نواز باجابت دمساز دارد انشاء الله تعالیٰ پیوسته از اخبار سلامتی اخبارم فرمایند

بوی گل را از که جوئیم از گلاب	چونکه گل رفت و گلستان شد خراب

صورت پرسه نامه که بسردارزادگان از قول آقا سید عبد الرحمن نوشته شد

جنابان جلالت انتسابان سرداران سعادت اکتسابان تابنده اختران برج امارت سردار

علی محمد خان و سردار خان محمد خان و سردار خیر محمد خان و سردار تاج محمد خان را پیوسته وجود مسعود زینت افزای مسند کامگاری باد مراسلهٔ ارادت رساله که خدمت جناب قدسی نصاب قدسی مآب والد ماجد دام ظله العالی ارسال داشته و در آن اینجانب را نیز یاد فرموده بودند بعد از مطالعه حضرت ایشان این اقل درویشان هم ملاحظه نموده از خبر ارتحال سردار بی همال که از مخصوص ارادت کیشان این دودمان بود و کدورت جهان محبت را در جسیم تیره ساخت ولی چون شاهد دلربائی آیات محکمات الٰهی و نوید جان افزای اخبار صداقت مدار حضرت رسالت پناهی بالیقین راسخ و ما ینطق عن الهوا در نظر دل و گوش جان حقیقت منزل جلوه گر و گذر نمود تکرار انا للّٰه و انا الیه راجعون تسلی ده خاطر محبت مظاهر گشت البته آن جنابان که للّٰه الحمد آنچه باید و شاید از علمای اعلام شنیده و بتحقیقت رسیده اند از اینجانب درین باره سزاوار نیست هرگاه چنانچه از نامه تسر روانهٔ لاهور نموده اند تکمیل بغداد داشته بودند در نظر این جانب ولی البته چهار شمع دودمان را با جوار مرید خاندان ع ببین

تفاوت ره از کجاست تا بکجا + پیوسته طالب اخبار سلامتی می باشم

تعزیت نامهٔ ایست که در فوت مرحوم نواب نوازش علی خان بجناب مستطاب نواب فتح علی خان قزلباش لاهوری نوشته شده

سرور محترم بنده ؎ هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ؛ ز جام دهر می کل من علیها فان + و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام بی تعارفات رسمی و ترادفات اسمی خداوند جل شانه شاهد حال و دانای ما فی البال است که از ان ساعت که جناب حاجی را شب در خانهٔ جناب مشیر الوزارة با آن بیان دیدم و باشاره پرسیدم جوابی نفرمود پریشانی حواس دست داد نا دو روز بعد

که خبر شایع شد و مسموع افتاد حالتی رخ داد که اگر اظهار شود جز تکذیب حاصلی
ندارد و ولی مستتم بر کسی نیست و زبان بازی هوس اینقدر عرض میشود که در غم
شما بقدر خود شریک می باشم و باکمال اسف و حزن و ملال در مقام اظهار حال
در آمده عرض می نمایم که مدار عالم و مآل بنی آدم همین است و جز این نیست چنانچه
آیات بینات و اخبار هدایت آیات مشحون و فرزند آدم راه هر و راه نمون است باید
کسوت شکیبائی پوشید و در جرگهٔ اولئک المقربون جوشید اگرچه ع دست ما
کوتاه و خرما بر نخیل + لکن بقدر امکان انّا للّه و انّا الیه راجعون را در زبان
باید داشت که شاید زمرهٔ علیهم صلوات من ربهم را همراه شویم و الا جزع و فزع و
بی تابی در گمراهی بودن و در تیه سرگشتگی تباهی شدن و ثمری حاصل نکردن زهی سعادت
آن شاهباز شاخسار بوستان چنانکه بعد از همه انقلابات روزگار و گردش لیل و نهار
باکمال اقتدار و اعتذار بمنزل مقصود که معراج مؤمنین است رسید و در آرامگاه
ابدی که مهبط فیوضات سرمدی است آرمید اللهم ارزقنا و ارزق المشتاقین بجاه
محمد و آله الطاهرین فرض بفرمائید که پنجاه سال دیگر در این دار ناپایدار پی سپر
بوده آخر چه همین روز راهمان روز تصور نمائید للّه الحمد که وجود جناب عم اکرم بر دودمان
سایه افگن می باشند بلی ؎ گرچه گل رفت و گلستان شد خراب * بوی گل را
از که جوئیم از گلاب + هر یک در مقام خود نظر رحمت را بر آن ثمرهٔ شجرهٔ طیبه که اصلها
ثابت است گماشته تا رفته رفته بفضل الله فرعها فی السماء شود امید وارم که

خداوند عالم وجود بازماندگان را علم نوده دراین مصیبت کبری توفیق صبر و شکیبائی عطا نماید و مرحوم را با اولیاے مطلق حق ملحق فرماید بمنه وکرمه

در تعزیت مرحوم نواب نوازش علی خان بیکی از منسوبین ایشان نوشته شد

ای خوشا حال سرافرازیکه بانگ الرحیل	بشنود چون ازجهان لبیک گویان بگذرد
چون هما زین دخمهٔ پراستخوان پوشید چشم	پر کشاید اوج گیرد بال افشان بگذرد
دخمه نی گو گلستان پرخار غم بینی و مرگ	راحت ازاین سنج جویدین گلستان بگذرد
بال افشان همچه بلبل سوی گلزار جنان	نغمه سنج آسوده دل خرّم خرامان بگذرد
خوشترآن کز حسن توفیق ازل بی گفتگو	زین گلستان همچو گل ازشوق خندان بگذرد
خاصه برآن درگهی کز خاک رویش حورعین	زلف راسازد عبیر از عطر رضوان بگذرد
خاصه برآن درگهی کانجا چو سر ساید ملک	برفرازد از شرف زامثال واقران بگذرد
راستان زان آستان آگاه کس نی بیخبر	زانکه آنجا راست انکو شد مسلمان بگذرد
درگه سبط رسول است اینکه جبرائیل امین	جای گر یابد ز شادی در دم از جان بگذرد
جان زجان باید فدای آن سعادتمند کرد	کو برین در سر نهد از جان بآسان بگذرد
از علی هیسند نوازش چون نوازش از علی	آنکه بر شوق لقا از هرچه جز آن بگذرد

الحمد لله الذی خلق الدنیا وجعلها دار فناء وزوال   پاک فطرتا کلام سعادت انجام پاکان که آگه از حقائق دقائق حال کون و مکانند بگوش جان بشنو و بقدر توان از پی

ایشان رو و توفیق از خداوند عالم و عالمیان جو و از زبان دل و میان جان گو هر چه را
را که ابتدا است در شئون انتها است و منون لایستاخرون ساعة ولا یستقدمون
پس زبان عبودیت بیان را بذکر انا لله و انا الیه راجعون که از مصدر جلال شرف
اصدار یافته متذکر باید داشت که آسائش جان بترانه کلام حضرت جانان ست و مرهم
زخم دل مجروح خسته بآن بسته و الا جراحت مفارقت عزیزان خاصه برادر بهتر از جان
را که یادگار نیاکان است بچه مرهم توان التیام داد اینقدر هست که رفتگان را باز گشت
در این عالم نیست و باز ماندگان را روش مسلم پس چه شود که گوئیم ع پا نگهدارید ما نیز
از عقب بستیم بار + مشفق مکرم بنده اگرچه از بیانات اینجانب بهتر و بیشتر جناب با خبر
از اخبار و احادیث و کلام می باشند ولی تذکر آن را فوائد بسیار و منافع بیشمار است
فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل یقین است وجز این نیست که جناب در این
مصیبت که همه باهم شریک و هر یک بقدر خود سهیم می باشیم طریق بزرگان دین که راهنمایان
صراط مستقیم اند از دست نداده و اجر صابران را کسب فرموده اند خداوند دانای
حال است که از استماع این واقعه بچه حد هجوم غم و هموم الم بر اینجانب وارد آمد بلی

سالها باید که تا یک سنگ دانی ز آفتاب		لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

خداوند عالم جل شانه مرحوم را با اولیای دین محشور نماید و جناب را
توفیق صبر عنایت فرماید و طفل ایشان را در سایهٔ سرکار بکمال پیری
برساند و هدایت ابدی بخشد

ایضاً

چشم بگشای که سرمنزل یار است اینجا | جای آسایش و آرام و قرار است اینجا
کوی دلدار من اینست که در هر قدمش | ناله زار هزاران دل زار است اینجا
خیل ارواح مکرم که بود خاک نشین | خارج از حیز تعداد و شمار است اینجا
مدفن سبط رسول است که جبریل امین | در شمار خدم و عین فخار است اینجا
شد لب تشنه حسین ابن علی آنکه جهان | نقد جان بر کف از بهر نثار است اینجا
چشم بینای ترا گر دل داناست بدان | مضجع راحت جانهای فگار است اینجا
فاش تسرود هر آنکس که در او بار کشود | جای بگشادن و بنهادن بار است اینجا
همچو نواب من آن پیشرو است روان | که دلا با تو مرا آخر کار است اینجا

جناب مشفق اشفاق نشان سرور سرافراز مرحمت بنیان خود را در کمال پریشان حالی و آشفته بالی بتقدیم این عریضهٔ اخلاص فریضه اظهار حالات قلبی خود می نماید که اگرچه بحسب ظاهر معاشرت چندان چنانچه لازمهٔ خیالات اهل زمان است دست نداد و لیے اوصاف حمیده و صفات گزیده که مایهٔ محبوب القلوبی است بچندان از وجود مسعود مرحوم جنت مکان بروز و ظهور داشت که حاسدی از حسد بتواند انکار نماید و لهذا دلی نیست که ایشان را دیده باشد و در این واقعه چهرهٔ جان بخراشد الا کسانیکه بوے انسانیت بمشام جان شان نرسیده باشد امثال ما یان که بملاقات رسیده و چاشنی محبت چشیده بعد از استماع حادثهٔ جانکاه خداوند گواه که تا چه پایه هم و غم بر خاطر وارد آمد

وحالت کلال وملال روی نمود دلی چاره جز تحمل و بردباری چیست و آنکه تا ابد زیست
کیست پس زبان را بتکرار انا للہ وانا الیہ راجعون باید متذکر داشتہ و رمواعید ربانی
چشم داشت و براولئک علیہم صلوات من ربہم خاطر گماشت در انبیا نگریست و بہ
اولیا گریست نہ عالی ماند نہ دانی نہ شاہی بکار آید نہ خانی خامیست وخیالی سعادتیست
ووبالی حبذا آن ذات خجستہ صفات کہ بعزت و دولت کامی ماند و با سعادت ونیکنامی
رفت خاصہ آنکہ شاہد مقصود ببر کشید و در جوار جرعہ نوش جام محبت حضرت معبود
آرمید آرزوئی جز این نداشت تمنائی غیر ازینش نبود گیرم پنجاہ سال دیگر زندگی
یافت امروز را آنروز باید گرفت کہ بر این راہ می شتافت

ایضًا

جناب نواب مشفق مکرم خود را داعی بقا تا بودہ بودہ وشائق لقا تا ہستم ہستم از آنجا
کہ روزگار ناپائدار را مدار بر غداری است و گردون دون بوقلمون را داد و دار بر
بکجرفتاری و اولاد آدم در این عالم چون دانہ درمیان آسیا بسر گشتگی و گرفتاری
نہ دستی کہ ستیزد و نہ پائیکہ گریزد پس لابد و ناچار تن بقدر بایدش داد و دل
بقضا نہاد سر رضا بر آستان تسلیم گذاشتن و زبان متذکر رضًا بقضائہ وتسلیمًا لامرہ
داشتن پیروی پاکانست وسلوک بر مسلک پیش روان آنچہ شنیدہ و دیدہ وبحقائق
رسیدہ شد آبادی نیست کہ ویران نشود وجمعی کہ پریشان نگردد چیست وکیست
کہ از عالم نیستی بہستی روی نمود و باز طریق جہان نیستی نہ پیمود کدام بہاری ہست کہ

در پیش دی نیست وکدام خزانی است که بهارش نه در پی جانم فدای آن زبانیکه دقائق حقائق حال را بی قیل وقال از مبدا تا مآل بیک اشارها کافی صافی نموده که کل من علیها فان ویبقی وجه ربک ذوالجلال والاکرام ٥ یارب بولایتم تولائی بخش ٭ وزهرچه بجز ولا تبرائی بخش ٭ بینائی چشم ومنطق گویا ده ٭ گوش شنوا ودل دانائی بخش ٭

چون خاتمهٔ کار فناست وحاصل این دار عبودیت وولا سبحان الله زهی سعادت آن شاهباز شاخسار گلزار قدس که باولا ایام بقا بسر برد وآلایش ابتلای دنیا بانگونه که دانست وتوانست از خاطر ستردو بپای همت مردانه فواصل دوریهای صوری اصل بیجا راسپرد باکمال اقبال مترصد ندای ارجعی الی ربک راضیة مرضیة نشست وحواس خمسهٔ ظاهری بطور لائق از هرچه جز رضای حق دربست بمحض اشارت بابشارت فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی ترانهٔ لبیک اجابت راگوش هوش عالمیان رسانیده آهنگ جنان وخدمت جانان نمود رخت وجود بسر منزل راحت وقصر جانگاه شهود کشانید زبان اهل زمان از خویش وبیگانه عاقل ودیوانه را بترانهٔ عاش سعیدا ومات شهیدا رطب اللسان فرمود خوشا حیاتیکه چنینش اعمال باشد وحبذا مماتیکه اینش مثال موالی مولا را نتیجهٔ تولا جز این نیست وموالیان باتولا را معراجی غیر ازین ٥

	مرگ این مرگست کان شد فتح باب		سارعوا آمد ورا اندر خطاب	

پس مابقی براین مراتب که شک را در آن راه نیست واز حقیقت این بیان جز اهل تحقیق کسی آگاه نه آن به که باز ماندگان هرکس علی قدر مراتبهم بمفاد ولنبلونکم بشئ و

کلمه وبشر الصابرین را در نظر دارند و پیوسته الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا انا لله و

انا الیه راجعون را تکرار نمایند تا در زمرهٔ اولئک علیهم صلوات من ربهم درآیند والا

خدمت برباد گناه لازم خواهد شد جزع و فزع وبیقراری اگرچه لازمهٔ وجود عنصری است

اما نه برای سرکار که الحمد لله کامل الصفات می باشند و دانای نکات از بنده فضولی است

که عرض شد خداوند ثمرهٔ آن شجرهٔ طیبه را در سایهٔ سرکار بکمال پیری برساند و سرکار

را طول عمر و توفیق خیر عنایت فرماید حق شاهد است که تا چه پایه ازاین واقعه هجوم غم و

الم برخاطر اخلاص ذخائر شد که اگر بیان شود دور نیست که کسی تصدیق نکند ولی

عالم الغیب داناست که ریائی ندارد بیان صادق است که دانسته باشند شریک این

غم باسرکار بسیار است و هرکس بقدر خود در آزار اللهم احشره مع محمدؐ و علیؑ و فاطمهؑ

والحسنؑ والحسینؑ بجاه محمدؐ و علیؑ و فاطمهؑ والحسنؑ والحسینؑ زیاده آنچه عرض شود زیاد

است والسلام

صورت خط والده وهمشیرهٔ ولیعهد

علیا مخدرتان سرادق عفت و پرده نشینان سراپردهٔ عصمت نوابتان علیهٔ عالیهٔ

والده وهمشیرهٔ ولیعهد را داعی بقایم و مشایق لقا امید که حسب تمنای این طالب دعا علا

همیشه قرین صحت مندی و دارندهٔ مراتب سربلندی بوده موفق بتوفیقات خیر دنیا و عقبی

باشند از جانب اهل حرم سرا یک یک سلام محبت انجام واضح باد حادثه که بمقتضای قضای

محتوم دراین ایام رخ داد اینست که جلیله جلیله ارجمندی سید محمود داعی حق را لبیک گفته

بتاریخ نهم ماه قرب جدهٔ طاهره خود را اختیار و تمام اقارب را بداغ فراق مبتلا نمود

انّا لله و انّا الیه راجعون

صورت خطی است که بجهت یکی از پاشاهای اسلامبول نوشته شد

جناب معارف نصاب خود را داعی بقایم و شایق لقا بعد از سپاس یزدان پاک یگانه
بر سلامتی وجود آن فرد فرزانه و شکرگذاری ایزد پاک بر استقامت عناصر این مشت خاک
که اهم مقاصد طرفین بوده و خواهد بود معروض آنکه رقیمهٔ کریمه زیارت شد از حقایق دقایق
مندرجه اش استحضار حاصل آمد آنچه در خصوص رسوم مرسوم آنولا مرقوم بود حق با جناب
و مسئله لاجواب است لیکن اسبق ازین مسبوق بر این بوده ایم چرا که اول ممالک فرنگستان
و اختلاف اقوام رنگارنگ مردمان تربیت شده آزاد قواعد منتظم با عدل و داد ملت باستان
دولت فراوان هرگاه چندی توقف جناب در آن موقف وقوفی یافت آنگاه ازین اطوار ظاهری
قدمی برتر نهاده بر اسرار باطنی واقف شده سنگین تر و رنگین تر ارقام خواهند فرمود و مختصر
عرض می شود که سیاحت اطراف و گردش آن اکناف چهار چیز لازم دارد تا شخص از کردار خود
برخوردار شود اوّلاً شباب ثانیاً بدرهای زرتاب ثالثاً دانائی زبان رابعاً نه دین نه ایمان
بنده را که عصا خفته زبان الکن لباس تقدس زیب تن است باید با گوشهٔ بغداد و توشهٔ
خداداد بر تخت جنبان و لنگ پای بی تنبان گوش بترانه و روز یاران و بوش بوش مصلحان
باید داشت ؎ دست ما کوتاه خرما بر نخیل + پای ما لنگ است آن سامان بعید + حال
سرکار عالی بخطیبه و بلدیه ما نیز از حظوظ سرکار محظوظیم اگر جناب خیال مراجعت داشته باشید

خود بطلان مطالب را خط ابطال می کشید زیاده طالب سلامتی وجود مسعود م و منتظر ورود قدوم سعادت لزوم

صورت خطی است که بحاجی علی صاحب نوشته شد

جناب قابلیت نصاب امور خفی و جلی اشرف الحاج حاجی علی صاحب سلمہ اللہ تعالی را اعلام آنکه درین ایام مشاغل فرجام مکاتیب عدیده از بلاد بعیده رسیده است که هر یک از آنها کاشف امور هموار و ناهموار می باشند و لهذا باید که در اجوبهٔ تأمل و تعقّل تمام تام کرده شود و مجالی بحال خالی از پریشانی خیال بدست آورده تا خطائی بیجا واقع نشود و عتابی از هیچ جا راج نگردد و پس آن فراغت حاصل نیست مگر آنکه وحید در گوشهٔ دار التوحید خودم که پای راز را آنجا باری نیست و اغیار را گذاری درینصورت شما باید که جناب سیدی نظیر آقا حاجی سید مهدی پیر را ملاقات فرموده اقرار بگیرید که از دو شق معروضه مرافعه و محاسبه کدام یکی اختیار نموده اند تا ندارک آن کار کرده شود و اگر هنوز بر خر شیطان سوار باشند و هیچ کدام را تمکین نکرده بسفر آیند که یقین بدانند که منجر بشق ثالث خواهد شد و آن هنگامه ایست که شورش زمان حضرت خلیفه ثالث ثلث یک ربع دو خمس سه سدس آن نخواهد بود دیگر مقام گله بعد ازین همه حوصله نخواهد ماند و در خدمت سراسر سعادت جناب علام فهام ملاذ مهام خواص و عوام حضرت قبله گاهی اخوی عرض نمایند که چون بندگان نواب والا دیرینه مراجعت فرموده ببغداد گویا از رجوع ایشان گرهی در رشته کار افتاده چرا که چون در معاینان سرکار بنظر امعان نظر شد جز آن اجماع و اقرار گویا عمل ما کانهٔ نقش بر آبست در موج گرداب که صورتی در نظر نماید و گلوی تر نکند و

هرگاه در حضور مهر ظهور بندگان ایشان اقرار گرفته شود بدانید که قراری داده شده و کاری کرده
و این هم محتمل است که بسمع حکومت برسانند آنوقت انشاءالله تعالی جمع یاران و جمعیت هواداران
جمع الجمع خواهد شد تا هوای سرکشی در دماغ کسی نیفتد و دود خودسری از چراغ احدی بر نخیزد
والا بفراش باشی گری آقا محمد کاظم که دو روز دیگر عباسی را عازم است تادیب سرکشی سرکشی
و تنبیه تمرد متمردی میتوان کرد و هرگاه که آقا محمد کاظم لازم افتد تا از عباسی بآمدن جازم گردد
بنیاد کار و اساس اعتبار این جانب از تندخوئی تندجویان بهانه جو و بهانه جوئی بهانه جویان تندخو
ریاست حاجی ملا علی کو از فراز ها نشیب و نشیب ها فراز خواهد شد پس یا باید کاره نشود یا بشود
که بشود تا علامت تیر شماتت و عراقی را محل ملامت نشویم ۵ این دم شیر است بازی بگیر
خاک عراق است حجازی مگیر + حراف ۱۱ شوال ۱۲۹۲

صورت خطی است که یکی از دوستان نوشته شده

جناب سید عالی مراتب والا مناقب حضرت نائب سلمه الله الملک الواهب را آغاز و انجام
مرام اهدای تحف تحیة و سلام بوده و می باشد چون اخبار مفرح القلوب که مضامین مسرت
آمیزش بلحاظ الفاظ بهجت قرین قلوب کدورت اسلوب جهانی را انتشار نشاط است و منبع
انبساط و لهذا مشارق و مغارب عالم را چون مرغ هما طائر و سائر و چون بیضه بیضا طالع
و غارب آمده از آنجا که در این اولاهم عروج بروج محافل مشتریان را طیار و سیار و سفته وارد آنها
گذار دارد هفته قبل که جمعی از عندلیبان گلزار سخن و طوطیان شیرین گفتار شکر شکن بمقتضای
آوان از دست برد صیاد برد در دارالامان شبستان حضرت نواب فرشته فطرت والا شان

نواب محمد جعفر خان المتخلص به نصرت که در زبان هندی فارسی میدان فصاحت و شهسوار
نخلستان بلاغت استاد فن و فرهاد بیستون سخن است همه باهم خزیده و برخود لرزیده بودند
ناگاه اوراق اخبار چون تابش اشراق انوار که آفتاب عالمتاب در نصف نهار بهار بر ساحت
غبرا تابد بر حال احبا تابید بیخودانه هر یک سر از زیر بال خیال بر آورده صفحه بدست گرفته مست
ترنم گشتند تا از آن میانه یکی را بر غزل آن سید سادات که بطور مناجات عرض فرموده بودند
ترانه بلند شد که ؎ نیست در عالم چو من یک تن گنهگار دگر ؛ روز شب ناید ز من غیر از گنه
کار دگر + چون از مطلعش بمقطع رسید و شورش تحسین و نوای آفرین حاضران بنهایت کشید
حضرت نصرت که خداوندش یار و ناصر باد این سالک طریق خاکساری محسن قندهاری که
حاضر حضور انور و در صف نعال رجال مستور و مستتر بودم ارشاد فرمودند که بمناسبت
هم دیاری و مشابهت هم گفتاری از تو نیز بیتی دو بر همین روش در خور است انکار و اصرار
بتکرار در میان آمد و عرض شد که بندهٔ هیچمدان را جناب سید والاشان که قلم سحر آفرینش
قدم برابری با عصای موسیٔ زند چه مجال قیام همقدمی است و این علیل ناتوان را با ادیب
نکته دانی که دم معجز قرینش نفس همدمی با دم مسیحا کشد چه موقع و مقام همدمی آری ؎

من بی کمال پنجه زنم ارچه با کمال | کاو را قوی است پنجه مرا خود فگار دست

چون سر انگشت کف کفایت امرش از اشارت ماموریتم معذوری نپذیرفت عازم شدم
ولی نه جازم تا پس هفتهٔ دیگر شبی که سوادش در روشنی معنی زبانی طعنه بر بیاض بضیهٔ بیضا دگی
داشت و ظلمتش بهزاران هزار در یچهٔ نور بر روی عالم و عالمیان باز بختم یاور شد و سعادتم رهبر

عازم فیض اندوزی محفل فیض منزل حضرت فیضی که منزل افاضهٔ فیض فیض است نمود ماشاء
الله چه حضرت فیضی که وجود کاملش را فیوضات نامحدود و فیاض ازل در غیبت و شهود شامل
و شخص فضائل مائل عاقبت محمودش در کمالات صوری و معنوی کامل آری فردی هم دی
و مردی صاحب دردی است چون فاضل کامل است عالم عامل است و چون اصل
اصول است فحل فحول است همین نه مفتی عراق است که بحر آفاق است با مراتب عالی
در کمال شکسته حالی با آنکه پایهٔ قدرش افلاکیست با هر آتش مزاجی خلق خلیقش خاکی چون
شرف حضورم روزی شد و شمیم را حالت روز نوروزی سرمست صهبای محبتش گشتم و
مفتون شیوه های الفتش از آنجا که توجه مهر انوار التفاتش بر این ذرهٔ احقر تام است و گوشهٔ
نظر کیمیا اثر دیدهٔ حقیقت بینش بر قراضهٔ مس وجود بی هنرم مالا کلام غالباً درگاه اظهار
مطالبهم مخاطب می دارند بنده هم بازی بازی زبان درازی کرده بالفاظ دری و تازی
عرض بمیان می آرد و سری در میان سران می کشد اتفاقاً مطلع غزل سامی که در نظر بود
معروض خدمت گرامیش داشتم فوراً ایمائی بنظم آنم رفت و بجناب مولانا عاصم افندی که صدر نشین
بزم قرب بود کذلک چون راه تمرد بسته بود و زبان تعذر خسته عازم شدم بلکه بر خود لازم
دانسته که بقدر استطاعت اطاعت شود بحکم المأمور معذور رشته تافته و پلاس بافته ظاهراً
از وزن خارج نباشد اگرچه در بازار نقادان نقد سخن رائج نه آری ❁ بلبل بباغ و جغد بویرانه
تاخته ❊ هر کس بقدر وسعت خود خانه ساخته ✢ هر گاه بفیض قبول خاطر انور فائض گردد از دم
گرمی حضرت فیضی است که افاضهٔ فیض شده و الاشباب ادراین زمان شیب کجا تاب که خیال خواب کند

باقی آنچه عرض شود طلب سلامتی وجود مبارک آن سرور مکرم خواهد بود والسلام

صورت خطی است که بیکی از دوستان نوشته شده

دلا امروز که روز چهارست از هجران یار گذشت و بریدی ازان فریدی پیرامون حال سراپا ملالت نگشت آن به که دمی قلمی بدست آری و نامهٔ بنگاری که ای بیوفای پر جفا بشیرین زبانی چنانکه دانم و دانی دل هر پیر و جوانی بآسانی بردن و تن بتغافل سپردن سودائیست که سود ش سراسر زیان است و حاصلش یکایک نقصان رندانه از سوز جگرها و آه سحرها حذر باید ت نمود که هبا و اخسته جانی ناتوانی بتلائی بی نوائی عاشقی صادقی افروختهٔ سوختهٔ با چشم تر هنگام سحر از سوز جگر آهی کشد و راهی زند که فلکش از چارها بیچاره ماند و ملکش در وادی علاج آواره ای جان جهان مگر نشنیدهٔ که ه جوانی خوش بود جانا بکام دل جوانی را ❊ که سازد کامیاب از وصل پر خسته جانی را ❊ پس فائده در آنست که قاعدهٔ سالف را سوالف نگوئیم و رسوم معلوم سلف را تلف ندانیم تا رشتهٔ کار استوار ماند و سلسلهٔ این مدار بر قرار پس لازم آنکه دو سه پاره عمل استجابی دیدار کرده را نجووجوب بیاری مجازات نموده باشند که مکافات شده باشد چنانچه هر سوالی را جوابی و هر حسابی را کتابی باید تا ابواب گله که لازمهٔ حال هردمان تنگ حوصله می باشد سد گردد و حرف خورده گیران خود بخود رد ده هم زبانها از بیانها و خامها از جریانها باز مانند نه اینکه دیده را ندیده انگاری و شنیده را نشنیده پنداری و گوئی ه آنچه گل را در چمن آبست در بازار نیست ❊ وانچه مل را در قدح تابست در پیمانه نه ❊ و نگوئید نه باکسم کار است و نه بر کسم بار از همه رسته ام و از جمله گسسته سوزنم از رشتهٔ تعلق عالمی چشم بسته است و کشتبانم از انگشت

تعلق بنی نوع آدم دل خسته خیاطهٔ خیالم از سوم چرب بانی ابنای زمان بر آستی بزار
و مقراض انامل امالم بانقراض رشتهٔ ارتباط اماثل واقران بدرستی در دست اقتدار
قبائی قابل بالای دوختنی ندارم و شمعی لائق جمعی افروختنی با این همه آن به که هر انکو پروانه وار
بهوای گرد سر گشتنم بالی کشاید جمالی نمایم و جلالی فزایم و آنکه عندلیب شش بتمنای گلعذارم
بسوی گلزارم پرش کند پس بخنده کشایم و ناصبور دلی ربایم انگاهش بقال امتحان نهم
و دل بجال تجربتش دهم تا عیار یار از عیار سنجیده آید و بحقائق دقائق حالش رسیده و درین
باب از زبان شباب کلامی از کامل بشنو و درپی این اندیشه مرو ۵ صاحب غریب و بیکس و بی یار
نمی شوی ؛ پر در مقام تجربهٔ دوستان مباش + اینقدر دانسته باش و زیاده چهرهٔ جان را
مخراش مفت برگرد و مفت باز هم مشو خیر الامور را در سنین و شهور کاربند که گران فروش و
ارزان خر هردو ثمر بی اثر ندو از بر بی خبر گرت صحبتی قابل الفت دست دهد و الفتی لائق صحبت
فرصت غنیمت دان و مجال ضایع مگردان در کمال شتاب حضرت شباب روحی له الفدا
را نیز حاضر حضور گردان که شمع جمع حریفان است و نقل بزم ظریفان ۵

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی	فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من اینمقام بدنیا و آخرت ندهم	یقینم آنکه تو هم باختر یقین چو منی

صورت خط سردار محمد هاشم خان

جناب جلالت مآب جلادت نصاب سردار والااعتبار سردار محمد هاشم خان سلمه الله چون
بنای محبت و وداد و اساس مودت و اتحاد از سویدای قلوب موالفت اسلوب جلوه گرو

افعال خجسته مآل آن بحسن عواقب در کمال مناقب منظور نظر بوده و هست و خواهد بود
خاصه با افراد مخصوص و مقامات مخصوصه لهذا مشهود ضمیر می دارد که رقیمهٔ عنبرین شمیمه ۱۵
ماه صیام چون کبک دری از کوه مری مرقوم و بیاد آوری اینجانب بال افشان فرموده بودند
اهتزاز نسیم اجنحه اش از شمیم روائح محبت مروحه خاطر انتظارم شد از تواتر اخبار آن صفحات
که عمده و اهم آن خبر سلامتی وجود شریف و اخوان کرام بود اسباب مسرت تام قلب مکدر شد
انشاءالله تعالی آئنده هم همین شیوهٔ ستوده را از دست نداده رشتهٔ مخابرات را کشیده تا از اینجانب
نیز پیوسته از اخبار دعاگوئی خاص جناب را بیخبر هم نگذارم از اینجانب بهمه وجوه خیریت است
با اخوان ذیشان سرداران کرام محمد طاهر خان و محمد اسحاق خان و محمد عثمان خان و محمد عمر خان البته بشرح
شوقم را ابلاغ دارند اخوان و فرزندان تماماً بجناب عالی و حضور ایشان سلام رسانند

صورت خط سردار محمد عثمان خان که از طرف آقا سید محمود نوشته شد

جناب سردار والا تبار خجسته اطوار سردار محمد عثمان خان را داعی بقایم و شائق لقا مکتوب
بهجت اسلوب که بیاد آوری اینجانب بدستیاری خامهٔ مودت ختامه رشک نگارخانهٔ چین
بود دیده روشن ساز حالت انتظارم آمد از استقامت عناصر وجود سعادت نمود سامی
حمد حضرت حق بجا آورده شد هر گاه طالب مجاری حالات این صفحات باشند بهمه وجوه قرین
شکر بوده و می باشد امید که از آنطرف هم چنین باشد یقین است که همواره قلم مشکین رقم
بنان سوالفت بنیان این رشتهٔ مرضیه را از دست نداده از حقائق و دقائق آن صفحات نه مختصر
بلکه مفصل اخبار فرمایند که سرور محبان مایهٔ مسرت است باقی والسلام

صورت خط سردار محمد هاشم خان

جناب نبالت و جلالت نصاب سردار والاتبار کامگار سردار محمد هاشم خان سلمه الله تعالی بعد از
اظهار مراتب محبت که لازمهٔ حال عالم مردمی و انسانیت است مشهود ضمیر بیضا تنویر میدارد
که نمیقهٔ مودت ضمیمهٔ سامی که از کوه مری بیاد آوری چون کبک دری بلحاظ مسرت قلب
محبان بال افشان نموده بودند در زمان بهجت نشان زمزمه سنج بزم انتظارم آمد در استعلام
سلامتی حال خیریت اشتمال سامی از شش جهتم ابواب سرور بر رخ گشود در پیشگاه هم بطلب
خیرخواهی از درگاه حضرت معبود متذکر نمود یقین است که پیوسته ابواب رسل و رسائل را
مفتوح داشته باشند تا از ینجانب هم از اخبار سلامتی وجود و سائر سادات کرام جناب را
بی اطلاع نگذارم الی تاریخ حال که ۱۱ ماه شوال است بهمه وجوه خیریت حاصل دیده
دبدعاگوئی محبان و دومان سیادت با سعادت مشغول

صورت خط سردار والاتبار طرزی افغان

دیباچه دیوان دانش و صحیفهٔ صحیحهٔ ارباب کمال و بینش که مسطر زبطر از افکار ابکار حضرت
طرزی سلمه الله تعالی بوده از ورود مسعود و بنان محمود روشنی بخش دیدهٔ جان گشت

کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند		بر داجر د و صد بنده که آزاد کند

رقیمهٔ کریمهٔ مرحمت ضمیمه که پس از زمانی متمادی و آوانی دیر بنیاد بیاد آوری مخلص اخلاص نهاد
عز ارقام فرموده بودند مایهٔ افتخار و اعتبار شد از استقرار عناصر وجود مسعود متعلقان
که مرام اصلی و مقصود کلی بود حمد و شکر حضرت معبود بجا آورده خاصه از اطلاع مراحم شاهانه

در باب ماهانه و لذائذ غزلیات یگانه و تصدیق و تمجید مراتب ادبیات سرکار از شاهنشاه
تاجدار ایران مدار و جناب مشیر الدوله و قطعهٔ منظومه برافراز پایهٔ فضل و کمال عالی
داعی را عجب آمد که خود سرکار را گویا بر خود بعد از اینهمه روزگار اعتماد نبود اگرچه خودبینی
رسم خودبینان بی مایه و پایه و بنیاد و بنیان است ولی اهل زمان حسود و عنود و حسد و عناد
خود مایهٔ انکار اعتقاد است ولی زهی شاهنشاه با مروت و انصاف و خهی خدیو با فتوت دور
از اعتساف که بآن خیالات از شاهراه انسانیت چون انسان کامل انحراف نفرموده اند
و فرموده اند آنچه فرموده اند جناب مشیر الدوله هم بآن دماغ که از بادهٔ ایاغ مشیریت تر دارند
بحکم الناس علی دین ملوکهم را فرو نگذارده و از قطعهٔ منظومه ظاهر که پایهٔ کلام ایشان را چه مقام است
باری چون در بغداد هم شباب قندهاری مخلص خاص سرکار که کنونش رجائی خوانند و شبابش
دانند حسب الخواهش بنده غزل معلوم را تخمیس کرده سواد آنرا ارسال خدمت نموده که از
نظر انور بگذرد خوبش را تحسین و بدش آفرین بفرمایند که دل شکسته نشود آئنده هم از غزلیات
ممتاز سوادی التفات فرمایند که لذتی برده شود و نقلی خورده

صورت خط میرزا ابوتراب از قول عبدالرحیم خان

حضرت ادیب نامی و استاد گرامی خود را داعی دوام عمر و عزت و شائق شرفیابی حضور خدمت
بوده و خواهد بود رقیمهٔ کریمه و نمیقهٔ التفات ضمیمه که پس از مدتهای ممتد و عهود ابعد بیاد آوری
عز ارقام فرموده بودند در ساعت اسعد مایهٔ سرور خاطر گشت اگرچه در عوالم ادب حق با جناب
سامی و لی مخلص هم خالی از استحقاق نمی باشد از آنجا که در زمانی سوادش کحل الجواهر دیدهٔ جهان

گشت که خاطر از پریشانی بیماری نور چشم ناکام غرّه از سلخ و شیرین از تلخ تمیز نمی شد داد
شرح این مقال آنکه عبد العزیز که پایه و مایه و مقام و قیام دلبستگی آنرا نسبت باین مخلص جناب
می دانید گرفتار ناخوشی صعب و پرستاری چنین بیماری که خیال آن در تن تاب و از جان قرار
را فراری داشت اصعب لهذا در مقام جواب و مجال استکتاب نبود تا آنکه در بیست و هفتم
ماه صیام راهی راه دار السّلام شده این مفارقت آنچه بر دل گذاشت گذاشت و آنچه از
حال و احوال کاست کاست اینقدر عرض می شود در اینمقام بعرض این مختصر قیام نمودن
بروی خود قیام قیامت بپا نمودن است هرگاه این هنگام نبود ع غیر از این لب من لبی بگشادمی
دیگر از هر جهت خیر است زیاده اظهار در دنمودن اسباب تکدّر مزاج عالی خواهد بود
لهذا باختصار پرداخت ۱۳۰۷ هجری

صورت خط سردار محمد نظر خان از طرف سیّد محمود افندی

در دو جهان ندانمش قابل فیض سرمدی	خود همه جبرئیل اگر بی نظر محمدی

نامهٔ نامی و صحیفهٔ گرامی که انامل قابل و بیر بی نظیر نظر بیاد آوری اینجانب بدستیاری
مزبر فصاحت گستر از عبارات منشیانه و استعارات شاعرانه غیرت چهر خوبان طراز و غیرت
حسن حسینان شیراز ش داشته بود در زمان بهجت اقتران چون رحمت نازله نزول اجلال
و وصول اقبال ارزانی داشت چون زبان مقالش شارح شرح حال و حوادث آن
محال بود مسرور م نمود و بویژه از استکشاف استقامت مزاج وهاج سامی که عمدهٔ مرام و
زبدهٔ کلام جز این مقام نداشت مایهٔ خوشحالی و پیرایهٔ فرخنده فالی گردید سه بطل بنسوار و قدری

چائی که نظر بتر دماغی و فرح افزائی دماغ و این دل مودت مائل کسیل فرموده بودند واصل و ممنونم داشت و حسب القرار یک بطل آن بسردار عبدالله خان داده خواهد شد آسوده خاطر باشید آنکه استدعای دعا در بارۀ باضیاء قطب اولیا نموده بودند خود این فقره لازمهٔ ذمهٔ اینجانبان است که همواره بآن مشغول بوده و می باشیم در ینولا همه خیر وطالب خیریت جناب سائر محبانم والسلام

صورت پرسه نامه ایست که بعد از فوت عبدالعزیز پسر عبدالرحیم خان بخواهش و از قول او بنائب حفیظ الله خان درآنجانب که پسرش فوت شده بود نوشته شده

خراش ناخن غم زخم دل کند ناسور
ز مرگ تازه جوانی چو بشنوم خبری

شرر بجز من هستی ز نمم ز آتش آه
رسد ز آتش آهی گرم بجان شرری

تو چون منی و منم چون تو حال هم دانیم
دگر کسی که از و رفته نوجوان پسری

من و تو هر دو پدر در فراق این دو پسر
نه طاقتی بتنی و نه نور در نظری

ثمر ز هستی ما هر دو زین سپس چه بود
بجز سواد به بستان چو نخل بی ثمری

شد از بر تو عزیزی که بود راحت جان
ز من عزیز عزیکه بود تاج سری

ترا ابد آن پسر و بود این مرا عشوق
دوتا ازان شده قدی شکسته زین کمری

بسوز آتش این غم بساز و ناله مکن
بغیر صبر مجو چارهٔ ز هیچ دری

بخاک اختر عیش تو شد نهان و مرا
روان ز مخزن عشرت عزیز جان گهری

بجز رضا چه توان با قضای حق هشدا ‌ ‌ ‌ ‌ که پیش تیر قضا نیست جز رضا سپری
سرشک ریز و دعا کن بهر صباح و مسا ‌ ‌ ‌ ‌ که داغ تازه جوانی نه بیند ا پدری

جناب عم اکرم نائب حفیظ الله خان را خداوند حافظ وجود بلاکش بوده در چهار موج طوفان
این محیط بلا که نائب مناب طوفان نوح بلکه نوح را عین طوفان و گدازندهٔ روح است توانائی
و توفیق شکیبائی عنایت فرماید پس از شرح جروح آلام ایام مصائب انجام که خامهٔ ایارای
بیان و نامه را تحمل تبیان آن نیست بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله عرض می شود که تعلیقهٔ
مصیبت عنوان و رقیمهٔ مصائب نشان که بیاد آوری اینجانبان ارسال فرموده بودند
در زمانی عروحه آتش کانون دل سوزان و نمک پاش قرحهٔ قلب مقروح پریشان شد که لهیب
سوزش او چون نار نمرود طائر خیال را بر اوج سپهر سوخت و دیدهٔ پرخون را بناوک ناامیدی
از شش جهت می دوخت سبحانه ما اعظم شانه چون بر مندرجات تعلیقه اطلاع حاصل آمد جهانم
در چشم جان سیاه شد و خرمن هستی از شعله و زبانه این آتش عمرگاه بکلی تباه گشت وجود غم فرسودم
در بوتهٔ حرمان سیماب سان سوختهٔ زفرات نار حیرت و چون غریق کشتی شکسته در چار موج لجهٔ
سرگشتگی و حسرت رفت ولی براه نمائی عقل فعال تبذکر انا لله و انا الیه راجعون استعجال نمود
بتکرار این آیهٔ وافی هدایه اصرار والا دور نبود که از تزلزل این زلزلهٔ عظمی که بمفاد و زلزلوا
زلزالا شدیدا ظهور داشت ارکان چهارگانهٔ وجود را از هم ریخته و گوهر گرانبهای هستی را بخاک
نیستی آمیخته می ساخت باری حکمت بالغهٔ حکیم علی الاطلاق جل عظمته چنان در عالم کون و فساد
جاری است که در جمیع موجودات ساری که بار غم را چار و ناچار مردانه باید کشید با آنکه فوت

سرور سینه و رفیق دیرینه عبد العزیز خان که از جانم عزیزتر بود قامت توان را چون کمان ساخته
و کالبد تن را چون موم در بوتهٔ حرمان گداخته اخبار ارتحال اختر برج کمال صرصر قهر حالم گشته
ذره ذره خرمن صبر و قرارم را بباد حوادث داد و فریاد و اسفا من فقدان الاعزا در نهاد
احوالم باوج سپهر رسانیدند انستم که دست حسرت در غم عزیز بر سر زنم یا گریبان صبوری چاک
در ماتم اختر زنم گاهی سوز و ساز جناب را در مد نظر آورده چون همره در گریبان حیرت فرو می بردم
و گاهی که احراق آتش فراق جانگداز عزیز را ملتفت می شدم از شراره مد شعلهٔ آه خرمن مهر و ماه
را چون توده خاکستر می فسردم گاهی مراتب مصائب شما را با درجات مصیبت خود موازنه کرده
کفهٔ میزان شما را راجح دیده تسلی بخش خاطر خود می شدم لهذا عرض می شود که جناب هم تا هیچ این
منال هیچ شده صورت حال مرا که عمری در گوشهٔ دامان پرورده و در سفر و حضر در یک پیراهن
پرورده چون مادرانش مادری کردم و چون پدرانش پدری چون معشوقانش عاشق بودم چون
رفیقانش یار موافق بوجودش دلم شاد بود و از نمودش خانهٔ امید آباد عصای پیریش می دانستم و
متکای زمین گیری اکنون مرا گذاشت و گذشت دستم از چاره کوتاه و روز روشنم در دیده سیاه
تصور بفرمایند اسباب تسلی خود کنید عنقریب ما با و خواهیم پیوست و از بند این بلا خواهیم رست
کما قال عز و جل کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام چنانچه بنده خود
را بشما تسلی دادم شما به بنده تسلی کنید و اگرنه جزع و فزع و بیطاقتی و بیقراری ناله و زاری
تضییع اجر است و مایهٔ زجر و ضرب المثل عقلا و موحدین شده ذلک هو الخسران المبین خواهم بود
زیاده طول کلام زخم جگر بناخن خاریدن است و از ابر دیده خون باریدن ۞ انتهی نامهٔ من

افزون تر تاب است ترا در تن ٭ وز سوز دلت افزون سوز دل من باشد ٭ پر خون ترت از چشم چشمی است بشب دانم ٭ وز روز تو تاری تر روز دل من باشد

صورت پرسه نامه الیت

روزی که چرخ طرح وجود عدم نهاد	گهواره و جنازه بپهلوی هم نهاد
گردون بجز جفا نکند با کسی از ان	هی داغ و غم که بر دل بر روی هم نهاد

چون انسان بیچاره بمقتضای حکمت بالغه در عالم هستی از جهان نیستی که آرامگاه راحت و استراحت بود آواره گشت و در لباس وجود جلوه گر و بسیاحت عوالم شهود در بدر آمد بی شبهه هر ممکن الوجودی در روز معین بایدش ترک این ترکیب گفته راه بمأمن نیستی سپارد و این پوشاک عاریت پنجروزه گذارد چنانکه در محکم کتاب منزل کل من علیها فان در حق عالم و عالمیان نازل شده و طول امل خاص و عام را بفرمائش و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام نموده پس بعد از یقین باینکلام مبین متین در صدد و در زرایا باید شخص موحد موسد و پیوسته تکرار انا لله و انا الیه راجعون نماید تا در زمرهٔ اولئک المقربون در آید و این مصائب از زمان آدم الی انقراض عالم جاری و در جمیع موجودات ساری است زیاده ازین اظهار مطلب نزد امثال سرکار ناجائز اگرچه این عاجز هم با سرکار در مصیبت سهیم و ازین الم الیم اما چون چاره بجز صبر نمی باشد باید رضا بقضا داده صابر و شاکر بود ؎ رضا بداده بده وز جبین گره بکشای ٭ که بر من و تو در اختیار نگشوده است ٭ پیوسته طالب صحت مندی وجود مبارک می باشم و السلام

صورت خطی است که از طرف والی بغداد بحاکم شیراز نوشته شد

تا بساط بسیط زمین بجبهه سائی عباد الصالحین رشک سپهر برین و فضای فلک بوقلمون نقشبندی
مزبر صانع بیچگونه و چون حیرت افزای نظر حقائق منظر موحدین بوده و خواهد بود پیوسته آستان آن
بهرام پاسبان حضرت شاهزاده آزاده اشرف امجد اسعد افخم اکرم والا مرجع و مدار آمانی و آمال
عباد باد بالمجد و آله الامجاد بعد از اهدای تحف تحیات ذاکیات مخالصت سمات که شایسته
تسلسل سلسلهٔ یکجهتی و اتحاد است مشهود ضمیر منیر بیضا ضیاء انور آنکه رقیمهٔ کریمهٔ مرحمت گستر
سامی که از قلم سحر کار و خامهٔ معجز نگار و بیر عطارد نظیر با پایهای حواجب حجاب بزم ارم نظم حضور
شرف صدور یافته بود از سماء مکرمت بواسطهٔ رسول مرسل چون وحی منزل عز ورود ارزانی
داشته ابواب سرور غیر محصور بروی دل مودت منزل کشود فرحت بر فرحت حال و مآل این
ارادت اشتمال افزود چشم داشت از مراحم قلبی بزرگواری آن کوه وقار که یگانه گوهر شاهوار اکلیل
شهریاری و درة التاج افسر جهانداری است چنانکه همواره گلزار یگانگی را باین شیوهٔ شیوا
آبیار و گلهای رنگارنگ محبت و موالات را شاداب و خرم و پایدار دارند و هر گاه گاهی از امور
معظمهٔ دولت و مواد مهمهٔ ملت که عهده دار کف کفایت والاست فراغی و بتوجه حال محبان حقیقی
دماغی باشد بسر انگشت التفات رشتهٔ پیوستهٔ موالات را محرک شده گردن مودت بهانه جویان
عوالم محبت را در چنبر کمند ارادت آرند یک تختهٔ قالیچه که فی الواقع سزاوار لیالی و ایام مبارک
ماه صیام وفقنا الله بصیامه و قیامه بود بایصال عالیجاه رفیع جایگاه مجدت همراه زبدة التجار
والاشراف الاخیار حاجی عبد الهادی استر آبادی چون مطلوب مرغوب بطالب اقرب رسید

هیچ محل اشکال و مقام سؤال نیست که از تذکر ذکر جمیل در ازمنه مخصوصه و اوقات مخصوص رافع غفلت که از صفات بشری است خواهد بود با کمال ممنونیت مراتب حالات ارادت علامات قلبی خود را بحضور رحمت ظهور اظهار و معروض داشته همواره از خداوند متعال آن ذات عدیم الوصال را متکی و تسند بر متکای مسند عزت و اقبال و حکمرانی حال و استقبال مستدام و انامل کف کافی بندگان والا را راتق و فاتق مهام ایام خواهان بوده و خواهد بود والسلام

صورت خط سردار محمد هاشم خان از قول سید محمود افندی

تا جمال سراپا غنج و دلال عروسان حجله عفت و حیا بدلربائی روشنی بخش چشم تمنای دمادم دلدادان عالم محبت و وفاست پیوسته دامان حال و مآل احوال جناب سردار والاتبار عدیم المثال از گل جمال شاهد تمنای خیال رشک گلزار ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد باد بعد از پیرایه بندی شاهد شوخ و شنگ یگانگی که صدق وجودش رافع کدورات عوارض بیگانگی بوده و خواهد بود مشهود خاطر خطیر آنکه رقیمهٔ کریمه و نامهٔ محبت علامه که خامه سحر کار دبیر دانشمند مضراب اوتار قانون اخبار مسرت آثار نامزدی امیرزادهٔ افخم با سردارزادهٔ اکرم گشته و هوای راست بلند آواز هر تاری ترانه ساز و از هر سازی سرودی آغاز داشت در اسعد ساعات شرف وصول ارزانی داشته قلوب دوستان حقیقی را در حقیقت از وجد مسرت یاران نجد نمود از آنجا که وعدهٔ عروسی و زفاف موکول ۲۷ رجب بود عجب نیست که بخیریت انجام پذیرفته خداوند مبارک و میمون نماید نمی دانم قران سعدینش خوانم یا اقتران نیرینش دانم در هر صورت صورتی است سراپا زیبا و جامهٔ زیبنده بالا امید که پس از اقتران نتایج بدیع همتش حاصل و فوائد ربیع از ارشش واصل

خواهد گشت فی الجمله نسیم مهرکان کلا لیکه گلزار خیال را غبار آلوده دارد از رشحات سحاب نیسان
این بهار خرمی بخرمی و شادابی مبدل خواهد شد هرگاه بنظر حقیقت منظر ملاحظه شود اینگونه روش
در این سلسله جلیله خاصه میان آن دو وجود عمده که عمده دودمان اند باین حالات حالیه نامناسب
و محض خیالات خیالیه است انشاء الله تعالی آنتن بواسطه این اسباب خیر با کمال محبت و
موالات چمن یک جهتی و اتحاد را از جویبار موالفت و چشمه سار موانست تازه و شاداب دارند تا
همگنان از بوستان اتفاق چنانچه بوده اند بوستان که مباینت مایه خسران است و موافقت اسباب علو شان

صورت مکتوب در جواب پرسه نامه آقا سید مهدی شهرستانی از قول نواب میرزا محمد تقی خان مدراسی نوشته شد

یاد چون از من دل خسته کند خامهٔ تو	بوسم و بر دل و بر دیده نهم نامهٔ تو

نامهٔ نامی و رقیمهٔ گرامی که در حقیقت حقهٔ معجون مفرح و مفردات حکیمانه آن را بشهد شیرین بیانی
افلاطون خیال نظر بنتایج مآل مرتب داشته با کمال مراقبت و ملاطفت باصلاح سوء مزاج
سازج قلب فگار مرحمت فرموده بودند علی الصباح که سر از بستر ناملائم پریشان خیالی و
آشفته حالی برداشته از شمیم روایح روح بخش جسم ناتوان را توانی بخشید ع بوی محبوب کز
برخاک احبا گذرد ؛ عجبی نیست اگر زنده کند عظم رمیم + ای طبیب قلب الم نصیب و ای حبیب
خاطر مدار بی شکیب چون آئینه سراپا عین حیرت و چون عکوس مرایا محض صورت هرگاه
کلمهٔ جز عجز بر زبان رانده شود در مقابل آیات الهام سماتش سرخوشی باید در برابر بیانات حکمت
علاماتش حکیم باتوان و توشی شاید نه چون مخلص وجودی که از هستی جز نمودش نیست و از حقایق معانی

غیر از صورت شهودش بازبان الکن وخاطر گرفتار محن کمال اقتدار خود را در آن دیده که زبان حقیقت ترجمان
عاجز البیان را عاجزانه مترجم حال نموده همین مقدار عرض نماید که خداوند ذات کامل الصفات
ملازمان سامی را بانیگونه مخلص نوازی و مرحمت پردازی از حوادث زمان وانقلاب
دوران محفوظ و مصئون داشته برجادهٔ مستقیم بزرگی و بزرگ منشی مستقیم دارد و برانحراف
ازاین صراط موفق ندارد بحق محمد صلعم وآله الامجاد

صورت خط سردار هاشم خان از قول سید محمود افندی نقیب زاده

جناب جلالت نصاب فخامت مآب سرکار جلالت دثار سردار نامدار سردار محمد هاشم خان سلمه
الله تعالی پس از شرح اشتیاق وبعد از تشریح آلام فراق مشهود خاطر سامی آنکه رقیمه
موالفت شیمه که عز ارقام فرموده بودند چون هدهد شهر سبا فرحت افزای وقت احبا آمد از اخبار
صحت آثار وجود سرکار که اعلی مقصد مقاصد سهت قلب مفارقت کشیده را رشک گلزار ارم نموده
دمبدم براهتزاز نسیم نشاط افزود چون همیشه طالب صحت آنوجود و مسرت آنخاطر محبت نمودم
دوام وقرار این نعمت را از خداوند بخشندهٔ بخشائش گر خواسته امید که دعای خالی از ریا باجابت مقرون
گردد ضمناً از گزارش این سامان بعرض ملازمان می ساند نعمت پائندهٔ حضرت رب الارباب
که استقامت حال وشکر گذاری ایزد متعال است دراین خاک پاک حاصل ملالی که مایهٔ کلالی باشد
صورت ظهور ندارد مگر آنکه جای چایٔ خالی است واز خیال قلت نسوار که تا زمان وصولش شاید
این مقدار موجود کفاف نکند دماغ را پریشان حالی دل از یاد چایٔ برنجیده و دماغ از یاد نسوار
خشکیده ــه مائیم همین دل و دماغی ؛ نه یاد گلی نه فکر باغی + در گوشهٔ حجرهٔ جوار جد بزرگوار

بابادسرکار باید پیاله های چائی سبز معطر با محبان محبت گستر روز و شب صرف شود و در قوطیهای
نسوار مرغوزی اعلیٰ باهم عنان بزم صدق وصفا تفقیح و ملغ بی حرف یقین است که همت سرکار
ازخیال دل اینجانب فراموش نخواهد فرمود اخوان کرام هریک جداگانه سلام می رسانند خاصه
سید محی الدین وسید صفارالدین سرکار را همیشه دعاگو و مداح اند والسلام

صورت خط جناب آقای میرزا محمد حسن شیرازی سلمه الله تعالی از قول شخصی نوشته شد

بشرف حضور حضرت ملاذ الفقرا و ملجأ الضعفا باکمال عجز والتجا معروض می دارد که اولاً خداوند جل وعلا
وجود فیاض وذات قدسی صفات عالی را در هردم و هر نفس از حوادث زمان در مهد امن و امان
محفوظ و سایه آن شجر اصلها ثابت از سر عموم مدعیان ولای دودمان ولایت کم نگرداند بحق محمد
و آله الامجاد پس از عرض عبودیت که سرافرازی دارین را دارائیست و سعادت کونین را توانائی
باکمال انفعال معروض میدارد که جناب سید والاگهر سلیل سلسلهٔ آل پیغمبر آقای سید زین العابدین
صفوی باکمال دست تنگی و پریشانی و در غایت فقر و بی سروسامانی بر بستر بیماری خطرناک
افتاده از پنج سو دست حالش کوتاه و یک سو رشتهٔ آه جانکاهش سراسر ملالش رسا ست
آنچه بنده را بهر نهج از قوة بفعل آمده قربةً الی الله کوتاهی نکرده اینهم یکی از آنهاست که شرح
روزگار این سید جلیل در خدمت آن قبلهٔ عدیم المثیل عرض شد زیاده زیاده آداب است

صورت خط مجلس تجارت بغداد بجبهٔ طهران بملک آرا وزیر تجار

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوٰة والسلام علیٰ اشرف الانبیاء و سید المرسلین و
لعنة الله علیٰ اعدائهم و غاصبی حقوقهم و منکری فضائلهم الی یوم الدین بعد از عرض عبودیت و خاکساری

معروض حضور انور عاطفت ظهور از هر دستور عدالت گنجور حضرت نواب اشرف ارفع افخم والا
سلمه الله الملک الاعلی بعد از بروز خبر ظهور اثر انطوای بساط انصاف انبساط حقائق اساس
دقائق مماس مجلس محترم محفل مکرم تجارت بغداد بدستیاری وحیله سازی معاندین کامل العناد
که علت غائی شکستگی دلها و بستگی عملهای عموم عباد بود آنچه اظهار تکدر و حراس و ابراز تاسف و یاس
شود ذره از قطره و دانه از ناپیران در معرض تسطیر و حیز تحریر نیاید چرا که این مجلس محترم راستی و
درستی شیم در کمال بیغرضی و عین بیمرضی بی مورد خسارت دیناری از رسم رسوم چه از معلوم و چه
نامعلوم محاسبات مترا کمه و معاملات متهاجمه عموم تبعه دولت ابد آیت را بل رعایای اجانب را
بی جانب داری در نهایت حقانیت رسیدگی و احقاق حقوق مظلوم از ظالم می نمودند و صیت
درست کاری و راست رفتاری این مجلس محترم ضرب المثل مجالس مفخم بود و دعاگویان را نومیدی
ازین نعمت عظمی که پس از شدائد و مکاید کشیدن سالها از تفقدات خسرو ایران پناه روحنا فداه
حاصل شده بود غبار ملال بر چهره حال و مآل چنان نشست که چشم عمل تیره و دیده امل خیره
گشت انما نشکو بثنا و حزننا الی الله ذکر زبان آمد لیکن درین ایام فرحت فرجام که مجدداً
به تو رافت بیضا آیت خسروی شعاع افگن زاویه ظلمانی روزگار مجاورین و مسافرین این دیار
آمده باز مجلس محترم را برقرار نموده زنگ مایوسی را بصیقل توجه از آئینه خاطرها زدوده قلوب
ارادت اسلوب را بتوجهات ملوکانه مانوس فرمودند در روضات عرش درجات ائمه هدا روحنا فداها
در کمال تشکر دست دعا بدرگاه خالق یکتا برداشته با شکر شادمانی دوام عمر و دولت و
کامرانی پادشاه و اوفر رعیت نواز را که دهنده بی منت کارساز بی نیاز خواسته سجدات شکرانه

بجا آورده ع الٰهی تا جهان باشد شها کامران باشد

صورت خط سردار محمد هاشم خان افغان از طرف سید محمود افندی

جناب مستطاب جلالت مآب سردار زادهٔ والا تبار مجدت مدار سردار محمد هاشم خان سلمه الله
الملک المنان بعد از تبلیغ رسوم محبت که آئینهٔ جهان نمای مراتب مودت بوده و خواهد بود
مشهود خاطر محبت ذخائر آن کوکب برج رفعت و گوهر درج عزت آنکه دو طغرا رسالهٔ سامی و مراسلهٔ
گرامی درین زمان واصل و از التفات مشفقانه کمال سرور حاصل شد آنچه درباب فوت مرحوم
کلمات حکیمانه بیان فرموده بودند بیان واقع و کدورات دل را بزلال تسلیه رافع بود ولی صفات
بشریه اقتضای خود را می کند مختصر آنکه ه در کف شیر نر خونخواره ؛ غیر تسلیم و رضا کو چاره زیاده
آنچه عرض شود زیاده است در خصوص وظیفه خواران چهار سال فرموده بودند رسید و
بهر محل باید رسانید رسید آسوده خاطر باشید درباب حاجی نظام الدین شرحی مشروح بود
آنچه در سابق بایشان داده شد بنا بر تعیین سرکار داده شد ولی چون سابق بر این مدت گزارش
آن مشروحاً عرض شده و جوابی نرسیده اینجانب در آنچه داده شده قصد قربة الی الله نمود
بعد ازین قصد دوباره بیان کردن مقدار آن و نظر بر وصول داشتن معادل آن را نداده
و خلاف قصد قربت دانست لهذا از آن فقره صرف نظر پس ازین زمانیکه سرکار مقرر فرموده اند
الی هر زمان که منظور باشد چه بقرار اول الی هر زمان که معین نمایند چه بقرار جدید تا هر زمان
که معین فرمایند مشروح و مرقوم داشته انشاء الله تعالی بایشان چون سائرین رسانیده خواهد شد
منتظر فرمائش جدید سرکار می باشم و خود ایشان مقیم نجف اشرف می باشند و دعاگوی سرکار و

باخوان کرام و نورچشمان سلام می رسانند

صورت خط معین التجار بغداد از قول احمد حسن خان و از نواب احمد آغا نوشته شده است

سرور معظم و مشفق مکرم خود در مخلص اخلاص شیم تا بوده بوده و تا هستم هستم اگرچه دوری حضرت نهایت موثر و مهجوری خدمت بغایت مکدر افتاده ولی امیدوار از تفضلات مدبر لیل و نهار چنانم که در هر جا و هر کجا که باشید حضرت یزدان پاک یار و بالطاف بیرون از حد ادراک معین و مددگار تان باد اندرین روزهای فیروز که طائر بی بال و پر میل سفر آشیان گزین گوشهٔ این کشور شد بریدے نامهٔ نامی و صحیفهٔ گرامی را چون هدهد شهر سبا که مترنم بترانهٔ و جئتک من سبا بنبا عظیم بود دوق افزای عالم حال و مسرت بخش خاطر پر ملالم داشت از نشار صهبای مژده اش مست و از مستی بادهٔ بشارتش یکبارگی از دست شدم ۵ چنان بیخود افتادم از یاد دوست * که گفتم ملا این منم یا که اوست چون از بیخودی بخود آمدم بخدایش قسم دادم و بمراحتش بوسه بر پای زدم که بار محرم حرم احترامش گشته عرض نیازم برسان و شرح سوز و سازم بتا از آنجا که خامهٔ از زبان بیان و نامهٔ از اوراق تبیان آن نیست بعد از خاکبوسی حضور پاکش معروض دارد که پایهٔ مراحم و اشفاق را در آئینهٔ ضمیر منیر خویش تصور فرمود مراتب اخلاص و ارادت و حد حدود مرارت و هجران و فرقت را تقدیر نمایند و استدعا از شیوهٔ ذره پروری آن خورشید فلک محبت و آفتاب سپهر مروت آنکه پیوسته محرک سلسلهٔ سلاسل روابط دلجوئی و مخلص نوازی بوده تغافل نورزید که ۵ بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد * چه عجب نیست اگر زنده کند عظم رمیم +

ازینجانب همه خیر و طالب خیریت آن سامان بوده و می باشند

صورت خط معین التجار مذکور از قول جناب نواب سجاد علی خان

جناب معلی القاب محبت نصاب سرکار معین التجار را حضرت پاک دادار معین و یار باد استیم مستمر
چون برسم مقرر وارد این کشور شد همای همایون فال نامهٔ نامی و سیمرغ فرخ پر و بال صحیفهٔ گرامی
که مبشر بشارت و ناشر اشارت اخبار صحت مندی وجود مسعود چون سروش عالم غیب شرف نزول
دعز ورود ارزانی فرموده عوالم حالم را از وفور سرور رشک سینهٔ سینا و وادی طور نمود گوش جان
از درر غرر مضامین فصاحت آئینش طعنه بر عمان زد و دیدهٔ دل از تسلسل سطور مسطورش خنن
بر شکنج طرهٔ غلمان ہے شدم مستغرق بحر خیالت ÷ که گویا محو بودم بر جمالت + خداوند ذات کامل
الصفات سرکار عالی را باینگونه حالات از جمیع بلیات محفوظ دارد هر گاه از مشغلهٔ دونان
فراغت بالی واز مسئلهٔ ابتلای زمان فرصت و مجالی داشته طالب داستان این سامان
و راغب استماع حال دوستان بوده باشند الحمد لله والمنة جز الم مفارقت سرور و کدورت حرمان
حضور انور در کمال سلامتی و صحت مندی با بعض مصاحبان همدم در فضای سنایه با حمره وحب
النعم بی اندوه و غم با ترانهٔ زیر و بم که از طرف مقابل بلند است و گردون گرا در گذر هست پیوسته
آب گوارای دجلهٔ بغداد می خوریم در هوای لطیف شبها با یاد سرکار بسر می بریم خداوند وجود مسعود
سرکار را از برودت آب اندر بند رکه سرچشمه اش معدن کبریت و گندهست و خفت او بهمنی که هر
قطره اش اثقل از سنگ دهمنی هست شبها از طوفان شبنم و روزها از غرقاب عرق دمادم در امان
خویش نگهدارد و جفت جفت نسازد دلی با آواز دلنواز سواحل دریا در دل شود و دم تیره کاری
ندارم که گوشها آن عادی و مسامع را آبادی است اگر فراموشم نفرمایند

صورت خط عثمان خان از طرف سید محمود افندی

جناب معلی القاب سردار زاده آزاده سمی حضرت ذو النورین حرسه الله عن کل الفتن والشین
آمین یارب العالمین بعد از تبلیغ رسوم محبت و ابلاغ آداب مودت مشهود آنکه مرسله
مورخه ۱۷ شوال که طراز کلک موالفت سلک بود در اوائل شهر ق واصل از مطالب
مندرجه آن که عمده و اهم سلامتی وجود مبارک بود خرمی حاصل گشت از نرسیدن رسیلۂ اینجانب
گله فرموده بودند این مسئله خود اظهر من الشمس است که باید ابتدا از شخص مسافر رساله برسد
بعد بجواب اقدام شود هرگاه مراسله از جناب رسیده است مسلم جواب در معرض تاخیر نیفتاده
چراکه عادت بر این جاری نشده تکلیف جناب و سرکار افندی صاحب غیر از تکلیف اینجانب
است چون محقق شده که در اینولا بروز ناخوشی هولناک و با ست البته پیوسته اخبار سلامتی
را مرقوم دارند که آسودگی حاصل آید از اینجانب همه خیر است و خیریت شمار اطالب از درگاه
خداوند متعال امید که امورات حسب اراده انجام پذیرفته باشد از جانب اخوان و نور چشمان
سلام برسد که همه سلام می رسانند و احوال می پرسان

صورت خط سردار اسحاق خان از قول سید محمود افندی

بسم الله الرحمن الرحیم سلام علی ابراهیم یگانهٔ آفاق و مشفق صادق الاشفاق سردار
محمد اسحاق خان سردار زادگان عظام و سردار خوانین کرام انداز دل طالب سلامتی حال
و از جان راغب حسن مآل بوده و می باشد در این ایام فرخنده فرجام که همای همایون فال
نامهٔ نامی از اوج قاف قرب حضور گرامی بال افشان رسیده رخ فرخ نمود و بزبان حال

شارح صحت مندی وجود مسعود بود ابواب سرورم بر رخ کشود چه بسیار شادم کرد و از بند
اندیشه آزادم داشت واجب آمد که پس از وصول رسالهٔ رسیلهٔ نامی ابلاغ دارد و چون تا بحال
از شخص سرکار که مسافر بودند بقواعد عادی تحریر ایادی نشده بود اندیشه از ملامت دیگران و نیت ملاقات
ملازمان کرده با شکتاب کتاب مبادرت نرفت اینک عذر برخاسته در راه مکاتبه آراسته لهذا از حالات
این صفحات که همه خیر و سلامتی است بیخبرتان نگذاشتم جناب نیز مسامحه را بمکالمه و تقصیر را بپیوسته تحریر
مبدل نموده باشند تا در ارسال رسل و رسائل و استخبار اخبار طرفین از طرفین کاهل نباشیم و نیز اینجانب
همواره دعای خیر در محل مخصوص خصوصاً در حق ارادت کیشان مشغول و شاغل بوده و خواهد بود
اخوان کرام یکان یکان و نور چشمان عزیزم خورد و کلان فراموشتان نکرده اند

صورت خط محمد هاشم خان از طرف سید محمود افندی

جناب جلالت مآب سردار کامگار والا تبار سردار محمد هاشم خان سلمه الله الملک المنان آغاز مطالب
اتحاف تحف سلام سنت الاسلام و انجام مآرب اهدای دعای خیریت اختتام بوده و خواهد بود
بعد از گلدسته بندی گلهای زنگارنگ محبت که از گلستان بیرنگی رنگ بست دست مودت است
مشهود خاطر خطیر و آئینهٔ ضمیر منیر امیرزاده نادر النظیر آنکه تعلیقهٔ آفتاب طلیعه که از مطلع بساط قرب
خدمت طلوع نموده عالم افروز حال همه منتظران استخبار سلامتی وجود مسعود سرکار و اخوان والا تبار
آمده بود شرف وصول ارزانی داشته از حصول دقائق حقائق حالات خیریت علامات فضای دل محبت منزل
را رشک فرادیس جنان و عبرت روضهٔ رضوان ساخت انشاء الله تعالی که همواره کامیاب جهانی
و کام بخش جاودانی باشند از ینجانب بهمه وجوه قرین حمد و شکر است و در زمان مخصوص در بقعه مبارک

جد امجد مشغول دعای دوستان خاصه ملازمان که خصوصیت خاص دارند توقع آنکه همین شیوهٔ مرضیه را در ارسال رسل و رسائل متروک ندارند از آنجا که اخبار وحشت اثر ظهور مرض هیضه در آنسامان بطور یقین رسیده خاطر اینجایان را ازین راه گذر نگرانی کشید امید که در هر پوست پیوسته از صحت مندی خود و اخوان اخبار دهند که رفع پریشانی و نگرانی شود

صورت خطی است که بسه نفر از طرف سید محمود نوشته شده است

جنابان محبت انتسابان اخلاص کیشان ارادت اندیشان خاندان حیدری و دودمان قادری را حضرت قادر متعال و مقتدر ذوالجلال از جمیع مکاید روزگار و شداید دهر غدار در حفظ و حمایت ذات اقدس خویش نگاهدارد بعد از ترتیب آداب دعا و تسطیر سطور محبت اقتضا که شایسته و شایان دوستان حقیقت نشانست مشهود خاطر ارادت مظاهر تان باد که رسیلهٔ محبت وسیله که از غایت شوق و نهایت اشتیاق قلم و کلک دوفا و وفاق نموده با پنج بطل نسوار و سه آثار چای سبز خطائی ارسال فرموده بودند در ساعتی رسید که دماغ تمنا بتمنای اشتیاق و استشمام یک شمهٔ آن در کمال پریشانی حواس از همه چیز مایوس بود و بقدوم تخیل راه تصور پیشاور می پیمود و از تکرار نام کورکزی بوی لجوی نسوار مغزوری راقوت جان می نمود درینحال نوشانوش چای اقپر بناچاری قلب خودم و دوستانم را کمدر داشت اما از محبت و مودت تان دماغ جان تازه شد و سرور دل بی اندازه خداوند از خزانهٔ خویش بشمایان جزا و عوض عطا نماید از ما و امثال ما که سلیل سلسلهٔ سیادت و نتیجهٔ خاندان ولایت می باشیم دعای بی ریا و خالی از مدعا در حق جمیع محبان خاصه مخصوصان سزا است انشاء الله تعالی باجابت مقرون باشد پیوسته چشم براه خبر سلامتی شمامی باشیم از اینجا همه خیریت است

صورت خط محمد سرور خان از طرف سید محمود

سرور ارادت کیشان وافسر خیر اندیشان طاهره دوده ستوده قادریه اکه بر بساط بسیط فقر وفنا ملو کنند
و در سیر عوالم نور وصفا عاری از غبار سلوک محتجب و متروک مباد که نامه محبت علامه شما رسید از سلامتی
وجود چون مذکور و مسرورم داشته بود دید مشکورم نموده امید از تفضلات کردگار چنان بوده و میباشد
که همواره سالک مسالک عبودیت حضرت معبود بوده از وساوس شیطانی وتسویلات نفسانی
محفوظ واز سلوک خارج صراط المستقیم غیر المغضوب علیهم ولا الضالین محفوظ دارد چون از این سو همه خیر
وقرین حمد وشکر است امید که آنسو نیز چنین باشد اخوان کرام ونور چشمان کلاً طالب سلامتی می باشند
عبد الغنی هم شما را فراموش نکرده است نمی دانم شما گاهی یادش می کنید یا خیر

صورت خط محمد عثمان خان از قول یاسین افندی سر تحصیلدار حکومت بغداد

حضرت فلک رفعت سردار نامدار کیوان وقار که بهرام خون آشامش در میدان مردی پیاده است
از اسپ خودنمائی اوفتاده وچون فیل ابرهه از سنگ ریزه فرمانبران ابابیل کشایش رخ تهور
از وادی تکبر بفراز نهاده فرزین همتش زین اقبال بی بستن رسد بر پشت اسد بسته واز گشت
دمادم گرمی شوکت واجلال شاه گردون گاه این بساط لاجوردی را در زیج تحیر انداخته اعنی
سردار محمد عثمان خان سلمه الله الملک المنان را داعی بقا وشایق لقا بوده بوده وتا هستم هستم
از آنجا که اخلاص وارادت صادقانه قلبی پیوسته محرک سلسله اخلاص کیشی است لازم دانسته
وجازم گشته که باین مختصر نیاز نامه خود را فرا یاد خاطر انور سامی داشته تا از جمله محو شدگان منظر فیض منظ
نبوده باشم هرگاه گاهی فراغت بالی وآسودگی خیالی دست دهد از مرحمت آن ذی مکرمت دور

نخواهد بود که بدو کلمه یادم فرمایند و درمیان اخلاص کیشان شادم نمایند اگرچه بنده بقول خواجه حافظ

حافظ وظیفهٔ تو دعاگفتن است و بس		در بند آن مباش که نشنید یا شنید

دعاگو بتکلیف خود پرداخت سرکار مختار یدو صاحب اختیار عرض نیازمندی که از دل ارادت منزل
با کمال سرافگندگی سرزند برکف تمنا نهاده تحفهٔ بزم حضور سرکاران سرداران عظام حضرت سردار محمد هاشم خان
و سردار محمد طاهر خان و سردار محمد اسحاق خان و سردار محمد عمر خان واشته امیدوار قبول است
برادر گرام افضل خان را افضل تحیات اهدا میشود

صورت خط دبیر بروجردی افغان که ساکن بروجرد است

حضور مرحمت ظهور جناب جلالت مآب دبیر بی نظیر نادر التحریر سلمه الله تعالی را جز عرض نیازمندی
که وظیفهٔ مدام نیازمندان ارادت انجام است چیزیکه قابل اهدای بزم مودت نظم باشد در کف
کفایت تهی دستان عالم اخلاص کیشی نیست لهذا بعد از هدیه گذاری جنس کاسد نیازمندی
که غیر از بازار حضور آن قدرشناس خبیر عدیم النظیرش مشتری در چهار سوق فلک لاجوردی
دیده دوبین هندوی این گنبد گردگرد ندیده معروض آنکه هرگاه درمقام استعلام حال اهالی
دار السلام باشند الحمد لله که الی تاریخ حیات مستعاره باقی و برقرار است و همواره جویای سلامتی
وجود سرکار بوده و می باشد اگرچه درمقام عرض عرایض برنیامده آنرا حمل بر ناتوانی و
آزرده جانی فرمایند که لازمهٔ زمان کهولت است اینک کاری افتاده که ارشاد آن جز بر شاد
ملازمان عسیر آقا ملا عبدالله که از منتسبان سببی است بعد از آنکه چرخ پنگه وریش را از گردش
باز داشت و با طلبکارانش در تنگ و تاز انداخت بهر صورت بود چند نفر از طلبگاران او را که

تشدد شدید داشتند بنده ساکت کردم تا رفت گویا کارخانهٔ قنادی است در بروجرد بال اخالوی او
که بعوض طلب بیع شرط نزد ملا عبد الله گذاشته آن اوراق را ملا عبد الله فرستاد نزد مخلص که یا شرعی
این پول را گرفته بتو میرسانم و یا کارخانه را بتو تسلیم می دهم حال که از مدت آن مدتی است گذشته
هم ملا عبد الله سرهم بندی می کند هم خالوی او که محمد باقر نام است مرحمت فرموده و ملا عبد الله را
حاضر کرده بخوبی از گذارش کار با خبر شده اگر صلاح دانند آقا محمد باقر را احضار فرموده نتیجه خیال او را
دانسته ارقام دارند که اگر لازم افتد ورقهٔ وکالت ارسال دارم که مرحمت فرموده یا پول از محمد باقر نام
وصول فرمایند یا کارخانه را تخلیه کرده بگیرید جناب اخوی کرام و مخدوم زادگان عظام را دعای بقایم و اشتیاق لقا

صورت پرسه نامهٔ محمد عمر خان از طرف سید محمود

زاشک آه به بندیم راه قافله زین پس	که کس بکس خبر مرگ دوستان نرساند

مشفقا کراما از آنجا که بمقتضای مشیت خالق یکتا صانع توانا از مکمن عدم که آسایش گاه بیغم بود
کسوت وجود پوشیده ایم و در این عالم نمود که ظرف کونش مملو از محنت و الم است همه با هم جوشیده ایم
اگرچه نه باختیار کوشیده ایم و نه باختیار چشم پوشیده ولی تا زمان این ایاب و ذهاب موجب اخبار اخیار
مرسلین اختیاری در دست هست و همه مان رشتهٔ حکمت سر رشتهٔ پای بست پس بحکم محکم کتاب درین
جهان پر انقلاب که هر آنش را اشائی نیست و هر زیانش را زیانی و هر دمش را غمی و هر نفسش را ماتمی در
مواقع اندوه و الم چه بیش و چه کم و لنبلونکم بشیٔ من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفس
و الثمرات را فراموش نکرده مفاد و اجب الاعتقاد و بشر الصابرین را منظور نظر عبودیت منظور داشته
پنبهٔ غفلت از گوش هوش سحر نیوش بر آورده اخلاص مال را از خس و خاشاک شبهه و شک رفت و روب نموده

زبان صداقت بنیان که ترجمان حالات باطن حقائق مواطن است بذکر الذین اذا اصابتهم مصیبة قالوا
انا لله وانا الیه راجعون متذکر ومائل وجان متوسل وسایل باید داشت تا در زمرهٔ اولئک علیهم صلوات
من ربهم ورحمة واولئک هم المهتدون داخل ومحسوب شد ارنه چنین یقین است که خدمت برباد گناه
لازم می آید بی صبری وبیقراری که جزع وفزع از لوازم حالات بشریست از خام طبیعتان مطبخ تسلیم و
رضا که دیگ خیال شان بر کانون هوس از شعلهٔ آتش هوا همواره در جوش است جز تضییع اجر وتحصیل زجر
ماحضری بر سفرهٔ تمنا حاضر نخواهد آمد ؎ خون خور و خامش نشین که آن دل نازک :: طاقت فریاد
داد خواه ندارد + جز جلال مطلق وبی نیازی محقق واستغنائی بحت وکبریائی بسیط چه گمان می برد وپیش قدم
در این وادی نهادن از سر جان گذشتن است ؎ تشنه کام وپا برهنه در تموز وسنگلاخ :: ره بریدن بی عصا
فرسنگها با پای لنگ + کجا کار بشر است که خود را بشر انداز دالبته دم در بند وبجود مخند بی چگونه وچندی یفعل الله
ما یشاء ویحکم ما یرید را برهان قاطع وحجت قامع دان وهرگاه فارسی زبانی بی تامل بخوان ؎ در کف شیر نر
خونخواره :: غیر تسلیم ورضا کو چاره + سبحانه ما اعظم شانه با این خلقت که شنیدی خروش بحار رحمت بشنو
که با وصف مجبوریت که تراست حضرت رؤف رحیم منعم کریم اجر وجزای چنان بی منتها محض تفضل
وعطا وعده فرموده کما قال فی محکم کتابه ومعظم خطابه اوفوا بعهدی اوف بعهدکم پس نهی نادان تسیم و
اعتقاد سقیم که بحرکات جاهلانه بی حاصل که از وساوس شیطان رجیم است از نعمت رحمت حضرت یزدان
پاک قدیم چشم پوشد وپند نیوشد وبیهوده خروشد اگرچه ما هم با جناب درین غم تو ام وشریک وسهیم اما بمقتضای
عقیدهٔ سلیم طلب صبر ومغفرت اولی وانسب است که ما را توفیق وهدایت شان از رحمت نصیب نماید وجزا نیم در حق
جناب گمان نمی برد وچشم براه اخبار سلامتی شمامی باشیم ومشغول دعا بوده وخواهیم بود

صورت خط محمد عمر خان از طرف سید عبد الرحمن

سردار نامدار کامگار از خود باز آمی و از بیخودی برای گوش بگشا و هوش بنما آنچه در عالم کون و فساد از حیوان و
جماد نقش بسته و صورت گرفته همه یکسر خشک و تر از عالم عدم که همه نعم و عاری از نقم بود بمقتضای حکمت حکیم
مطلق قدم در عالم هستی زده لباس هستی در بر افگنده این آشوب گاه محنت و مرارت را دار القرار استراحت
مصداق جنت دانسته در کسوت این وجود عاریت پی سپر و بجلوه است با وجود آنکه هیچ محل تامل و تعقل
نمانده که هر ممکن الوجودی در روز معین بایدش ترک خرمن این ترکیب گوید و راه مکمن نیستی پوید این پوشاک
عاریت پنجروزه بگذارد و ندای خوش نوای ارجعی الی ربک راضیة مرضیة را بجان لبیک اجابت گویان
بسیار و چنانچه بواسطهٔ پیک خلیل حضرت جبرئیل ع به سید اجل رسول مرسل در محکم کتاب منزل به سید و با اهل دین
و اصحاب یقین رسانید که ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام تم الکلام وختم المرام پس طول اعمال و آمال
را این امر مبین متین مقراض انقراض کافیست باید در صدور رزایا و وقوع بلایا شخص موحد مسدد پیوسته تکرار انا
لله وانا الیه راجعون نماید تا در جرگهٔ اولئک المقربون در آید اینگونه مصائب از زمان آدم الی انقراض عالم جاری
و در جمیع موجودات ساری است نه پدر و مادری ماند اگرچه آدم و حوا و نه پسر و دختری اگرچه یوسف و زلیخا
در سید و سرور انبیا نگر و در سالار و مشیر اولیا چه اسلافا و چه اخلافا زیاد ازین اظهار مطلب نزد امثال سرکار نا جائز
اگرچه این عاجز با سرکار در مصیبت و ازین الم سهیم الیم اما چون چاره جز صبر و شکیبائی نیست باید برضا بقضا داد
صابر و شاکر بود فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل پیوسته طالب صحت مندی وجود مبارک بوده و هستم

صورت خط از طرف علمای کاظمین ع که بجناب احتشام الدوله نوشته شد

اللهم اجعل عاقبة امورنا خیرا بجاه محمد و آله الامجاد ۵ از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست ؛

زاد راهی برنمی داری ازین منزل چرا + بر ضمیر منیر دانایان خبیر و خاطر عاطر روشن دلان بصیر محجوب و مستور نخواهد بود که در سنوات سابقه صفحات صحائف اخبار مفرح القلوب قلوب محبت اسلوب از نگارش گزارش تعمیر سور صحن مقدس حضرت امامین همامین کاظمین ع که بعد از ظهور اندراس بکلی از اصل اساس برداشته بر قراریکه بایست و مقداریکه شایست محکم و هم مستحکم زرین و متین با هزار زیب و آئین بنیان نهادن تا سر باوج سپهر برین کشید و سنین متواتره هزار ها نفس محترم ازین خدمتگذاری هم کسب سعادت و شرافت می نمودند و هم در زمان غلا ازین خوان نعماء عمو بضیافت بودند تا بعون الله الملک الوهاب و همت محبین محبان حضرت ابی تراب دوحهٔ مقصد را ثمر رسیده دیدند و شاهد مقصود را ببر کشیده مصدر این کار نمایان و منشاء این آثار ابد قران که تجلیات انوار خشت خشتش کف هم کفی با کف موسی زند و دم همسری با سینه سینا و بانی این بنای افاضت انما که غبار ره گذار زوار سعادت آثارش روشنی بخش دیدهٔ ناهید است و ضیا افزای چشمهٔ خورشید وجود مسعود عافیت محمود حضرت شاهزادهٔ آزادهٔ والا مرحوم مبرور مغفور فردوس جایگاه معتمد الدوله علیه حاجی فرهاد میرزا عم خجسته شیم اعلیحضرت شاهنشاه جمجاه ایران پناه بودند در نهایت سرگرمی بصرف لکها روپیه انجام نموده ادهم حرص حرز دینار و درم را پی کرده پیاده کوی دینداری از امثال و اقران بوده پای سعادت بر مدارج معارج غیرت مندی دین مبین نهاده بدستیاری کمند بلند محبت تقرب بخادمان خاندان اولیای حق که اولاد امجاد ولی مطلق و وصی مصدق خاتم انبیا علیه و علی آله آلاف التحیة و الثناء جست که هر یک از ایشان در دنیا واسند عای اللهم وال من والاه وعاد من عاداه مستدعی بحبت هر یک از ایشان است اللهم احشرنا معهم فی زمرتهم وتحت لوائهم یوم الفزع الاکبر ولاتجمعنا مع اعدائهم ومخالفیهم ومبغضیهم وغاصبی

حقوقهم و منکری فضائلهم و من لم یعرفهم او عرفهم و انکرهم اجمعین بجاه محمد اشرف الانبیاء والمرسلین
آمین یا رب العالمین چون شاهزاده آزاده پس از اقدامات شایان و اهتمامات نمایان بحبال آمال
در نزل و بذل تا آل نظر بکسب ذخائر اجر اخروی که در راه دین پروری معنوی مبذول داشت از این
غربت سرای ناپایدار گنجهای شایگان و نعمتهای بی پایان در وطن اصلی که دار القرار ابدی آرامگاه
سرمدی است تکمیل و فراهم فرموده در ماه فلان آن موحد مومن با قلب مطمئن ندای دلفزای ارجعی
یا ایتها النفس المطمئنة را با کمال اقبال و استعجال لبیک اجابت گفته بار تن را در این منزلگاه پر فتن
گذاشته راحله روح پاک را بجانب وطن حقیقی سبک عنان و چالاک نمود بلی مفارقت این شاهزاده
سعادت فرجام بر قاطبه اسلام سعادت انجام موثر افتاد که آثارش منظور نظر گشت تبیین این
مقال آنکه بنا بر وصیت موصی که سواد این فقراتش را از طهران چند روز قبل بجناب رئیس التجار
جناب حاجی عبد الهادی استرآبادی که مرجع مهام عراق آن یگانه آفاق میباشند نوشته بودند که حمل
جنازه غفران قرینش باید بکاظمین ع بشود و پس از وصول بآن خاک پاک نیز در مقبره مسمی بدر فرهادیه
که گشوده معمول همتش بوده است و تاریخ همین در مغفرت مصیر را هم غیب از زبان هیچمدان و کلک
ناتوان سیه روی درگاه حضرت باری شباب قندهاری که چون سکانش خاکساری آن در را خواستار از
تاجداری دارد جاری نموده در صحن مقدس در آرند و پس از طواف روضه رضوان خلد مقام در مقبره مقرره
مخصوصه سمت پائین پای حضرت پهلوی در قدیم مسمی به باب المراد بخاک بسپارند از آنجا که شاهزاده
آگاه دل عالم و عامل بودند ماده تاریخ مذکور را الهام سروش دانسته گوشواره گوش هوش الهام نیوش
فرموده در ورقه وصیت اصل مصراع اخیر را درج و یادگار نهاده که در اخلاف خلف و تخلف نشود

لهذا قبل از ورود فقرات معهود بکار دانایان این حدود ابلاغ شده بود اینست مادهٔ تاریخ

شباش از پی تاریخ گفت با دل شاد		بود بجانب فردوس راحت از این در

روز چهارشنبه ۸ ع ۲ که پس از تقبیل آستان روضهٔ سرمن رای محرم حریم حضرت جوادین کاظمین
شده با خادمان و همراهان در پنج فرسنگی منزل داشتند اعلام عام از خدمت مقرب الخاقان حضرت
مشیر الوزارة دام اجلاله العالی بعموم رعایای دولت ابد مدت ایران شد که فردا روز پنجشنبه نهم ماه از سمت
غربی ارض اقدس کاظمین جنازهٔ غفران افاضه شاهزادهٔ مرحوم وارد منزل مقصود که زمین
فردوس قرینست می شود عموم عباد از بنده و آزاد اناثا و ذکورا از اقبال اقدام و استعجال در استقبال
شب را گویا با هر تعب تمام صبح کرده از اول آفتاب گروه گروه انبوه انبوه سواره و پیاده بتشییع و
تعظیمش راهی راه شدند و تا بعد سه فرسنگ از کاظمین امتداداً صفوف کشیده بود و جناب رئیس التجار جناب
حاجی عبد الهادی استرآبادی مقدم از همگان بآن کاروان سعادت نشان رسیده و بنا بخواهش
حضرت مشیر الوزاره مقدار صد سوار نظام دولتی با جناب حاجی علی آقا حکمدار خود اقدم از همه با
تفنگهای منعکس بترتیب نظامی با تمکین و آرام و پویا بودند دستهای اعیان و اشراف و تجار و اطراف
هر کس بهر جا ملحق شده بود اظهار اسف و حرمان و طلب رحمت و غفران نموده مراجعت می فرمود
حضرت شاهزادهٔ والانا در میرزا اخوی زادهٔ مرحوم که مدار مهام بودند بواسطهٔ ناخوشی سنگین در تخت روان
لهذا عالیجاهان حاجی امیر آخور و میرزا ابو القاسم منشی از قبل شاهزاده مصروف پذیرائی مستقبلین بوده
هر کس را فراخور حال دلجوئی و عذر خواه می شدند یک فرسنگ راه مانده بود که جناب شاهزاده ابو الفضل میرزا
با جمعی شاهزادگان و سرکار مشیر الوزاره با خواص اجزا و قائم مقام کاظمین با اجزاء و دوائر یک جمعیت

پیاده نظام باحکمرانان خود متفق شدند رجمنت پیاده فوراً تفنگهای خود را واژگون و برسوم ناخوش خویش
مرتب پیشرو گروه فقرا و دراویش مشعلها گاه دو دو گروه نوحه‌های مختلف باشعار اسف شعار مترنم آمده ارباب
حرفه و بازار را با علمهای سیاه زار زار نوحه سنج و تخت روان را از قاطران باز کرده فراز دستها بر داشته
سبقت بهم می جستند اعلام فیض اعلام آستانهٔ عرش آشیانه با کلید دارها و خدام حرم حضرت باغایت
حسرت بذکر کلمهٔ شهادت اظهار درک سعادت می نمودند البته قریب یک میل راه مانده بود که پیوسته
زنان عرب و عجم را زمام اختیار از دست رفته محض ملاحظهٔ تخت روان که چون تابوت سکینه حامل
تابوت آن مرحوم بیقرینه شور و فغان گریه و زاری حالت بیقراری در همگنان می افزود جناب شیخ الشیوخ آقا
شیخ مؤتمن شیخ محمد حسن آل یاسین که عالم عامل و فاضل کامل شخص مسن و گوشه نشین اند با قامت
منحنی در نهایت ضعف بامداد دیگران با علمای کبار تا دروازهٔ شهر آمده با جمعی از علما که از یک میل آ
موافق بودند موافقت فرمودند با این حال و حالت بعد از شرفیابی حرم محترم ملایک خدم و نور چشم
سید و سرور اولاد آدم و انجام نماز حضرت شیخ المشایخ سابق الاوصاف در شب جمعه نهم ماه آن
قبر مغفور مزبور معین مقرر که دیدهٔ دل پیش پیش آماده و مهیا داشت نجاکش سپردند اللهم ارزقنا بجاه محمد
و آله الطاهرین هرگاه دیدهٔ دل باز و دلی دانای محرم راز باشد هویدا و آشکار است که کار نیکو خاصه در
دین نتایج فرخنده و ثمرهای ارزنده دارد بحکم المجاز قنطرة الحقیقة این احترامات ظاهری است که کاشف خلوات
باطنی است خلق عاجز ناتوان که بجان جوشان و دل خروشان با چشمهای پرنم از خداوند عالم که
قادر مطلق و غافر محقق است هر نفس و هر دم طلب رحمت می نمودند فکیف کرم کریم توانا که مستغنی از همه
اشیا است و توجه اولیای دین که مقرب بارگاه رب العالمین اند بلی ع هر کسی آن کند که لایق اوست

والاجاهی از شاهزادگان و نوابان و عالمان و توانگران که مسافر این سفر شدند هر کس بجای خود جنبه متعالی

قربة الی الله یا حسبة لدینا نمودند آنچه نمودند باشوب عمومی که عبرت للناظرین بوده آری نتیجه همین خدمت است

که در راه دین نمود و محبوب القلوب عموم شد گوی سعادت ربود هنیأ له و امثاله

صورت خط از طرف علمای کاظمین بشاهنشاه ایران مدار ناصر الدین شاه قاجار خلد الله ملکه

بذروهٔ عرض عاکفان کعبه حضور معدلت ظهور بندگان اسکندر شان اعلیحضرت قدر قدرت اقدس همایون

شهنشاهی خلد الله ملکه و سلطانه میرساند علمای عظام و فقهای کرام و طلاب فی ذی الاحترام و عموم

اعیان و اشراف و جمیع تجار و اصناف و قاطبه مجاور و مسافر عتبات عرش درجات که لله الحمد اعلای

اعلام دولت علیه و شعاع شعشعهٔ اشعه خورشید ارتسام شوکت بهیه باهتزاز نسیم توجه همت دولتخواهی

دولتخواهان و جان نثاری جان نثاران که ارکان کین باغ تمکینند چنان در اعلاء و اعتلا هست که سایه

رافت رعیت پروری و عدالت گستری آن یمین و جود محمود شهریار ظفر مند عدو بند جمجاه کجکلاه ساحت غبرا

را فرو گرفته چنانکه اقل رعایای این دولت قوی شوکت علیه در اقصی اقطار عالم مهد نشین اساس مامون و محترم اند

پس بشکر این موهبت عظمی و عطیه کبری جمیع رعایا و برایا واجب بل اوجب و انسب است که در پنجگاه پنج نوبت

دعاگوئی در پیشگاه حضرت واهب العطایا بر ازدیاد عمر و اقبال و ترقی جاه و اجلال ذات ملکوتی صفات

ملوکانه از صمیم قلب حرا ملبند آوازه آوازند شاهد حال و مصداق این احوال آنکه چون اخبار ورود جنازهٔ

فیض افاضهٔ شاهزادهٔ آزادهٔ والاحاجی فرهاد میرزا طاب الله ثراه از یعقوبیه ببغداد رسید بنده وار از دو چشم برای

وصول آن جسد مغفرت موصول داشتند تا روز چهار شنبه هشتم ماه ربیع الثانی از خدمت جناب

مقرب الخاقان معتمد السلطان آقای مشیر الوزاره که جان عموم رهین مردمی و منت ایشان است

بعموم تبعه دولت ابدمدت قاهره اعلان واعلام شدکه فردا روز پنجشنبه نهم ماه کاروان سعادت همراه که
حامل وجود اخشیجانی آن گوهر پاک واختر تابناک است بعد از آستانه بوسی سرمن رای از جانب غربی
وارد منزل مقصود ومحل موعود کاظمین می شود هر کرا با ما سر همراهی باشد بسم الله سبحان الله گویا درآن
شب هیچ پهلوئی بر بستر راحت استراحت نکرده بامدادان تا ذکورا واناثا عرب وعجم از شهر بغداد وقرب جوار
بیقرار راهی شده گروه گروه وانبوه انبوه سواره وپیاده خط مستقیم جاده دجیل را گرفته خیل خیل پویا وآن
کاروان محفوف مغفرت را جویا شدند بی مبالغه از خطهٔ ارض فیض مرکز قریش جیش مستقبلین ومشیعین
الی دو فرسنگ امتداد ومد صفوف صنوف نشان ممتد بود هر فرقه با هیئتی که شایان حال شان بود اظهار
حزن وحسرت وطلب غفران ورحمت می نمودند خاصه علمای اعلام که حالت حالیهٔ ایشان مهیج حزن قلوب
همگنان بود چون جناب حاجی عبد الهادی استرآبادی با جمعی از تجار وسواران نظام دولتی که افزون از
سیصد می شدند با حکمدار خود حاجی علی آقا از همه اقدام ورزیده وزودتر با تفنگهای وارژگون مرتب
ومنظوم بقواعد معلوم پیشرو ودر اول وصول که دو فرسنگ راه بود عرب وعجم هجوم آور شده در کمال شتاب
دو پشت دواب تخت حامل تابوت آن بی قرینه را چون تابوت سکینه ربوده بر فراز دست چون گل نوبر
از یکدیگر می ربودند فوج عساکر منتظم با سرکردگان معلم در یک فرسنگی رسیده فورا تفنگهای خود را واژگون
داشته برسم مانوس خوش آهسته وآرام گام می نهادند چنان بترتیب ولی مرد وزن خروش شیون را
بلند آوا ساخت که خودی از بیگانه وعاقل از دیوانه نمی شناخت اعلام فیض اعلام خاص ومجمرهای
با اختصاص حرم رضوان خدم سعادت بخش کفن کفایت خادمان با کلید دار محترم با وقار ودلیل اوه
بود که پیوستند سروش عالم غیب بترانهٔ ندای ادخلوها بسلام آمنین گوش هوش هوشمندان از امید داشت

جناب شیخ المشایخ المؤتمن آقا شیخ محمد حسن آل یاسین که شکسته حال و گوشه نشین می باشند با دیگران با جناب شریعتمدار متقی آقا شیخ محمد تقی آل اسد الله سلمه الله تعالی تا خارج شهر شرافت بهر اقدام فرمودند تا آنکه در معمورهٔ فیض مطمورهٔ نه دکانی باز بود نه در خانهٔ فراز در برزن و بازار راه عبور بر عابران میسور نمی شد با حالت عجب و ملالتی عجیب آن جسد غفران نصیب را وارد صحن قدس وطن نموده پس از شرف اندوزی طواف ملایک مطاف روضهٔ عرش حوضه و اختتام نماز بتقدیم جناب شیخ المشایخ در مقبرهٔ مطهرهٔ مقرره در شب جمعه قریب غروب بخاکش سپردند نیالله اللهم ارزق المؤمنین والمؤمنات بجاه محمد سید السادات اگر چه اینهار شحه از رشحات تموج امواج بحار رحمت ایزد غفار بود که بمقتضای وضع عالم و حوصلهٔ اولاد آدم ظهور نمود ولی بمفاد حبل من الله و حبل من الناس اساس تهییج این هیجان تحت اعلای اعلام دولت ابد مدت سیما حسن سلوک دلربا و کاردانی و نفوذ نفوس سیاسی مانوس جناب مقرب الخاقان سرکار مشیر الوزاره کارپرداز ملت نواز که در کمال سطیعی و استغنا شب و روز حواس خمسهٔ وجود در امر اجرای تعظیم دولت و تکریم ملت می نماید قطع نظر از کسبه و اصناف و تجار و اشراف علمای عظام از سیاق ماموریت و مساق حکومت ایشان باین پاکدامنی بجان خوشدل و دعاگوی وجود محمود بندگان شاهنشاهی را از جان مایلند حقا که حقوق حقه حق گذاری دولت و هم ملت را در این زور ادا نموده راحت و آرام را بر خود حرام دانسته در ایام و لیالی متوالی آنچه در قوه داشتند بفعل آوردند اینست که بحکمت و مشیت بالغه اینگونه اسباب ها ظاهر شد و هویدا از همین نتیجه تولا که در حیات بخدمتگذاری اولیا حق ممتاز و بعد از وفات بدرمهای سرافراز شد تا در روز جزا کرم کریم توانا و لطف عمیم سید انبیا چکند ه اینجا چنین دهند مکافات تا دگر ٭ او ضلع خادمان بصف حشر چون بود

صورت خطی است که بنائب نور محمد خان کابلی نوشته شده است

شدی تو خوش بسفر خاصه این سفر که بسویش — محال دان که کسی آرزو نداشته باشد

بجستجوی وصولی بگفتگوی وصالی — کجاست آنکه چنین جستجو نداشته باشد

ولی بشرط سعادت میسر آید و ممکن — چه چاره کوکب بخت ار علو نداشته باشد

بگفتگوی تو باشد لبم ز رشک بهر دم — لبی مباد که این گفتگو نداشته باشد

برنگ قدر و بو قیمت است ار نه بشیری — نیرزد آنکه ز خود رنگ و بو نداشته باشد

الحق میتوان گفت که دوری ملازمان در جمع اخلاص کیشان چنانکه در سلسله درویشان خاصه
این بی نام ونشان اثر کرده در دیگران که چاشنی شراب محبت را از مستی گریزان می باشند بانگر دن باشد
اگرچه جمعی بی درد که در زمرهٔ مردمان فرد اند انگشت ر د خواهند گذاشت ولی چون بآخر دنیا در میان
نیست ع هر که خواند گو بدان و هر چه خواهد گو بگو + سرکار هم مختار ید چون روز پوست هوا گرم مجال تنگ
است و از وصول عریضه هم بواسطهٔ حرکت خاطر جمعی نیست اکتفا می شود تعلیقهٔ سرکار مرقومهٔ کرند
دو روز قبل رسید از صحت مندی وجود مسعود که اهم مقاصد بود ابواب سرور هم بر رخ گشود از سرسبزی هوا
و سبزی صحرا و طراوت فضا در حالت فراغ و تری دماغ آنچه مرقوم بود معلوم لکن از جائی بی پیر نانهای
خمیر و فور سرشیر و صبح زود در کنار رود بجهت شکستن خمار خواب شمهٔ تسوار کمیاب اشاره نفرموده بودند
که بآن حال چه حالت دست می دهد هنیئاً لکم ولارباب النعیم نعیمهم ما ئیم و در همان قفس با همان همنفس
در فصل تابستان گرمای عربستان و فور کیک انبوه پشه هجوم ملخ عقها در کار نا خنها بشغل خاریدن حواسها
پریشان خاطرها هراسان گر از نیش پشه جستن میتوان و از نیش تلخ با غم نان چه باید کرد گذشته از اخبار

برگ برخیار نمانده حرف از خربوزه و هندوانه نباید پرسید خرما را بر درخت باید دید اطراف کربلا و نجف محل نمود و نمو دشان بود جائی نماند که نرفتند و چیزی نماند که نگرفتند نرم نرم عازم اطراف بغداد شده پر و بالی کشیدند بخدمت همه رسیدند با همگی مجال همین مقدار کافی است

صورت خط هاشم خان از طرف نظام الدین

حضرت ولی نعمت عالی همت خود سردار گردون وقار را داعی بقای جاه و دوام وسعت دستگاه تا بوده بوده ایم و تا هستیم هستیم کما آنکه از نشار صهبای مینای محبت در عین مستی هشیار و در کمال هشیاری مستیم فدایت شوم امسال مادر ویشان که سلیل سلسلهٔ ارادت کیشان و دودمان قدیم پیشان ملازمان بوده و می باشند و همیشه زلّه خوار خوان احسان البته سرکار باعتبار عقل بلند مدار به علم الیقین میدانید که حکما گفته اند ع کس نیارد عادت دیرینه دیگرگون کند + پس از تبلیغ آداب دعاگوئی که شرح و شمارهٔ آن باعث طول کلام و عقدهٔ مرام است دست بسته با کمال ادب و ارادت عرض میدارد که دعاگو در این اماکن فیض مواطن از نجف اشرف الی بغداد شریف که در آستان اولیای خدا اوقات بوظیفهٔ دعاگوئی می گذراند بحسب ظاهر طبیعت بشری لوازمی دارد که هیچ بشر از شر آن لوازم آسوده نیست جز مایان که در وادی فقر و فنا پی سپریم و دور از نظریم و در یدریم یقین از تمام مخلوق قانع المختصریم حسب الامر سامی در نیولا قیام و بآن قوت لایموت که مقرر فرموده بودند قرار و آرام گرفته و بقدر الغض بمکخوارگی اقدام داریم و اوقات می سپاریم اینک دو سال است که درخت امید وار بن دستگاه آله و فاداری سرکار نامدار از چشمه سار صفا و وفا آبی نخورده و برگ و باری نیاورده جز سموم همو نسیمی از مهب ساحت مرحمت مساحت عالی برگشت ذار امانی و آمال نوزیده است بل نمی ازیم مکرمت

درمزاج حال نفوذ ننموده اینک بحکم تذکرالکریم اذا وعد وفا ناچار درد دلی اظهار و از حاکم حکیم محکم الحکم بندگان والا طالب اقراص فضی مفرح که علاج جمیع امراض بنی آدم است می باشد که رفع مرض جوع این وجود قنوع را فرمایند از جناب میرزا محمد عثمان خان بسیار گله دارم و تنگی حوصله ع معدوم شد مروت و مفقود شد وفا ✽ زین هر دو نام مانده چو سیمرغ و کیمیا + هرگاه جواب باصوابی نرسد دور نیست بنده خود بخدمت عالی برسد والسلام

صورت خط محمد ہاشم خان از قول سید محمود

جناب جلالت مآب سرکار فخامت مدار دوحۂ بوستان عزو شان سردار محمد ہاشم خان را که ثمرۂ شجرۂ محبت و وداد اند در کمال یگانگی و اتحاد طالب استقامت عناصر وجود و ارتفاع مراتب نموّ و نمود بوده و خواهد بود ضمناً مشهود می دارد که رقیمۂ کریمه مرسومه بیست و چهارم شوال مسرت بخش حال شد آنچه شرح حالات شوق و محبت خود را در قید تحریر در آورده بودند ما نا تقریر کمال موالات اینجانب را نسبت بخود اظهار داشته بلی ع هر که بینی دوست دارد دوستدار خویش را + از آنجا که قلوب مودت اسلوب شاہد شئونات حال محبان محبت مآل می باشد اینجانب بعلم الیقین مصداق فرمائشات سرکار م کما آنکه بازیقین واثق دلیل مبرہن صادق دارم که سرکار ہم بر مراتب محبت اینجانب بیقین مطلق دارند و برہان محقق می دانند در ہر حال اینست که ہست امیدوار از حضرت پروردگار چنان بوده و می باشد که پیوسته نخل سربلند وجود مسعود در جویبار روزگار سرکش و خرم و مثمر و بی الم باد از اینجانب جز رحمت یزدان و صحت ابدان و آسودگی بال و استقامت احوال چیزیکه قابل باشد نیست ہمواره طالب استخبار مجاری احوال آنجائی میباشد از طرف اہل حرم سراہر یک علیٰ قدر مراتبہا سلام رسانند

صورت خط سردار محمد ایوب خان است

بحضور جلالت ظهور مهر سپهر امارت و ریاست و محور افلاک امارت و کیاست امیرزاده آزاده دام اجلاله العالی آنکه بعد از شرح شوق ملاقات فرحت آیات که اگر شمه ازان بر اخواسته باشم در قید قلم در آورده بر صفحه رقم کنم مثنوی هفتاد من کاغذ شود ولی اینقدر اظهار می شود که توجه بآئینه دل محبت منزل فرموده صورت حال را کماهو مشاهده فرموده بر صدق مقالم تصدیق فرمایند چون از عدم وصول کتابم خطاب نموده بودند نه از راه گذربی مبالاتی است بلکه قلت وجود کاتب فارسی است که در هر آن دسترسی بآن نمی باشد والا مکرر مزاحم شده آه گله را باز شدن نمیدادم ولی از هر گوشه دکنان از یک و اغیار جویای سلامتی بودن زگزارش حالات بیخبر نبوده رسم خیرخواهی و دعاگوئی از دست داده نشده انشاء الله تعالی آئنده برخلاف گذشته سرکار با موجودی اسباب از سلامتی خود و بهبودی اوضاع بی اطلاع نگذارند از اینجانب هم قصور نخواهد شد و پیوسته بطلب خیر بحبت حال و مثال عالی زبان بدرگاه الهی متذکر است

صورت خطی است که یکی از بزرگان نوشته شده است

مشفق مکرم استاد مفخم ادیب والامناقب طبیب عالی مراتب خود را بعد از اظهار اخلاص که بآن ذات کامل الصفات مخلص را اختصاص است معروض آنکه رقیمه اشفاق ضمیمه از ابراز مراتب التفات عالی نسبت بحقیر باب امید بر رخ گشود و نوید تواتر این موهبت چشم براهم نمود تا دیده شود که حقیقت نور ساطع بود و پایدار یا برق لامع بود در گذار بهر حال ع عاشقم بر لطف و بر قهرت بجد + کل ما فعل المحبوب محبوب حسب الامر سامی غزل عارف نامی مرحوم میرزا عباس بسطامی که راستی فروغی است نه بقول میرزا مشتری خراسانی در غنی و تخمیس شد اگرچه ظاهر است که سرکار عالی بازی بازی جمعی را

درتحت امتحان این داستان آورده خواهند بود ازانجمله این هیچدان کلیل اللسان علیل البیان را
چون تمرد از امر سامی در عالم ارادت علامت خامی است لهذا الحکم المأمور معذور آنچه در قوة و یارا
بود بفعل آورده آشکار انمود پسند نظر انور افتد بنظر اصلاح منظور داشته آنچه عیوب ممکن الرفع باشد
مرفوع دارند و بر بنده منت گذارند و اگر قابل اصلاح نباشد و صلاح باشد بر ظهر ورقه نقطهٔ ابطال
نهند و بعطار دهند فدایت تصور بفرمایند در گوشهٔ بغداد آباد که خود دیده و بحقائق رسیده اند
بهمزبانی کدام همزبان زبان دان و چه اسباب جمعیت خاطر پریشان در این عهد شیب شباب هیچدان را
در مقام امتحان می درآری آنگاه در برابر فصحای ایران جنت نشان که از هر جهت سامان شاعری
آماده دارند و اوقات بهمه دم بمحتشمی می گذرانند مراکه همنفس خوجه حزقیل موسوی است و همقفس خوجه جنوش
عیسوی است که اسرائیل از عزرائیل هنوز ندانسته و روح از صبوح تمیز نداده بچه استعداد و استمداد در شمار
شعرا می شماری و در سلک فصحا منسلک می داری باری بنده بتقلید بعضی کار بعضی مستعدان عرضه داشته از ادیب
افغان سردار والاتبار سردار غلام محمد خان طرزی ساکن شام ناتمام رسید که هفت بیت تخمیس کرده اند از نظر انور
بگذرد تا از دیگران چه رسد چون جمعی در این زمان شیب بر تخلص شبابم انکار دارند و جمعی اصرار که پس از اینهم
روزگار و اشتهار تبدیل را چه جای استقرار و انتشار است اگرچه در افواه رفته رفته گفته شد لهذا
در این تخمیس بمناسبت فروغی رجائی که در بندش خوشتر می آمد تخلص شد اطلاعاً معروض شد

صورت خط محمد هاشم خان

بحضور رأفت ظهور فیاض زمان دستگیر درماندگان جناب جلالتمآب فخامت نصاب سرکار سردار نامدار
کامگار سردار محمد هاشم خان که شمع شبستان سرداری و مشکات مصباح نامداری بوده و می باشد

انشاءالله تعالی پیوسته از مکاید طوفان زای دهر دون و شدائد صرصر جانگزای روزگار بوقلمون
در حفظ و حراست حضرت حفیظ بیچگونه و چون باشند بعد از خاکبوسی آستان جاه که تمنای آن بجهت
امثال ما که ظاهر امحالست با پریشانی حال دست بسته معروض می دارد که زمرهٔ درویشان که
عمری در آستانه آستان براستی از راستان سوده جبهه سائی و تن فرسائی نموده و دست از همه چیز
و همه جا کشیده بخلق و دلقی که لایموت و لایفوت هست قانع گردیده خدمت پیرزادگان خود را مایهٔ
شرف دانسته زله خواران خوان احسان بوده در سایهٔ ایشان غنوده ایم و اگر با مثال سرکار که
ارادت کیش این دودمانند و مرید این خاندان بجهت لب نانی لب کشائیم باید افتخار نمائیم لهذا
دست بر دامن بخشائش سرکار زده کف تمنا را کشکول استدعا ساخته اگر از گستاخی ملول
نشوند قدری بر وجه مستمری این خادم افزوده خشنودی خدای جل و علا و اولیا را منظور
فرمایند که ما هم در مسلک سلوک همراه و سالک سبیل این درگاه می باشیم والسلام

صورت خط جناب اشرف الحاج حاجی عبد الله رشتی

مخدوم و مکرم و مشفق معظم بنده ـه رفتی و شکست محفل ما، هم محفل ما و هم دل ما، چون روانگی
سرکار بلده طیبه و عزیمت بنده بارض مطیبه مقارن واقع شد لهذا حین روانگی داعی و در خدمت با جماع
اجتماعی دست نداد اما آنچه یقین است اینست که سرکار در همراهان نیک بنیان بعشرت بنده با کوفیان
اشرار در نجف اشرف بزحمت سرکار با برادران عالیمقدار سرکار در محاسبهٔ تجارت پر مدخل بنده در
مقاسمه و نظارت وجوه لاحاصل سرکار در دوختن کیسه هائی قصر و قصور بنده با آموختن کیسه های سنین
و شهور سرکار در کار گرفتن بنده در اصرار بر دادن سرکار در قبض بنده در اقباض آنجا کیسه ها پر شد اینجا خالی

سرکار با مبالات بنده لاابالی ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا + باری بعد از سه ماه دیم که بخیریت
مراجعت نمودم و در گوشهٔ حجره مضاجعت رقیمهٔ کریمه که از بخل خط خویش که مبادا تسمه و حاشیه کرده
بعوض خط درویش بفروش رسانم یا بر دیوار حجره بجهت تبرک بچسپانم بقلم دیگری که گویا از شاگردان کمیاب
جناب باشند مرقوم داشته بودند زیارت شد و دیده را بصارت حاصل گشت ولی نه از خط بی ربط نامبارک
آن بلکه از اخبار سلامتی وجود تان که الحمد للہ بسلامت و عافیت می باشند و از مخلص قدیم با ذوق تسلیم
یاد فرموده اند باری هنوز زنده ایم و دوستان مولای خود را بنده واز مراحم ایشان مزاحم خود شرمنده امیدوارم
که از لطف یزدان بکیاهم آغوش شاهد تمنا بوده در مهد امن و امان خورسند و شادمان باشند و بزودی
زود با بخت مسعود و بارهای نامعدود از کج و ابریشم و رناس و سریشم مراجعت فرمایند که حجره پای زینه
جهت ابریشمها و انبار سینه برای سریشمها موجود هست آن از نم انبار یکپارچه خواهد شد و این از نیش دندان
فارهٔ شبری هزار پاره استغفر اللہ ربی و اتوب الیه شوخی زیاد شد گستاخی را معاف دارند خداوند
شاهد است که کم روز می گذرد که ذکر سرکار نشود الفت سیاله با بروزها فراموش نمی شود اینست که دو ده راز
کردم و در شوخی کشودم که عادت دیرینه و مودت پیشینه از میان نرود جناب حاجی میرزا احمد کاظم
منجم با خواجه ابراهیم منشی مترجم خود از حاجی مازندرانی رنجیده بنده را بخط انیک سنجیده اسپی بزرگ
را برگزیده آنرا مقام و در آن قیام فرموده اند باری جمعه که روپیه از شب شنبه سیاه تر است
بابت سند گمرک رناس بعد از سؤال چون خناس جواب داد که هنوز حکمش از اسلامبل نرسیده
حسب الامر بنده وکالتاً محصل انشاء اللہ تعالی هر وقت که بدست آمد در کیسه گذاشته خواهد شد
شما آسوده باشید باقی همه خیر است و خیریت سرکار از پروردگار مطلوب

بشام

در جواب خط سردار غلام محمد خان طرزی قندهاری نوشته شده

خوشترین طرازیکه سرلوح دیوان محبت را شاید و نیکوترین طرزیکه طراز عنوان صحیفهٔ مودت را باید
سلام سنت الاسلام است که باکمال شوق تحفهٔ محفل موالفت منزل سرکار کامگار معارف
نشان حضرت طرزی افغان سلمه الله الملک المنان می نماید بعد از ترتیب ابواب کتاب یگانگی و
وداد و تهذیب اصول فصول صحائف یکجهتی و اتحاد بدستیاری خامهٔ ارادت علامه صفحه نامهٔ اخلاص
شماره امنظور داشته معروض حضور انور می دارد که رقیمهٔ کریمه مرحمت ضمیمه مرقوم قلم
اعجاز رقم آن ادیب علامه که پس از ورود شام از سفر خیریت انجام علیه که کاشف شروح ایام
مهاجرت و مسافرت بود و شارح اتفاقات حسنه و واقعات مستحسنه از نظم تاریخ مسجد مستجد
و مراتب قبول سلطانی و عطای جوائز خاقانی و معاودت بمحل اقامت و صوادر زمان ذهاب و
ایاب بواسطهٔ پوست در اسعد زمان و اشرف آوان شرف ورود ارزانی داشت از آنجا که
خاطر اخلاص مظاهر را زمان نگرانی ممتد و اشتیاق ادراک حالات سرکار بعید بود از کثرت
سرور زبان مسرت ترجمان را اکلیل حمد رب جلیل نمود و درخواست ازدیاد جاه و اعتبار آن وجود
فرزانه و ادیب یگانه را زبان گشود انه مجیب الدعوات و آنچه در خصوص عدم رضامندی از او که ظهور
جهل و عصیان است مخلص هم دل تنگ شدم اگرچه اینگونه حرکات سفاهت از شخص نااهل
سهل است لکن چون مخالفت پدر سرکشی از امر حضرت خیرالبشر و خلاف فرمان خالق اکبر است
الحذر باید گفت که نتیجهٔ جحیم و کیفر الیم در پی دارد اگرچه هنوز وارد اینولا نشده ولی چون وارد شود

بمقتضای حال سلوک با آن سفیه آشفته حال خواهد شد اما حقیقت آنست که بر سیه دل چه سود
خواندن وعظ ؛ نرود میخ آهنین در سنگ ؛ ازپدر که نشنید از دیگری کی خواهد شنید والسلام

سواد عریضه ایست که از مجلس تجارت بغداد بطهران بجناب مخبر الدوله وزیر
تجارت نوشته شده درباب تعلیقه که بر نقض حکم مجلس در مادهٔ مرافعهٔ آقا محمد و حاج مهدی پسران
مرحوم حاجی هاشم عطار در فقرهٔ حقوق والدهٔ شان بعد از امتداد زمان و رسیدگی
بدقت از روی استنطاق خودشان صادر شده بود و آقا محمد بواسطهٔ پسر سیف الملک
میرزا که ملا زمش است بوزارت شاکی شده تعلیقه صادر گردید که مادهٔ آقا محمد و مهدی
ملقب بمعین ملاحظه کنند و رفع مدافعه و مرافعه نمایند از مجلس نوشته شد

بعرض حضور رأفت ظهور بندگان جلالت نشان اجل اکرم اشرف افخم وزارت جلیلهٔ تجارت
دام اجلاله العالی میرساند بدیهی است که چون دو نفر را باهم مجادله و منازعه پیش آید جهت مرافعه و مدافعه
یا در محکمهٔ شرع یا عرف حاضر شده و پس از انجام طرفیکه کار بر مرادش نشده زبان بشکایت
می گشاید هر گاه حاکم حاکم شرع و مسلم الحکم باشد پیوسته او را بخدا و رسول می سپارند و مطالبهٔ حق خود
را بروز جزا می گذارند و هر گاه حاکم حاکم عرف باشد و مستبد الرای بارتکاب رشوه منسوب داشته
در صورت امکان بدرجهٔ اعلیٰ اظهار تظلم می نمایند و واسطه ها انگیخته مغلطه ها کرده بازی بازی
اغلب کار را از پیش می برند و حقوق بندگان خدا که عاجز و دسترسی باینگونه مراتب و بازیها
ندارند بهوای نفس و اعتبارات شخصانه تلف می کنند و این شیوهٔ شیوا گویا در عراق که منبع نفاق

ومرکز شقاق است شیوع تام ورواج تمام یافته وازهمت حکام موقت که این مسالک را مسلک
کار خود دانسته رفته رفته طبیعت ثانویه جمعی ازاکابر شده حال که مجلس محترم تجارت ازروی غیرت
دین وتعصب دولت وآئین می خواهد سد این باب ناصواب نماید هواپرستان بی ناموس ونتگ وخودنمایان
دب دبنگ من الباب الی المحراب ریش بریش بافته وگیس بگیس تافته درپی تدابیر شتافته اند که باید خودشان
کمافی السابق رفیق قافله وراهنمای سارق درهر حال ازهمگنان ممتاز وباجمع متقلبان
انباز باشند حاصل آنکه چرا باید مجلس محترم باراده مخصوص شهریار عجم دربنو لا برضد مجالس داخله که میدان
جولان خیل خیال ماست منعقد وبرعدم پیشرفت مطالب ومراتب شخصانه ما یگانه ومنفرد
باشند که باینگونه بی رسم ورسوم که نه ده یک ونه ده نیم اسور مردم چه بیوه وچه یتیم را رسیدگی وازروی حقانیت
باملاحظه مکاشفه دقائق شقوق نموده احقاق حقوق نماید چنانچه گذشته ازرعایای دولت انگلیس و
روس تبعه خود دولت داخله باکمال ممنونیت بمحاکمه مجلس ایرانی مانوس وامورات خود را ارجاع داشته
تصفیه می نمایند ویقین قطعی است که بااین حالت جمعی بیگانگان بلکه آشنا ویگانگان هم درمقام
خوشامدگوئی وخیال دوردرپی فساد وافساد بل تخریب وویرانی مجلس محترم ایرانی سعی ها دارند
درآنجا که اعلی حضرت شهریاری حفظ وحراست مراتب مجالس تجارت را سپرده کف کفایت ودرایت
وافی پیشکاران حضور عالی داشته اند البته مجالس حمایتگاه دول معظمه خارجه اگرچه درانظار فوق العاده است
اهمیت گذاشته هرگاه نظر انور والا باندک خواهش عمرو وسفارش زید که درتحت مکر وستار شید باشد
ازرعایت ومراعات مراتب مجلس محترم منحرف بلکه بکلی منصرف دارد وملاحظه روابط ضوابط و
وعواقب فوائد ودقائق عوائق ومفاسد مقاصد وضائف اداره مجلس محترم نفرمایند محض آنکه آشنائی وواسطه

تبلیغ عریضه فلان شخص مجهول الحالی از فلان ولایت شده فوراً تعلیقه بر ضد مجلس نقض قرارداد قطعی
آنکه بعد از وقت مدتها مقرر داشته صادر فرمایند یا آنکه مجلس باراده حضرت اعلی و اداره حمایت
همت والا است چنین اتفاقی برسیدن یک عریضه مجهول شخص مجهول بر نکول قرار مجلس ظهور نماید
جای شک و مقام شبهه نیست و محالست که در داخله خلل در ارکان مجلس نیفتد و پایه اقامت و
استقامت پیدا کند و در خارجه اسباب خنده و طعنه نشود بحکم عقل سلیم و سلیقه مستقیم چنین ادان
بخودی خود با کثرت اضداد داخله و خارجه بی حامی نامی گرامی کمال خامی و ناکامی نداشته باشد
و مورد هزار گونه ملامت و سرزنش عالی و دانی نشود و چون مردم در محاکمه این مجلس محترم از ضررهای
مالیه حالیه بکلی خالی و از تقلبات خیالیه مالیه آسوده بالی دارند طالب مداومت و استقامت
آنند الا کسانیکه خلل در ادارهای تشخصانه و ملل در شئونات شاخصانه خود یافته اند از راه کار برآمده
هواپرستان دنی نفس بی غیرت ایرانی را بجزئی تعارف زبانی بادی در بغل انداخته که تزلزل در
ارکان مجلس و تبدل در اوضاع اندازند تبیین این مقال آنکه آقا محمد خلف مرحوم حاجی هاشم تاجر
اصفهانی الشهیر بعطار که بر ضد مجلس محترم آنچه خواسته مزخرف پیراسته و تهمت و بهتان صرف
آراسته عریضه عرض و بواسطه کسانیکه باهم مجانس اند بعرض حضور عالی رسانیده بی درایتی
و بی کفایتی و اعراض و اغراض مجلس محترم را بخیال خود و راهنمائی راه نمایان مغرض مبرهن
داشته حضور عالی هم فوراً بتقریر واسطه مضامین عریضه را مصدق و موثق نموده تعلیقه التفات
طلیعه صادر و راساً بخود آقا محمد رسیده که باطلاع جناب مشیر الوزاره مجلسی در خارج بریاست
و دقت نظر جناب معین التجار دهشتی تعین شود که احقاق حقوق تلف شده آقا محمد را با کمال

وثوق نموده باشند اولاً در کمال عجز عرض میشود که در عریضهٔ مشارٌالیه جز اظهار تظلم چه بوده که کاشف
اعمال وافعال واطوار وکردارش گشته ومعتمدٌعلیه آمده پایهٔ دمایهٔ تظلم اورا ثابت نموده و
دلیل بر عدم دیانت ودرایت وکفایت مجلس محترم از چه رقم بوده که محل تصدیق فوری شده
ونقض ورد وع قرارداد مجلس محترم لازم آمده برفرض قصور در امور مجلس محترم که مرکب از ده نفر
مسلم است معذورات از کدام کتابچهٔ قانون دولتی یا رسالهٔ مرسوله نخبهٔ احکام شرعی تخلف واقع
شده هرگاه مجلس مبتدی در موارد متعدی بود چه جای ملامت وشماتت وسرزنش است پس ملاحظهٔ
اجرای امر قدر قدرت اعلیحضرت شاهنشاهی ونفوذ نفوس جناب وزارت پناهی که واضع وحامی
وقوام وپختگی خامی مجلس محترم هند در ممالک اجانب که هجوم اضدادش در جوانب است بی استفهام واستعلام
ازخود مجلس بمحض خواهش فلان وبهمان امر قطعی بر ضد ونقض قرارداد قطعی وبتی مجلس صادر نمودن
وبدست خود مدعی سپردن مضامین رنگین تخطئهٔ مجلس محترم را چون نقلهای مضحک نُقل مجالس و
ازصحبتهای موانس باید دانست اینست که آقا محمد موصوف تعلیقهٔ سامی را دست آویز
مقاصد ومراصد اصلاح مفاسد خود ساخته در محافل ومنازل هر دور ونزدیک چه ترک وچه
تاجیک قرارت وتخطئهٔ مجلس وملت را اشاعت نموده اگرچه با نتیجه درست کاری ورستگاری
راست کرداری که مجلس را آن اعتبار است که اهل دانش این حرکات را عین غرض ومرض می‌دانند
ولی واضح است که بی اثر وثمره هم نخواهد بود آنچه لازمهٔ حال وملاحظهٔ مآل ومقتضی احوال است
اینست که عرض میشود هرگاه حضور عالی را اعتماد واعتبار نه بر رئیس باشد نه بر مرئوس ودر تمام
اجزای مجلس یک نفر امینی وکافی گمان نرود که وجودش سد راه مفاسد وحافظ حقوق وشئون

مقاصد باشد اولی وانسب اینکه صورت عریضهٔ آقا محمد را مرحمت نموده بی عتاب خطاب می فرمودند
که این ظلم از روی کدام تحکم است که بطهران رسیده هرگاه مجلس محترم از مضامین استنطاقهای
پامهر خودشان بی شقاق و نفاق تحقیقات حقه نموده باشد و قرارداد خود را بی خلاف و اعتساف
شرکا و تجار تارا پورت موشح و موضح تقدیم خدمت عالی نماید شخص شاکی را که در کمال ناپاکی و
بی باکی مصدر اینگونه چالاکی شده سرزنشی بسزا لازم بود تا پایهٔ کار استوار و اساس مجلس محترم
پایدار آید و هرگاه قرارداد محاکمهٔ ایشان یا عمداً یا سهواً بر خلاف حق و حقانیت ملاحظه می فرمودند
آن خطا و خبط را مدلل داشته فراخور حال تکدیری مناسب تا آینده ازینگونه مفسده باز نشود
این حرکت یا حرکت آقا محمد اجزای مجلس را کار از دست برد و دست از کار افسرده چرا که از امور خود
دست کشیدن و بام دیگران رسیدن و محل سرزنش و شماتت شدن بر طبایع گرانست هرگاه طالب
حالات و کمالات آقا محمد باشند اینست که این مرد فرد در حیات پدر از اغلب اولاد اکبر بود و
بعد از پدر ارشد سائر ورثه را نظر بر او بود و پشت گرمی از او از آنجا که پدر را چه در بغداد و چه در
بلاد مراسلات و محاسبات متراکم بود این پسر بهر کس و هر جا چه تقریراً چه تحریراً طرف گفتگو واقع
شد از عناد و لجاج که در طینت مضمر داشت بمشاجره و مناظره کشانید و اینقدر جوشید و خروشید
و کوشید که مایهٔ سوز گشت هنوز که مدت بیست و پنج سال گذشته این شیوه را که شعار داشته
نگذاشته اگرچه بعد از چندی بقیهٔ ورثه مطلب را دریافته در پی حقوق خود شتافتند و آنچه ممکن بود بعضی
یافتند عمده یوسف گرجی یهودی بوده و این مرد مردانه رستم زمانه تا امروزه حقوقش در صندوق مجلس
تجارت بغداد در زیر حجر است که اغلب آن برسومات حکومت که عبارت از ارضیه باشد رفته حجر

صورت حساب اگر بخواهد بگیرد چیزی نخواهد گرفت اغلب اندوخته های پدر را چنین بدر کرده تمام
ورثه ضرر زده چون در خارج کار حی از پیش نبرد بوکالت مادر مدعی بر برادر کوچک ترکه وکیل سابق بود
ادعا کرده چهار ماه در مجلس مرافعه و جزئی و کلی مکالمات طرفین قید دفتر در زیر مهر خودشان است
اصل علل علت پای صغیر و کبیر در میان تصرفات مختلف شده مجدداً فوت و موت اتفاق افتاده
وارث صغیر جدید موجود انکار و منکور از طرفین در بین قسم های متعدد بر هر دو از هم دارد وجود دفتر
دستک بکلی فاقد حق از باطل در اکبر از راجل بچه اساس تمیز داده شود و صدق از کذب بکدام
بنیان متفرق گردد اینست محاکمه راجع بشرع انور شد که قاطع و رافع کل تکالیف است حال آنکه
هر دو طالب شرع بودند و اصرار هی نمودند اگرچه عریضه طولانی شد لکن ازین کمتر مایهٔ حیرانی می شد
جناب معین التجار شائسته کار اند ولی در بندر بوشهر چنانچه گفته شده است باقی حد ادب

صورت عریضه ایست که بخواهش اخوی حاجی محمد حسین معروف بهندی بحیدرآباد
دکن بجناب مختار الملک زیر بعد از قطعهٔ منظومه که در قطعها مرقوم است نوشته
شده است که نظماً آن قطعه بوده است و نثراً این عریضه جهت یادداشت
در اینجا قید شد

نخستین حرف براعت استهلال دیوان دانش و اولین کلمه که عنوان صحیفهٔ بینش بوده
و خواهد بود نام نامی و اسم گرامی حکیمی دهنده ایست جلت عظمته که یکی را بمقتضای حکمت بالغه
بی هیچ خدمتی با نعمت صحت هزار گونه نعم از روی کرم ارزانی داشته و دیگری را با یک جهان اطاعت
با محنت و نقمت باقسام اسقام در مقام امتحان گذاشته سبحانه ما اعظم شانه و اقطع برهانه

که احدی را امکان دم زدن در جریان امر قضا و حد تأمل در تقدیر قدرش نبوده و نیست و دانش را
خیال اندیشه نمودن در کارگاه امور مقدرش از کار شد ادش سوائیم و در روزگار ایوبش سوفسطائی
پس بر هر سری که دیدهٔ دل باز دارد و باب فضولی بر روی جان فراز لازم آید که حوصله را تنگ ار حوقله
از خوار خوار وساوس الخناس من الجنة والناس بر آرد و مساحت خاطر را گلزار رضا و تسلیم نماید
و از مقام امتحانش در پناه عفو و امانش گریزد دست توکل بدامان توسل دهنده بی منت آویزد
ولی چون عالم بستهٔ رشتهٔ اسباب است لهذا این بندهٔ مسکین مستکین بذروه عرض یافتگان حضور عظمت ظهور
آن مهر سپهر دولت و اقبال و سپهر مهر شوکت و اجلال نواب کیوان بواب وزیر ارسطو ضمیر دین پرور
امیر الامراء معین الفقراء مدار المهام صوبهٔ دکن ناظم نظام دقائق نام و ننگ حضرت سر
سالار جنگ دام اجلاله العالی میرساند که چون روزگار غدار را چون حقه بازان طرار هر لحظه بازیها
بر روی کار است با این دعاگو باز می کرد که نراد فلک از نقش اندازیش در ششدر حیر افتاد
مختصر آنکه در کنوز در آئیم نقدیکه هنوز بود جز این کتاب مستطاب مجموعه از یادگار نیاکان در نظر
تمنا چیزی نبود که قابل هدیهٔ حضور باشد اینست که ران ملخ دانسته ببارگاه سلیمانش پیشکش نمود
امید که قبول افتد ع گر قبول افتد زهی عز و شرف بالم نجود

صورت خطی است که از دار السلام بغداد جناب فصاحت بیان
بلاغت بنیان افصح الشعرای زمان حاجی الحرمین الشریفین حاجی محمد محسن
تاجر قندهاری متخلص به شباب سلمه الله الملک الوهاب بمنشی نندی رام
قوم هندو و ساکن بندر کراچی که آشنای قدیم و بر مذهب خود مستقیم نبود از

[illegible]

سالم نماند هندو بر دین اسلام
قائم نشد هندو در زمره
اسلام هندو و در جمع
هندو مسلم در شمار نیامدند
و هر دو با جناب کاتب
رفیق سالها بودند
۱۲

کثرت مخالطه با اهل اسلام فساد در اعتقادش راه یافته نه بکلی از قید آئین وارسته بود و نه بتمامی بر دین اسلام دل بسته بین بین میسالکه می نمود نوشته است

نیست جائی کاندر آنجا جلوهٔ جانانه نیست	چیست اندر کعبه حیرانم که در بتخانه نیست
پرتو یک آفتاب و گوهر یک معدنیم	در حقیقت هیچکس از هیچکس بیگانه نیست

ای رفیق شفیق کرام وای صدیق عتیق والا مقام اگر هنوز در زمرهٔ رنود هنود جائز الاحترام امید بائی رام رام و چنانچه داخل جماعت اسلام سعادت آغاز سلامت انجام شده اید السلام علیکم وعلیک السلام بعد از طی مراسم یگانگی و قطع قواعد بیگانگی مشهود خاطر محبت مظاهر الفت ذخائر آنکه مدتیست بس مدید و زمانی بغایت بعید که باز قسوت مستور را ظهور داده رشتهٔ الفتی که بدستیاری قلم مشکین رقم از نو تنیده بود دیده گسیخته و سلسلهٔ محبتی که بدرست رفتاری نامهٔ موالفت علامه تازه کشیده بودند از هم ریخته است ندانستم سبب چیست و علت چه باوجود استیمرهای بخاری که گرم رفتاری را در مقام تبلیغ رسائل شعار و پیوسته مدار کار نموده بجان مائل بوده و می باشند این همه بروز نفاق چرا و ابراز شقاق را چه راه سه بوفای تو مرا بود ازین بیش نظر شکر این است نه افگندن حسنا بکمر + گاه بیگاهی شادم کن و بمکتوبی یادم تا مگر کلک دُرر سلک شیرین مقال نازک خیال را در عرض مراسلات و معرض مکاتبات از قبیل و قال عبارات نثریه و استعارات شاعرانه معفو و معاف ندارم چنانچه بعد از رسیدن نامهٔ نامی و صحیفهٔ سامی که تو سط منشی خدا داد از دار السلام بغداد و دو سه ذریعه در عرض زمان بعرض ملازمان رسانیده مرا

له برادر ایکه هنوز در عقیدهٔ هندوان هند و مسلمان برادر هند بالی قطعی خارج هر وقت از شفقت و دلطف نوبی می کنند بغیر مصافحه مسلمان رامی خواند ۱۲

۲ تحیت است که چون دو نفر بهم رسند در مقام سلام از طرفین اظهار همین لفظ می نمایند باضافت لفظ بالی ۱۲

۳ بسم ... مفتوح ...

جوابی ندیدم لهذا دست از ارسال رسائل کشیده ترک عمل لاطائل پسندیده یقین شد که اسباب
بزرگی و تشخص جناب را از نوشتن جواب مانع شده ما نیز بهمین خیال مختصر السئال قانع شویم
اگر آئنده هم چنین باشید چنین خواهیم بود ٥ هر که باری چشم از ما پوشد از روی غرور ٭ ما بصد ره
چشم از و پوشیم کاین نعم البدل + ولی حال که اخوی مقام لازم الاحترام آقا غلام رضا عازم
آنولاست لازم دانسته بلکه جازم شده که باین مختصر باز نقد خلوص بر کف اخلاص نهاده از نو
محک امتحانی بمیان آرم تا عیار یار از عیار سنجیده شود و بحقیقت حال رسیده و بالله التوفیق
و علیه التکلان اکنون اگر طالب دریافت حال باشید و راغب ادراک احوالم البته الحمد لله رب
العالمین والعاقبة للمتقین در دار السلام بغداد اعنی جوار حضرت باب المراد که ارض اقدس
کاظمین و خاک مقدس امامین همامین است کارم خوب و روزگارم بر حسب مطلوب از فضل
الهی و برکت رسالت پناهی لب نانی برقرار است و نیم جانی باستقرار حمد خدا می کنم و زیارت اولیا
سبب ظاهری را کوٹی در محلهٔ رواق دارم و خود را از اهل عراق می شمارم بتجارت خویش مشغولم
و رزق مقسوم را از رزاق مطلق بامول با کابر شهرم سر بیست و از کار دهرم بقدر خود خبری
از سلک اصاغرم می بر آرند و در رشتهٔ اکابرم می در آرند از اعزازم نسوده و بر امتیازم افزوده ذلک
من فضل الله یوتیه من یشاء ٥ گر بلیاقتم شود با من از و معامله ٭ تا بابد جبین بود و معرض اغ باطلم
نه چون جوگیان کنبار در گوشه خزیده ام و نه چون عابدان بیکار در محراب دیده نه چون همانها
بر کنار دریا هوای پوجا هست و نه چون واعظانم بر فراز منبر خیال وعظ بیجا نه چون ایشان پلید
از قید جامه و حلق جسته ام نه چون زهادم کم اعتقاد از خلطهٔ خلق بکلی خسته نه چون بیراگیان چو ته بند

تن بخاکستر بید ردی اندوده ام و نه چون مقدسان خشک سر و چهره بزعفران رنگ زردی لوده
نه برهنه وانم اعتقاد است و نه بر مسلمانانم اعتماد از هر جهت وارسته ام و با آنکه دانی دل بسته بلی خوب گفته

هر کس که ترا شناخت جان را چه کند	فرزند و عزیز و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی	دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

بفرمائید شما در چه کارید و حامل کدام بار و مائل کدام یار کارت چیست و یارت کیست مجنون کدام
لیلائی و وامق کدام عذرا و ویسه کدام رامینی و خسرو کدام شیرین بالله بجای سری داری و
بصاحب جهان نظری یا نه راست یا نه راست گو مفتون کدام بابونه و شیدای کدام ملعونه یا هر دو
را گذاشته و از هر دو گذشته از آنجا که بیوفائیت کار است و هرزه در آئینت رفتار نوجیان نورسیده
بکدام کشیده و از و بکام رسیده روزها با که هم نفسی شبها با که هم قفس و نیت کدام است و آئینت را
چه نام هنوز تلک صندل و سیندورت بر پیشانی است یا از محبت آنکه دانی چهره زعفرانی
هنوز تار زنارت بر میانست یا رشتهٔ زلف خوبانت زنار جان علی الصباح در بند اشنان پانی
هستی یا در دریای معرفت یزدانی فانی از پرستش آفتابت آیا نوری در دیدهٔ دل افزوده یا بان
خیره چشمی بصارت چشم بینش فرسوده آیا هنوز وصول منزل مقصود را برهبری برهماجی و دوشن جی
و شیوجی موکول می داری و یا این الفاظ موهوم مجهول را چون مراتب تثلیث مفصل و مبسوط
در معرض شعور می در آری هنوز دیو خیالت در عالم سلوک سالک مسلک دیوتا پرستی است و یا
سروش هوش الهام نیوشت از نشهٔ صهبای جام لولاک لما خلقت الافلاک در مستی ای برهمن که
صاحب درد و وای خدا جوی جوانمردند اما که هنوز بندگیت را اساس بر تقلید با با مولک داس است

یا پس از استماع قل اعوذ برب الناس بناہی عبودیت مدار براجتہاد عقل بلند قیاس
آیا ہنوز نام رام با احترامت آرام بخش خاطر بی آرام است یا اسم منزہ از آلایش
ہرگونہ جوہر و جسم حضرت ملک علام علت استقرار قلب بیقرار جان من حالی باش
نہ لاابالی استدلالی باش نہ محض خیالی از شرح قصہ وساوس آمیز و ساوس انگیز
رکیک کیکی و اطاعت بی اسائت رام چندر جی شاہباز خرد خوردہ دان قدسی مقام را
در دام آلام ایام دادن و بد فرجام نمودن جہل صریح است و با تامل مفاخرت مشاکل
دست تصور شوارب تہور مشارب لچھمن جی محالی را بطمع خام تابیدن کار ہر نا اہل سفیہ از
سپہ سالاری ہنومان میمون خلقت جز رہائی سیتاجی پاکدامن پس از اجرای چنان ماجرای
مستہجن دیگر چہ شنیدی و از مہادیو فیل صورت جز اینکہ خرطوم مذموم مشوم را علت معلوم
جاہ و جلال شمردہ دیگر چہ پسندیدی از شجاعت ارجنت عقدہ معقودی از کار نخواہد کشاد
و از کرامت کشنت دامن مقصودی بدست نخواہد افتاد از تعدد صور و ایادی و نقوش
مختلف المبادی دیو دسارہ پتیارہ بگو بر چہ نقش نشستہ و از فضولی ہای و ہوی ایام ولیالی
ہولی بہ ناحق طرف بستہ ای ناخدای زورق بی رونق محیط حیرانی تمساح روش سرگشتہ و
سباح گرداب حیرت مباش و حربانش در تب و تاب آتش فکرت چہ بانت مناسبت است
چہ بانیت مشابہت مگر نہ از روز الست تشریف شریف ولقد کرمنا بنی آدم زیب قامت قابلیت
داری پس چہ شود دمی لباس تملق از سراپای تعلق برکندہ غواصی این بحر عمیق و طماسی این قلزم
غریق را دامان توکل بر میان جان زنی و بی تامل و تعلل سری در محیط تعقل فرو بردہ از طلاطم

مصاحبین رام است و باعتقاد ایشان می توانست کہ خود را بہر شکلی متشکل نماید و وقایع معروف دارد ۱۲

نام عیال رام است ۱۲

نام یکی از پیشوایان ایشان است کہ او را مانند خدا می دانند ۱۲

امواجش که وساوس شیطانی است بهم برنیائی و در وصول بقعرش که معراج نفسانی است
دست و پائی کنی و ژرف نگاهی شاید گوهر گرانبهای ایمان که اصل مراد است بدست آید
و صید مسعود مقصود یزدان که منتهای مراد است بشست افتد مردانه گامی گذاشته باشی
گامی برداشته ہ تا برگ دید رگ دیدهٔ جان دوختهٔ ٭ منتر چند بصد خون دل آموختهٔ ٭
بفسون حاصل یزدان نکنی دیده کشا ٭ که به نیران زجهالت تن و جان سوختهٔ + از نتیجهٔ بندگی
اولگی با آن صفت که دانی مشاهدهٔ دخترکی قطرات شهوتش از احلیل چکاند کس را چه استمدادی
حاصل آید و از شرف دوشیزگی سندر وتیکه استشمام گل منی آلودش پاکدامنی را
بسر حد آبستنی رساند کس را چه استسعادی شامل شود ہ نغمهٔ تازه زمن بشنو و اندیشه
نما ٭ شاخ و برگ افگن و سیری بسوی ریشه نما ٭ بلبل گلشن تقریرم و بر شاخ بیان ٭
بشنو این زمزمه و باده تو در شیشه نما + زهی مولود مسعود که پس از نه ماه مقر بعطسه از ممر
بینی مادر آسیمه سر پا بعرصهٔ عالم شهود نهاده در دم مادر مهر پرور و پدر نام آور را همراه الجهنور
مروت ظهور راگی رسیده بی دغدغه و تشویش از صحت نسبت خویش دم زند که دختر زادهٔ
توام و پسر زادهٔ برهما سبحان الله الملک الاعلیٰ از نتیجهٔ صدق این مدعا که از همه بیخبر بایهٔ
افتخار دودمان سکسر شده اند جد امجد مام عفیفهٔ جمیله را بباب عفیف جلیل تزوتج و باین
وسیله جلیله نماید که اسباب اعتماد جمله از عباد شوند آه آه از این نفوس کثیفه و عقول ضعیفه که
باین اراجیف کمند انقیاد بر گردن اعتقاد نهند و باین مزخرفات و مهملات تن در قید ارادت
دهند حقائم حقا ہ هرچند می نشینیم ازین گفتگو خموش ٭ خون جوشدم بدل که خموشی چه برخروش +

نام مهتری است ... ۱۲

اسم دختری است که بزعم اهنود ... از استشمام گل منی آلوده اولگی حامله شده بچه را از راه بینی زائید ۱۲

اسم ... ۱۲

سکسر یعنی ... یعنی خازن بهشت دو واقعهٔ معروفه دارد ۱۲

اگر دمی شمع دانش را ضیا بخش حجلهٔ انصاف نمائی مارواریان را بر قبح احکام لیلة الزفاف

اعتراف فرمائی که چسان عروس نازپرور را قبل از ملاقات شوهر تبرگا با دیوجمادی درکمال شادی

هم بستر کنند و خاکش بسر کنند و آبرویش بهدر دهند از اهلیلی که بدست افزار بنّا و نجار تیار شده

عروس از عیش مایوس را با هتک ناموس مدرک برکت دانند و جالب صدهزار حسن حرکت شمارند

و هرگاه امعان بینش را دور بین دیدهٔ عبرت فرمائی ماچیسنان را بر احکام هری بول پیشانیکه

ملول نمائی که چسان مادر و پدر و خواهر و برادر و دختر و پسر را در حالت مرض خالی از غرض

کشان کشان بر ساحل دریا برند و چندانش آب بصورت ریزند و هری بولش تلقین کنند که بر

اطفای شمع حیاتش یقین انگاه زنده در آبش اندازند و مرده انگارند یا از آب بسوی عذاب ابد

شتابد یا در جمع اموات سالها زندگی نماید زمانی در احکام محکم تبستان نگر که یک دختر را دو سه برادر

بل از چهار پنج افزون تر خاصه پدر با پسر مشترک تزویج کنند و هر نفسی یکان یکانش جداگانه

باز از شبق تزویج دهند چون از باب مساوات است یقین شمار از اوجب واجبات تا هیچ

منشی فتح چند چه فرماید آنی آئین ستی شدن که رائج عموم ملت است تامل کن که زنده

با مرده در آتش نشستن و دل بسوختن بستن کار هیچ خری یا از خرکمتری می توان گفت این حرکت

شنیع که مایهٔ صدهزار تشنیع است اسباب اعتبار قبیله و علت افتخار عشیره دانند از عقل

این خرسالگان گوساله پرست اگر براهنمائی عقل سلیم که هادی واجب التعظیم است دست باز

نداری باید از شقاوت ابدی شماری عمری در پرستش دیوتا هزار غران غریو در دهر مسال و دیو

زندگی بسر کردن سرانجام بخانه خبر بردن است راهیست رفته و فلانی سفته ای صحرانورد

زنی شوهر مرده است که خود را با شوهر در آتش می سوزانند ۱۲

یکی از عباد هندوان است ۱۲

نیز معبد ایشان است ۱۲

عالم سرگشتگی وای بیابان گرد وادی بخت برگشتگی گرت اولیای دین انیست و پایهٔ
یقین چنین آسوده زی که در زندگانیت خطری نیست و پس از مردن از مسانه راهی نه
بجز سوی سقر ابواب جحیمت برروی توجه باز است و عذاب الیمت پیوسته تا ابد دمساز
نظاره کن بحکم المجاز قنطرة الحقیقة چنان ز فرات نار دار البوارت مشتاق در برکشیدن
است که مقدمة الجیش را نفت خرواری هیزم و نفت باستقبالت فرستد تا بدنبالت چه رسد
چنانکه در اسلاف و اخلاف دیده و با احوال شان رسیده از وجود با نمود نمودنا زپرور شان
که گوهر گرانبهای صدف کون بود جز مشت خاکستری اثری نماند و علامتی در نظری آنهم
مبال اطفال و نشیمن گاه نساء و رجال ع ایکه نندی داری نام و هردم در رمی ٭
رم مکن شورام و بکشا گوش جان بشنودمی ٭ نیستی مجنون که تکلیف از تو باشد مرتفع ٭ بالغی و
عاقلی با هر گروهی محرمی ٭ بمطالب معرفتی که عقل اول در وصولش ترانهٔ ما عرفناک حق معرفتک
مترنم شده باین اصول عقائد در وادی خیالش رسیدن باد بچنبر بستن است و بمراتب
عبودیتیکه آن عبد اکمل در حصولش معترف بقصور گشته که ما عبدناک حق عبادتک باین فروع
قواعد بگمان وصالش دویدن پنبه با شعله رشتن است حقوق رفاقت سالها و شقوق صداقت
حالها برانیم داشت که زبان به پندت کشائیم و دوستانه گزندت رسانم بو که بوی محبت باطنم
از مکالمات ظاهرم استعلام فرمائی تامل کن و توکل تا جان در بدن داری قدم بر صراط که ادبار
از آئین پیشینت و اقبال بدین مبینت باشد گذاری و چون برق خاطف بگذری تا متنعم
بنعیم ابدی گردی و فائض بفیض سرمدی و الا با عروس عمل هم آغوشت در آتش انتقام

آگهی شدن مآل کار است و متاع بت پرستیت را گرمی بازاری جوان چالاک اگر صاحب
ادراکی و دارای گوهر پاک چون عارف بی باک و می در خویش فرو رفته خلوت دل که محبوب ازل را
مخصوص منزل است از خس و خاشاک شک و شرک بو اجبی رفته از چشمه سار چشم ترش رشحاتی
بخشیده چون مجذوب سالک اندیشه از مخاطر و مهالک ننموده قدمی پیش نه مرهمی بر دل ریش
مستانه فضای جهان جان که جلوه گاه تجلیات انوار جمال جانان است بی دغدغه غیری سیر
نما تا دیده حقیقت بینت که جام جهان نمای عالم قدس است ببیند مگر ظهور قدرت قادر مطلق
که ماسوای وجود واجب خود را چسان فرو گرفته و از ذره ذره موجودات که معلومات عالم
وجود است چگونه ظهور نموده ندامت مافات را بخود انه بجد ازانی بزبان مگر از سوز جگر که
استغفر الله الذی لا اله الا هو عالم الغیب والشهادة العزیز الحکیم الغفور الرحیم ذو الجلال
والاکرام واتوب الیه چون دارای آن مقام شوی و قائل این کلام از بند بند وجودت
که عاری از نمود عالم روحانیست چون نی نوای جانفزای وجهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفاً مسلماً وما انا من المشرکین سر زند در آنحال این خیالهای واهی که
مزخرفات نانک شاهی است باب رحمت الهی از لوح خاطر شسته و از قید قیود
عبودیت معبودان مصنوعی دیول و دهرمسال بی قیل و قال بکلی وارسته گروی آنوقت وقت آنست
که نقش بند توحید نقش اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له را بر نگین یقینیت
حجری نمائی و جز اینت هر آنچه در نظر آید نظری تا رفته رفته دارای دولت ایمان شوی
و سالک مسالک عرفان و این توقیع واجب التشنیع پرستش اصنام که چون تاج خروس بسر

افسر فرق اعتقاد داری بر خاک مذلت بیزاری گذاری و فرمان افرض الاذعان قرآن
هادی راه اسلام که چون اوراق باطلهٔ مشق اطفالش عاطله می انگاری امر قاطع و
نور ساطع حضرت باری شماری ع بغیر عاشق بکوی جانان که می تواند قدم گذارد ؛
مگر بگوش هوشت نرسیده که من طلب شیئًا و جدّ وجد تا از جان طالب نشوی بمطالب
نرسی ؎ بشنو این زمزمهٔ تازه که بس رمز نهانی ؛ درج گردیده در او درک کن انگونه که دانی +
هر آدمی مسجود ملائک نمی شود و هر مسجودی معبود خلائق هر شیخی را نوح نباید دانست و
هر شابی را نصوح هر ابراهیمی نه خلیل است و هر کلیلی نه کلیم هر دمی را دم روح القدس
مدان و هر بی پدری را محی اجساد مخوان هر عصائی اژدها نشود و هر لفظ قمی احیای موتی
نکند نه هر فصیح مسلسل بیانی قائل قرآن تواند بود و نه هر زمانی از هر زبانی بیانی قابل
اذعان تواند شد هر تیغی ذوالفقار نباشد و هر مبارزی کرّار غیر فرّار نبود نبوت را
علاماتی است و ولایت را کراماتی کجا هر قالب ناسوتی مسند نشین بزم او ادنی است و کجا
هر جسم عنصری مظهر اسرار خدا ئی در خور این مراتب و لائق این مناقب نبیّی باید بر حق
و ولیّی شاید مطلق هر سلمانی دشت ارژن ندیده و هر اویسی از قرن نرسیده دهری
باید تا از حبش قنبری خیزد و از کوفه مالک اشتری نه هر دلیری قیس است نه هر کوهی ابو قبیس
بسا خلق که صورت انسان دارند و سیرت شیطان بصورت جمله محمودند بسیرت جمله نمرود
بآنت آسوده فریبند و بانیت از خوردن خون نشکیبند ؎ گر بصورت آدمی انسان
بدی ؛ احمد و بوجهل هم یکسان بدی + ای بت پرست بهگوان جو نه هر زنار بندی

هندو است نه هر گوساله گاو کرد نه هر مسلمی کامل عقیده است که فلانش در کودکی بر این آست
در هر حال حقیقتی باید لمجاز اقبالی شاید نه احتراز نه هر هندوئی چون تو نابرید فرد است نه
هر مسلمی چون بنده وحید صاحب در جناب اگر شباب شنوی پای طلب به النگ ان وراه
وصول بمطلب را پر از سنگ مردانه از جان بریدن باید و بدوست رسیدن مقدمات
را گرت از دست بر آید بسر پنجه ادراک نقاب حجاب از آفتاب جمال ابکار معانیم بر داشته باب
از ابواب کنوز رموزم بکشا و عقده از عقود رشته رموز مکنوزم شاید تحقیقی از حقائق و دقائقم
رسی و بدقیقه از دقائق حقائقم برخوری باشد که از قید قیود اوامر و نواهی تاکران کمتر از
تیکر که ماخوذ از شاستر شائسته آستر است وارهی و بسته رشته احکام سراپا استحکام قران مجید
که ناسخ ادیان قریب و بعید است گشته سعادت دارین و نجات نشئتین که حاصل وصل
کامل کونین است تحصیل نموده جذبه عشقت بمدارج عالی و معارج متعالی عرفان رساند
وازینحالت تردیدت که نه هندوی درست و نه مسلمی مسلم نادرست مقلم وارهاند والا این آیه
وافی الهدایه را مصداقی کما قال عزّ و جلّ فی محکم کتابه و معظم خطابه مذبذبین بین ذلک لا الی
هؤلاء و لا الی هؤلاء ذلک هو الخسران المبین ای عزیز باتمیز ما نصیحت بجای خود کردیم ٭ روزگار
درین بسر بردیم ٭ گر نیاید بگوش رغبت کس ٭ بر رسولان بلاغ باشد و بس + ای
یار دیرینه و ای همدم پیشینه اگرچه جبارت نمودم ولی جهت شما امیدوار طهارت شدم
که شاید سودی کند و بهبودی باشد والا من چه هر چه خواهی باش هر دو نا تراشی خواهی
تراش نه مرا بسوی مسانه گذر است نه ترا در گوشه لحد راه معبر نه مرا بامراتب

ہ قت بافی ست که اول ہر دی ست شد ۱۲
ہ از کٹ قوم ہنود ۱۲
ہ حذف را گوئید ۱۲
ہ بمعنی ثبوت ایشان است ۱۲
ہ جائی است که فاکستر سوختگان ہندوان می ماند ۱۲

شیونا تهه برهاجی اعتقادی است جز حکایت نه ترا بر حقائق صاحب شریعت بیضا اعتمادی جز روایت نه هرا بارام چندرجی سر همراهی است چه سفر چه حضر نه ترا با حیدر صفدر زبان عذر خواهی چه خیر چه شر تو با آتش چوب ببول خو کن که تیول ابدی است بنده هم با خاک اراضی پاک عتبات مانوسم که آرامگاه سرمدی است چون چند روز حیات دراین جهان باهم بمحبت بسر بردیم لهذا راه زبان الفت سپردیم

یاد آیامی که با ما داشتی ‌‌ ‌ گاه خشم از ناز گاهی آشتی

ای خوشش آن روز یکه اندر بنگله ‌ ‌ از کباب و مرغ پر شد حوصله

دیگر اندر کامپ آن صبحی که بود ‌ ‌ با رفیقان از صفا گفت و شنود

خنده و بازی مزاح و پنج لو ‌ ‌ ناشتای چائی و پاچه پلو

پاچه گوساله پروار سمین ‌ ‌ کو نژادش می شدی تا قادین

چون بکیش هندوان باشد حرام ‌ ‌ ما همه خوردیم بی تو ای همام

ما مسلمان و تو هندو بی شکی ‌ ‌ سخت اندر دین و آئین هر یکی

نوشش جان ما چه شد توش تو شید ‌ ‌ یاد ما باشد فراموش تو شد

یکی از اسمهای مهادو است ۱۲

حصّہ دوم

کتاب مستطاب

کلیّاتِ شبابؔ

کہ

منقسم بر شش باب میباشد

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

(۱)

باب اوّل

مشتمل بر قصاید و تواریخ کہ در ابتدائش قصاید است

قصیدہ ایست کہ جہت تعمیر صحن منور کاظمین ع بعد از انجام آن عرض شدہ است امید است کہ قبول حضرات ائمہ ع واقع شود

مہندس قدر ایدل مصنع دست قضا	اساس طرح نوی بر صفحہ ریخت الا
چہ صفحہ صفحۂ گیتی چہ نقش نقش بدیع	کز آن ز خویش خجل گشت گنبد مینا

چه شکل شکل مربع کجا بخط سوم ❊ ز هفت خطه معین بساحت غبرا

چه جزء جزء عراق آن پر از خلاف و نفاق ❊ که بی مبالغه ز ابنا اگر چه با آبا

چه نقطه نقطهٔ خاص عریش آنکه بود ❊ بخاک خطهٔ پاکش ز حق سلام و ثنا

چگونه نقش چنان نقش کو ز شش جهتش ❊ به پنج وقت بود جوش ربنا الاعلا

سخن بپرده سرودن چه سود زانکه نهان ❊ مرا نه مطلب خاص است تا شود ایما

حصار صحن مقدس که از مرور دهور ❊ بآن رسید که بی پا شود ز رود از جا

خبر ز اهل خبر هر طرف رسید و نسبت ❊ تهی میان پی تعمیر آن خجسته بنا

کز آن بنا بهشت برین بنا سازد ❊ عمارتیکه در آن امر کن شود بنا

بفارس شد ز عراق این خبر چو از مخبر ❊ که دیده بود خود و بود دین اش بینا

ز فارس هم بفرس تنگ فارسی نکشید ❊ که پا بعرصه نهد یک قدم شود پویا

مگر همین خلف خسرو فریدون فر ❊ مگر بهمین گهر افسر دارا

سلیل حضرت خاقان و عم اکرم شه ❊ شهی که اقدم شاهان به تخت و تاج و لوا

نصیر و ناصر دین بو المظفر غازی ❊ مطیع شرع و مطاع جهان جهان آرا

یگانه گوهر اکلیل فرق ملت و ملک ❊ که زیبدش بسر سرکشان عالم پا

چو دیده عم معظم معین دولت و دین ❊ خطاب معتمد الدوله اش نمود عطا

خطاب معتمد الدوله ار چه داد شهش ❊ ولی خطاب به شه شد ز عالم بالا

خدای گر نه هر شاه کی دهد بکسی ❊ بلی عطا ز خدا گشت شه عطیه نما

چه بود و هست باین وصف از آن شده است بنا
به تختگاه جم امروز و الی والا

به تختگاه جم از بیم بند معدلتش
ز صعوه خواسته سقر و زبره گرگ حما

به تختگاه جم آن آصفی که صد جمشید
مطیع امر مطاعش بهر صباح و مسا

به تختگاه جم اکنون خدیو فرمان ده
بملک فارس کنون حکمران و حکمروا

گرفته حق ضعیف از قوی چنانکه ضعیف
بود بقوت عدلش خود از قوی اقوی

کرم سرشت و کرم فطرت و کرم عادت
کرم شعار و کرم پیشه و کرم فرما

به بی ستون کرم گاه بذل فرهادی
که گنج خسروش ارزانکه صد شمرده هبا

کشید سر ز میان پا نهاد پیش کشاد
کف جواد کز آن شخص جود کرد احیا

بزور زاری زر بذل کرد و همت بست
حصار صحن مقدس ز نو نمود بنا

چه صحن صحن حرم آن حرم بگو چه حرم
تراکه ناطقه همچون یم است گوهر زا

چو گوشوار گوش دل این بیان آمد
بعزم آنکه کند تازه مطلعی انشا

زبان خامه کشاد و دهان آمه کشود
کشید بلبل طبعم باین ترانه نوا

الا خود این حرم است آن حرم کز استعلا
نهاده پایهٔ رفعت براوج عرش علا

الا خود این حرم است آن حرم که صف صف
ملک ز نه فلک آید بسجده صبح و مسا

الا خود این حرم است آن حرم که فیض درش
دهد بکعبه شرافت خود بمروه صفا

الا خود این حرم است آن حرم که باشد از د
اصول دین بنمائش فروع دین بنما

الا خود این حرم است آن حرم که مهر سپهر — به پیش شمسهٔ طاقش چو پیش شمس سها

الا خود این حرم است آن حرم که بخشد نور — سواد خاک درش بر به بیضهٔ بیضا

الا خود این حرم است آن حرم که کس نرود — باختیار ز کویش به جنّت المأوی

الا خود این حرم است آن حرم که یافته خضر — ز خاک درگه او فیض جام آب بقا

الا خود این حرم است آن حرم که کرده مقام — در او دو شمع هدایت در او دو نور هدی

در او دو حجّهٔ یزدان در او دو سبط رسول — دو پور حیدر صفدر دو زادهٔ زهرا

دو نونهال برومند روضهٔ یاسین — دو دوحهٔ شرف مهر پرور طه

دو بحر جود دو کان کرم دو معدن فیض — بر آسمان عنایت الا دو ابر عطا

دو قطب دائرهٔ دین دو نجم برج یقین — دو بدر طارم عصمت دو شمس اوج تقی

دو حکم محکم قرآن بامر قاطع حق — دو شرط اول ایمان بآیهٔ کلّا

دو موج بحر کرامت دو اوج معرج کرم — دو دُرّ درج ولایت دو درج برج ولا

ابر سماء جلالت دو ماه مهر آیین — ابر سپهر سعادت دو مهر ماه لقا

دو نقش مهر نبوت ز مهر بر قدرت — که بر صحیفهٔ امکان شد از ازل طغرا

دو مخزن حکم ایزدی کزان فصلی — بود بحکم خرد علم علّم الاسما

دو صدر محفل قرب و دو میر بزم قبول — دو قاب قوس دنی در مقام او ادنی

دو خط نقطهٔ توحید نقش امر نخست — به بای بسمله هر یک چو نقطه ایست بجا

دو جلوهٔ متجلّی ز جلوه گاه جلال — دو نور طور تجلّی ز سینهٔ سینا

نخست حضرت موسی ابن جعفر آنکه درش — بدهر مرکز جود آمده است و باب رجا
دوم تقی جواد آنکه بر بدرگه او — سپهر سوده سر و گفته ربنا الاعلا
هر آنکه دست بدامان شان نزد امروز — بحق حق که زحسرت بسر زند فردا
نبود گر دم فیاض شان ز ابر گذشت — شرار دامن صحرا و شعلهٔ دریا
ز ابر رحمت شان ار نمی رسد بسعیر — ز اخگرش ندمد غیر لالهٔ حمرا
بباغ خلد شراری ز قهر شان چو رسد — بجز شرر نکند گل ز شاخهٔ طوبی
بقهر شان نه بجز قهر قاهر قادر — بلطف شان بجز لطف خالق یکتا
نه واجبند و بود وصف شان بحد وجوب — نه ممکنند که ممکن صفات شان احصا
باین دو بیت مسلّم نما قیام سخن — مگو جز اینکه جز این نیست شیوهٔ شیوا
جلال حق بجهان جلوه و جمال نمود — وجود شان چو شد آئینهٔ خدای نما
خدای را دو نگو بنده ار نه می گفتم — خدای گر نه خدا بود فرد بی همتا
بمن نظر تو بکن گوش جان کشا که بود — سرود پاک سروش و زبان من بصدا
بغیر چیان دل توان نهاد که هست — بگوش هوش مرا صوت وال من والا
نباشم از چه بمنکر عدو از آن که بگوش — هنوز می رسد آواز عاد من عادا
من از کجا و بیان رموز عالم قدس — کجا وجود فنائی و سیر ملک بقا
منم که خاک ره خادمان این حرمم — وزین زیاده گمانم نبود و بود حاشا
سروده ام دو سه بیتی بزعم خویش خوشم — بود قوافیم از شایگان و گر ایطا

من آن نیم که گشایم زبان بمدح کسی | بقصد آنکه رسم زاو بجیفهٔ دنیا
چرا که رزق چو مقسوم شد ز روز ازل | دگر چه حاجت این گیرودار و چون و چرا
بغیر غیرت دین و تعصب ملّت | برون بجبر چه کرده است ز اختیار مرا
شباب لب زبیان بند و بر گشا و برآر | کف دعا که بود این زمان زمان دعا
همیشه تا که حصار تن است مأمن جان | همیشه تا که زجان است تن به نشو و نما

حریم حرمت احباب منشرح بنشاط
حصار هستی اعدا غبار باد و فنا

این قصیده را بنا بخواهش جناب آقا ملا فتح الله وفائی تخلص که ساکن نجف اشرف بودند و جهت زیارت کاظمین ع و سرمن رای مشرف شده بغداد تشریف آوردند در بین صحبت در اوّل آشنائی از مخلص خواست عرض شد

شوری زنو فتاده بسر باز مر مرا | کاندر محیط محنتم افگنده دیگرا
طوفان حادثات هوای محن الغم | در چار موج قلزم غم کرده ششدرا
در چار موج قلزم غم زورق وجود | بشکسته بادبان شده بگسسته لنگرا
سکانی خیال تا آلم بهر نفس | پیچیده گهی بر ایمن و گاهی بر ایسرا
نزدیک آن رسیده که دور از کار دست | افتاده چون ز کشمکش چاره مضطرا
لطف خدای گر نشود ناخدای من | باید زجان گذشت درین ورطه اندرا

ایدل بعیش کوش که با رحمت است کار ‌ ‌ ‌ بیهوده از چه داری خاطر مکدرا

دل شاد زی رضا بقضا ده که با قضا ‌ ‌ ‌ زیبد رضا که رفته بدیشان مقدرا

ساقی بیا که فصل بهارست باغ و راغ ‌ ‌ ‌ خندد همی بخرمی چرخ اخضرا

گامی بنه بباغ که فراش نوبهار ‌ ‌ ‌ از گل فگنده مسند و از سبزه بسترا

نرگس کشوده دیده و عبهر کشیده سر ‌ ‌ ‌ در صحن باغ طرف ستبرهی مشمرا

جوش سمن نبوده و من غیرت چمن ‌ ‌ ‌ نازداران بخلخ و نخلخال و کشمرا

گل چهره بر فروخته از فروغ حسن ‌ ‌ ‌ افگنده باز بر بدل بلبل آذرا

بکشوده غنچه لب بشکر خنده کز نشاط ‌ ‌ ‌ کام هزار گشته پر از شهد و شکرا

تر گشته از بنفشه جهان ادماغ جان ‌ ‌ ‌ آری دماغ جان جهان شد دگر ترا

در زیر و بم دوباره چونی نای فاخته ‌ ‌ ‌ چون بر فراز سرو و بشاخ صنوبرا

از کبک و سار و صلصل و سرخاب عندلیب ‌ ‌ ‌ هر گوشه ساز دیگر و آواز دیگرا

ساقی درین هوای طرب خیز روحبخش ‌ ‌ ‌ کز برگ لاله ژاله چکد همی مقطرا

شو در چمن چنان قدح و شیشه پر ز می ‌ ‌ ‌ آن یک درآیین اندر و این یکی به بیدرا

زالماس پاره کن بیاد لعل یار ‌ ‌ ‌ در ساغر زبرجد یاقوت احمرا

تا حفظ جور باده به پیالهٔ بسیام جود ‌ ‌ ‌ ای دست داد او را و تراحق تا گرا

زان می که داده سنگ به سجاده در گهر ‌ ‌ ‌ زان می که داده رنگ بخون کبوترا

زان می که گر نسیم سحر بگذرد بر آن ‌ ‌ ‌ آتش فشان بباختر آید نه خاورا

هر جا حریف باده گساری در آنگهش | از صاف شعله بر بدل از دردش اخگرا

من گرچه خود به زهد و ورع فرد نادرم | دارم اگرچه کسوت زهاد و در برا

بر زهد ظاهرم منگر جام می بیار | آئین می گساری و ستیم بنگرا

این خرقه و عمامه و تسبیح و طیلسان | حرز گزند چشم حسود است و منکرا

زان در سبحه دانه هزارم که صد هزار | زین دانه صید دام بود بل فزون ترا

ظاهر بشکر کارم و باطن بشکر بار | ظاهر چو شیخ شهرم و باطن قلندرا

در هر خم عمامه نهان جام و شیشه ام | در جیب خرقه بربط و دف چنگ و مزمرا

در می کشی گذشته مرا دور زندگی | و اندر طرب رسیده مرا عمر یکسرا

آری بحق درگه پیر مغان که شد | خاکم بآب باده گساری مخمرا

دانی ز جام مهر تو نوشم مدام می | بی ستر جرعه جرعه و خم خم مسترا

کو دیده که چون نگرد فاش بنگرد | ظاهر الا چو باطن و باطن چو ظاهرا

ساقی بیا و باده ز خم خانه جنون | گاهی بجام در ده و گاهی بساغرا

یاقوت تر که قوت جان قوت دل بود | بر خشک لب سان ز لب ساغر زرا

تر ساز کامم از لب جام ایکه جود تو | اقبال خضر بخشد و بخت سکندرا

آنسان به بیخودی ز خودی افگنم که باز | نایم بخود دوباره مگر صبح محشرا

آیم چو آن زمان بخود از پرده جگر | هی برکشم خروش پیاپی چو تندرا

خوانم بصد نواز نوائین مطلعی که هست

صد گونه رمز و معنی در لفظ مضمرا

ایدل زبان بشوی به تسنیم و کوثرا | آنگه بمدح خسرو دین کن سخن سرا

سرکن سخن به بسمله و ز با مرو برون | وز با برون ز نقطه که اصل است و جوهرا

مقصد ز نقطه این نقط و خط و شکل نیست | کز هر چه خوانم آمده این نقطه برترا

رمزی است نقطه خود که خود اشکال ما سوا | از نقطه گشت صادر چون نقطه مصدرا

این نقطه آن وجود که جود وجود فرد | فردش وجود داد ز جودی که درخورا

این نقطه نقطه ایست کزین نقطه هرچه هست | هست است و هست نقطه ز خلاق اکبرا

این آن وجود شهی گر وجود جودش | پر شد جهان ز جود خداو پیمبرا

شاهی که خادم در دولت سرای او | زد پشت پا بر افسر خاقان و قیصرا

شاهیکه از کمینه گدای درش عطا | ملک جهان شود بگدائی محقرا

شاهیکه خاک درگه او روبد از شرف | غلمان همی بطره ملائک شهپرا

شاهیکه حکم محکم احکام حضرتش | دارد بدور دوره چرخ مدورا

شاهیکه بی رضاش بامضا نمیرسد | روز ازل شد آنچه بعالم مقدرا

آن مظهر جلال که آئینه جمال | بر جلوه جلال و جمال است مظهرا

آن والی ولایت مطلق که مطلقش | ملک ولایت از ازلی آمد مسخرا

شیر خدا علی ولی رهبر امم | نفس نبی ولی جهان دار داورا

شیر خدا علی ولی آنکه از شرف | زوج بتول باب شبیر است و شبرا

شیر خدا علی ولی کز شرف نهاد — پای شعف بجای نبی بر به بسترا

معراج مرتضی است نه این آنکه بر نهاد — پا بر بدوش خسرو لولاک افسرا

شیر خدا علی ولی کش بمهر و کین — خلد مخلد است و جحیم مقعّرا

شیر خدا علی ولی کاستانه اش — برتر ز سدره صدره و صکه فرو بترا

شیر خدا علی ولی کش ز برق تیغ — روشن بود مشاعل شرع مطهرا

روزیکه کفر و دین ز دو سو صف بکین کشند — وز مهر دل بریده ز هم گر برادرا

در ترک تاز خیل کوان گیرد آبسق — اد هم بپویه ز ابرش چون خنگ اشقرا

شمشیر از دو سو د شمشیر غرق فرق — خنجر فرو به بر شده چون ناب اژدرا

هر سو حسام کین دلیران نموده روی — تن ها ز سر جدا شده سرها ز مغفرا

شیر خدا علی ولی شهسوار دین — رزم آزمای بدر امیر مظفرا

خندان چو بر بعرصهٔ هیجا نهد قدم — یکران بزیر ران به تکاپو چو صرصرا

با تیغ مرحب افگن و شمشیر عمرو کش — آسان بعزم رزم که احزاب و خیبرا

آرد چو از غلاف برون تیغ آبدار — خیزد ز شش جهت غو الله اکبرا

بارد ز میغ تیغ کجش بارش اجل — وز برق بر بفرق عدو ریزد اخگرا

دریا کند ز خون عدو دشت و هر طرف — خنگش دران تبک چو نهنگ شناورا

چون گو ز صولجان حسامش بهر طرف — غلطان بخاک ها همه سر از پی سرا

دریای دست قهر بموجش ز برق تیغ — خاک وجود خصم ز آبش بخون ترا

زان تنگنا عدو ز نهیبش گه فرار | یاد آورد ز مامن زهدان مادرا

گیرد سبق ز باد هم لذات تیغ او | من صادقم اگرچه نداری تو باورا

شاهی که مهر او شده میزان کفر و دین | وز این ترا سؤال بروز محشرا

روح القدس ز فیض دمش گر نه دم زدی | کی از دمش دمیده دم روح پرورا

واجب نه ممکن است چه ممکن که واجبش | دانسته اند وانکه ندانسته کافرا

یارب چه ممکن است که فیضش بممکنات | ساری است چون سرایت اجسام و عنصرا

یارب چه ممکن است که محتاج فیض اوست | هر ممکنی بخشک و تر از خشک تا ترا

زین پایه باز پایهٔ مدحش فراتر است | ای خامه از چه می نخرامی فراترا

تا چند هی بپرده سخن پرده بر فکن | باقشر این سرای سخن هی مقشرا

کی بر فگند شاهد معنی ز رخ نقاب | بودی گرش نقاب بروی مستورا

بس کن شباب ازین چه بیاری هی که هست | اول قدم محیط نه ساحل نه معبرا

نطق بشر کجا و مدیح شهی که حق | اندر نبی ستوده نبی بر منبرا

تا آوردی و بهار بهر ساله باغ و راغ | گه برگ ریز گردد و گاهی بر آورا

نخل امید منکر جاه تو برگ ریز
احباب را نهال امل باد در برا

این قصیده مطلع آن از اسلاف اقتباس شده و باقی از خیالات وارده بخاطر است که خدمت حضرت حجة

عجّل الله فرجه عرض شده است

لمعات وجهك اشرقت و شعاع طلعتك اعتلا — نفحات وصلك اوقدت جمرات شوقك فی الحشا

بود این ترانه بعشق تو شب و روز ورد زبان من — ز غمت بسینه کم آتشی که نزد زبانه کما تشا

دل مستمند بلاکشی که بجرم عشق تو در جهان — همه دم ز ساغر غم کشد می جانگداز جگرگزا

ز جروح دل که بهر نفس نمکش زند لب منکری — به تبسمی ز تکلمی بودم بسوے تو اشتکا

هله ساقی آن می لاله گون که بود ز میکن جنون — قدحی بیار و ببر برون سر این تعقل غم فزا

بطرب درآ و درآورم ز تعب برآ و برآورم — شب غم سرآ و سرآورم بمفاد آیهٔ قل کفی

بصفای صبح شب غمم بجنون عشق مسلّمم — بنشاط جام دمادمم برهان ز چنبر ماسوا

هله مطرب ای ز تو در طرب عرب و عجم عجم و عرب — به ترانه سنجی نسیم شب که غبار غم ز دلم زدا

بکف آر دف بلب آر نی بدر آر بربط بر آر می — سرا سخن ز خجسته زکی غم حال خور که مضی مضی

دلکا دمی ز خودی گذر بنه این خیال خودی ز سر — چو شود ز بیخودیت خبر خبر از خودی نستانیا

تو طراز چهرهٔ عالمی نه قدیم و نه همه اقدمی — که عزیز و اشرف و اکرمی بخود ار تو خود نکنی جفا

تو مدار ملک وجودیا تو زیانیا و تو سودیا — تو هبوطیا و سعودیا بتو ابتلا بتو اعتلا

تو همای اوج سعادتی ز ملک فزون بشرافتی — که انیس بار امانتی بخیانت ار نشود خطا

بجهان تو دم ز علا زنی که قدم بصدق صفا زنی — همه دم دم از من و ما زنی نه زنی دمیکه نه در علا

تو که مست جام تعقلی به شکنج دور و تسلسلی — نبود ترا چو توسلی شنوی هر آنچه بود هبا

تو و عقل و بند و علائقش تو و عقل و رمز و دقائقش — تو و عقل و شرح و حقائقش که تراست رهبر و رهنما

من و عشق و راز و نیاز او من و عشق و سوز و گداز او
من و عشق و ساز و نواز او نه بکس ادب ز کس حیا

تو و عقل و قال مقال او تو و عقل بند و عقال او
تو و عقل و حال و مآل او که ترا بآن شده اتکا

من و عشق و مکر و فسون او من و عشق و طرز و فنون او
من و عشق و جوش و جنون او که از و است درد مرا دوا

تو و عقل و سیر سمند او تو و عقل و تاب کمند او
تو و عقل و رشته و بند او پی طائر هوس و هوا

من و عشق و محنت و رنج او من و عشق و بند و شکنج او
من و عشق و آن شش و پنج او من و کعبتین کف قضا

من و عشق آن مه نوش لب که از و نشاط و از و طرب
من و یاد آن عجب العجب که رای الحقیقة من رآی

چو ز عشق روی تو شد سخن بجنون شدم من ممتحن
رقم این چکامه چو شد ز من خودم بخود نه ز خود جدا

ز نتائج علت کن فکان تو نتیجه که بود جهان
بتو قائم و بتو دائم و بتو باقی و بتواش بقا

ز شمیم جنبش موی تو که رسد بهاره ز کوی تو
بهوای جلوه روی تو من و این ترانهٔ جانفزا

توئی آن یگانه که آئنه شده هستی تو بما سوا
بنگاه دیدهٔ دل توئی بجندا وجود خدانما

قدم و حدوث تو در جهان ز دین و دل زدا زانکه شد
بقدم حدوث تو همقدم بجهان وجود تو بر ملا

ز جلال و قدر تو نقش دل بود این سخن که شد از ازل
تو ابتدا تو اهتدا بتو اقتدا بتو منتها

ز تو می دهد ز تو می جهد ز تو می شود ز تو می رسد
ثمر از شجر شرر از حجر اثر از قدر خطر از قضا

ز تو آب و گل ز تو جان و دل ز تو روز و شب ز تو مهر و مه
شده ممتزج شده منتهج شده مستمر شده باضیا

بتو بحر و بر بتو خشک و تر بتو خیر و شر بتو نیک و بد
شده مفتخر شده مشتهر شده مستقر شده درنما

ز تو معترف ز تو مختلف ز تو معتکف ز تو منحرف
بوجود حق ز حدود حق بسجود حق ز صف صفا

ز تو مستجد ز تو مستبد ز تو مستعد ز تو مستند — ره داد و دین روش زین طرق یقین صفت عمی

ز تو شد علم ز تو شد قلم ز تو شد رقم ز تو شد حرم — علم ولا قلم شقی رقم هدی حرم خدا

بتو شد فزون بتو شد مصون بتو شد زبون بتو شد ادا — صفت صفا شرف حرم امم سلف سنن منا

ز تو شد عیان بجهانیان ره بندگی که به بندگان — تو نموده تو کشوده در التجا صفت رجا

ز اصول دین بتو ام امل ز فروع دین بتو ام عمل — که جز از تو نامده از ازل یگلی صفا بدلی بها

ثمر از دین ثمری یقین بزبان گرش همه نستعین — بهوای تو ز ولای تو نزند کس از نفس وفا

تو مه منیر هدایتی تو شه سریر ولایتی — که بود وجود تو آیتی ز جلال رفعت کبریا

ز دمت دمی دم عیسوی ز نمیت یمی یم موسوی — بتو بسته هستی معنوی چه ز ما سبق چه بما بقا

تو ولی خالق اکبری تو معین شرع پیمبری — تو نظام مسجد و منبری تو قوام موقفی و منا

ز تو منکشف شده رازها بتو گشته روی نیازها — بتو در نوا شده سازها که جهان برآمده زان نوا

دو جهان بوصف تو یکزبان ز صمیم دل بخلوص جان — که اساس هستی کن فکان ز تو در نمو بتو در نما

تو نهان ز چشم جهان ولی دم فیض وجود وجود تو — کند آنچه جان کند آن بتن کند آنچه آن بچمن صبا

نگرم بهر که بهر کجا همه را بسوی تو روی دل — که الاجمال تو جلوه گر شود از چه سو رسد از کجا

ز صمیم دل بخلوص جان بجار جائی خسته جان — بتو ای خلاصهٔ کن فکان شده ملتجی که تو ملتجا

ز یم عطای تو گر نمی ز سحاب جود تو شبنمی
رسد ار چه بیش و اگر کمی کندش کفایت مدعا

خمسهٔ قصیده در مدح حضرت اسد الله الغالب

علی ابن ابیطالب سلام الله علیه که بهمراهی مرحوم
شیخ فتح الله متخلص به وفائی عرض وانشا شده است
امید است که مقبول درگاه آن حضرت افتد

الا بهار شد دگر بهار روح پرورا — که باغ و راغ می دهد نشان زکوی دلبرا
زمین ز فر فرودین نظاره کن سراسرا — که بی سخن کشوده لب بطعن چرخ اخضرا
جهان مرده زندگی ز نو گرفت دیگرا

ز فیض ابر آذری طراوت چمن نگر — نه بس طراوت چمن نضارت دمن نگر
فضای کوه و دشت را پر از گل و سمن نگر — همین نه بر گل و سمن لب بنفشه و نارون نگر
که باغبان امر کن نموده چون مسطرا

بنفشه جعد مشکبو به شانهٔ صبا زن — سپس گلاب شبنمش ز شیشهٔ هوا زن
بچین و چین ز خنده ها بلخلخ و خطا زن — بسیر باغ و بوستان بمردوزن صلا زن
در آ بباغ تا کنی دماغ جان معطرا

فگنده سنبل از طرب بطرهٔ تازه تاب ها — کشیده سوری و سمن ز چهره ها نقاب ها
زهر ورق نمود شان رساله ها کتاب ها — بسطر سطر آن بود چه فصلها چه باب ها
نگر بچشم حق نگر نداری ار تو باورا

ز شاخ سرو فاخته ز نو نوا کند همی — نوای راست زیر و بم چه دلربا کند همی

همی سراغ همرهان بهر کجا کند همی | بخواب غفلت خوشی اشاره ها کند همی
تو همچنین فتاده خوش بخواب غفلت اندرا

در این بهار کز طرب جهان شگفته حال شد | یکایک از جهان بدر ز حزن می ملال شد
جهان که بود منحرف دگر باعتدال شد | زمانه از قصور بر بدر روی کمال شد
بهر طرف نظر کنی بود بهشت منظرا

بهر کناره در چمن بساط خرمی بود | ز همرهان بپا دگر نشاط و همدمی بود
بروی هر که بنگری نشان بیغمی بود | بکف ز جامشان نگر خط مسلّمی بود
بلی جز این مخواه چون دماغ ها شود ترا

قضا نگر که یک سحر ز خانه من بدر شدم | بصحن باغ و طرف جو روان و ره سپر شدم
بهر کرانه در چمن ببزم ها نظر شدم | کنار هر بساط خوش بشوق جلوه گر شدم
که بود گرم وقتشان ز دور جام و ساغرا

ز مهرزان میانه کس نکرد رو بسوی من | نبر فگند کس نظر ز مرحمت بروی من
نه آشنا نمود کس لبی به گفتگوی من | که تا بگفتگو شود نهان بجستجوی من
از آنکه بود در بدل مرا بهمدمی سرا

من از رموز کار خود چو غنچه تنگ دل شدم | سخن مگو ز دیگران ز خویش منفعل شدم
ز وضع روزگار خود چو سرو پا بگل شدم | ز سبحه و عمامه و عبای خود خجل شدم
که بود وضع مردمی ز هر کسم فزونترا

علی است کز کمال او کمال شرع شد بیان — وگرنه بد چنین بدی مقام مصطفی نهان

جز این مرا نه نقش دل تو گر شوی مکدر را

منم که جز مدیح او بلب نیایدم سخن — سخن نیایدم بلب جز این و این است فن
نگفته جز مدیح او چو شسته ام لب از لبن — باین ترانه دم زنم چو بر کشم سر از کفن

مرا جز این نه مذهبی کز آن شوم سخن سرا

شهی که دوش مصطفی شده است پایگاه او — کشای چشم کز کجا کجا فتاده راه او
نظاره کن برفعت و نگر مقام و جاه او — خیال کن که در کجا روان بود نگاه او

بفکر غوطه زن دمی بحر این سخن درآ

بروز رزم غیر از و دگر نماند در احد — فتی که بود و لافتی که گفت و از که گفته شد
بیا که گشت روبرو بپور ابن عبد ود — قران کفر و دین بهم تو گفته یا که من ز خود

مگر که نیست گوش کس نگفته پیمبرا

بخوابگاه مصطفی که جز علی قدم زده — بیک اشاره در زمان بجان دم از کرم زده
فنای خویش جسته از بقای دوست دم زده — بزیر تیغ خفته و بعرش بر علم زده

ستوده در کلام خود خدا چگونه بنگرا

شهی که مدح حضرتش به بندگی خدا کند — بیان عز و رفعت و جلال مصطفی کند
چه رمزها نماید او چه نکته ها ادا کند — مگر یک از مدایحش عیان و بر ملا کند

ولی بگوشش جاهلی که نگشته هیچ اندرا

حسود را حسد فزون شد از بیان مصطفی ؐ | ز طعن کس نه بست لب اگر بشان مصطفی ؐ
که از چه اینچنین سخن کند زبان مصطفی ؐ | همین بکین فزود کین که شد دهان مصطفی ؐ

شد آنچه در صحیفه شد سقیفه گشت مصدرا

ازین دم از ز شاعری ولی نه این توان من | در اینمقام و این بیان کجا بود بیان من
یکی کلام مصطفی ؐ سروده اش زبان من | باین روش که بعد من بماند این نشان من

وگرنه همچو من بسی گذشته اند و اشعرا

من ار زنم بمدح او دم این بود شعار من | ز بندگی جز این دگر نبوده هیچ کار من
نباشد ار چه قابلش ولی شد افتخار من | دگر جز این ز شاعری بسی است ننگ و عار من

که شاعر از گدا بود بچشم خلق کمترا

الا بهار تا بود ببوستان سیح دم | الا بهر کلان رسد چو باغ و راغ را سقم
همیشه دوستانت از سیح طبع در نعم | چنانکه دشمنان بود بهر کلان در دو غم

سخن شباب را جز این نبود و نیست دیگرا

این قصیده را سبب آنست که چون سرّی پاشا در جهاز آتشی از طرف کرکوک موصل و سر من رای می آمد همین که نظرش بقبّه حضرت جوادین ع افتاد از جهاز بر آمده دو رکعت نماز شکرانه خواند و یک رباعی بعربی خدمت حضرت عرض کرد

مرا بلای جان وتن عمامه وعبا بود — همین عمامه وعبا مرا بجان بلا بود
چه عقده ها بکار من زسبحه وعصا بود — زسبحه وعصا مرا اگره بکارها بود

که گشته رشتهٔ عمل شکنج وبند وچنبرا

ازین بلا خلاصیم چو دسترس نباشدا — جز این هوس بهستیم دگر هوس نباشدا
اگر که بود بیش ازین ازین سپس نباشدا — علاج درد عشق چون بدست کس نباشدا

مگر بدست دلبری که برده دل زبر مرا

چه دلبری که گر زبان بوصفش آشنا کنم — زوصفش از هزار یک بصد زبان ادا کنم
چه شورها برافکنم چه فتنه ها بپا کنم — هزار خون زیک سخن هدر کنم هبا کنم

که باز دید هر کسی شود نه اصل وگوهرا

مرا که نیست در سر بجز هوای عشق او — ازان مرا چونی بلب نه جز نوای عشق او
فتاده سایه ام بسر چو از همای عشق او — بفر سلطنت منم کنون گدای عشق او

که شد گدای درگهم هزار چون سکندرا

منم که نام عشق او بخویش تا نهاده ام — زفیض حق هزار در بروی خود گشاده ام
چنان زکف بعشق او زمام عقل داده ام — که سر زتن هزار ره اگر رود ستاده ام

بکیش عاشقان جز این نبود ونیست درخورا

منم که گشته از ازل سرشته خاک وخشت من — بآب عشق او خوش دلم که خوش بود سرشت من
فضای کوی او بود ریاض من بهشت من — زهی شرف که غیر ازین نگشته سرنوشت من

سعادتی کجا جزین نموده کس تصوّرا

بآب مهر مرتضی ؑ سرشته خاک طینتم — ازان بخویش بالمساکه پاک بوده فطرتم
مبین بچشم کم که از نظر کنی برفعتم — مرا زبان شکرگو که کامل است نعمتم

شرف نگر که طینتم چنین بود مخمّرا

علی ؑ که در ازل خدا ولی خود سروده اش — بلی ولی مطلق از دمیکه بود بوده اش
ولی که رو بسوی حق ازان بود ربوده اش — چنان بود که در بنی نبی ؐ چنان ستوده اش

خدا نخست مدح او نموده پس پیمبرا

علی ؑ که مهر مهر او درخشد از جبین مرا — زما سوا ولای او شده است دلنشین مرا
هزار خصمه اگر بود نشسته در کمین مرا — جز این نگو بیا که این اساس و اصل دین مرا

چه خوش دلم که از ازل ز حق بود مقدرا

علی ؑ است آنکه جز علی ؑ ولی حق نبوده کس — جبین بخاک بندگی چه او دگر نسوده کس
ز بندگی به بندگی چه او کجا فزوده کس — هزار باب فیض کی بروی خود کشوده کس

نهال بندگی دلا نمی دهد جز این برا

علی ؑ است کز وجود او نظام ما سوا همه — وجود او بود کز و قوام انبیا همه
اگرچه بر ملا بود وصی نه بر ملا همه — شرافت وجود او بود ز مصطفیٰ همه

که شد ز مهر چهر او جهان جهان منورا

علی ؑ است کز جلال او جلال حق بود عیان — علی ؑ است کز جمال او جمال ذات بی نشان

نازم آن فطرت که بی چون و چرا از جان و دل — دست زد دامان پاک عترت طٰه گرفت

عترت آن عترت که با قرآن قرین خواندش رسول — وین بیان از مرکز قوسین او ادنیٰ گرفت

نازم آن قرآن و عترت کاو ندارند افتراق — تا معاد این اقتران زیرا که از مبدا گرفت

جز علیؑ و یازده پور مهین بعد از رسول — کیست در این گفته کو از هر که استثنا گرفت

پس کلام و عترت آمد طائر جان را دو بال — آنکه در آراست راه جنت الماویٰ گرفت

حیرتم زین نکته من چون شد که در عالم چنین — آن یکی آمد مسلّم وین دگر ابقا گرفت

افتراق این دو از هم حیرت افزاید مرا — گر کجا بعد از نبی این نکته خود افشا گرفت

دست تا بر دامن پاکان زدی بس فیض‌ها — شد ز دست اجرا که فیض این قطره از دریا گرفت

همت عالی و بذل جهد و توفیق ازل — بود کاقبال تو ره بر آب در مجرا گرفت

اقتدار و عزم و جزمت بست سدی کش ز رشک — سد اسکندر تو گوئی رنج استرخا گرفت

بست دست جد و جهدت آنچنان سدّ سدید — کز نهیبش لرزه بر تن سیل جان فرسا گرفت

از فرات افراط شد چندی اگر در سرکشی — تا بقهرش رخ نمودی سر نهاد و پا گرفت

سدّ اسکندر بعالم شهره بود اما کنون — صیت این سد شهرت اندر عالم بالا گرفت

آفرین بر جد و جهد و عزم و حزم سد و بست — کاینچنین انجام از رای جهان آرا گرفت

چون جائی گر رجا داری تامل کن دمی — کین بیان حجت شد و دامان هر دانا گرفت

از شتاب این نکته بس نیکو این مطلب دقیق — حبّذا ادا نا دلی کالفاظ را معنی گرفت

لاجرم لا از این بیان در بند کاندر روزگار — اهل دانش اقتصار اندر سخن اولا گرفت

بود تا عزت بعلم و تا بود ذلت به جهل | آن بعالم رتبهٔ اعلیٰ و این ادنیٰ گرفت

عالمان را باد عالی عالم از فیض عمل
جاهل اعمیٰ دان که جهلش مسلک اعمیٰ گرفت

قصیده در مدح حضرت امیرؑ که با مرحوم وفائی هم‌راهی شده است
اوّل مرحوم وفائی ساخته بر جائی ہم تکلیف کرد که بهمان وزن قافیه
در حق مولا عرض شود امتثال نمود

بروی تو گر زلف چنبر نمی‌زد | مرا شور عشق تو بر سر نمی‌زد
پریشان بروی تو زلف ار نبودی | زخاور علم مهر انور نمی‌زد
جهان تیره در چشم بینش نمی‌شد | اگر شانه زلف معنبر نمی‌زد
لبش در تکلم نمی‌گفت حرفی | که صد طعنه بر تنگ شکر نمی‌زد
صبا گر نه در چین زلفش گذشتی | ز چین سر بدر مشک اذفر نمی‌زد
شدی رشتهٔ جان اگر پای بندش | بکوی تو مرغ دلم پر نمی‌زد
ننالید گر دل ز بیداد دلبر | بدل ناوک ناز دلبر نمی‌زد
هوا پیشه بود ار دل من عاشق | در آذر قدم چون سمندر نمی‌زد
به پیمانه پیمود می خون دل چون | گر از دست اغیار ساغر نمی‌زد
نهان بسته با غیرش ار نیست پیمان | چو پیمانه ردّ مکرّر نمی‌زد

وبعد آنزا بر لوح نوشته در حرم محترم آویخته‌اند و پس از بستن سدهٔ حلّه که آب بحلّه واطراف جاری شد و در حقیقت کار بزرگ کرده لهذا بنده بنا بر رباعی اوّل و تحریک بعضی دوستان آنچه بخاطر کاتب منظاهر جاری گردید تحریر شد

کوکب اقبال زورا باز استعلا گرفت — دور زد دور فلک آخر بسر کرنجا گرفت

وز زورا تیره بود از کید کیوان سالها — چون قران با سعد اکبر یافت استجلا گرفت

بود عمری اختر بخت عراق اندر محاق — اوج بگرفت از شرف امروز چون بالا گرفت

ظلمتش گسترده دامن بود بر اطراف ملک — شعشعهٔ نورش کنون چون بیضه بیضا گرفت

ظلمت از ظلم است ظلم از قسوت و قسوت ز کبر — ویل آنرا کین گهی صغرا و گه کبرا گرفت

از چنین صغرا و کبرا گر نتیجه نیک خواست — گوئیا بر عکس مجبر امر حق اجبرا گرفت

نیست جز خسران مآل آنرا که بر این ره روش — چون بصورت داد دل از عالم معنی گرفت

بر ضعیفان آنکه رحمت کرد و داد عدل داد — مسلک پاکان سپرد و شیوهٔ شیوا گرفت

عادل فریادرس ظالم کش عاجز نواز — زد قدم بر صدر رفعت مسند والا گرفت

آنکه داد داد خواهان داد اسود از ندم — دادگر امروز داد از دادگر فردا گرفت

مقصد احقاق حقوق و رفع ظلم و نظم ملک — ورنه یک تن اقتدار از چیست بر تنها گرفت

هیبت حق یار و یاور گر نه از یک تن چرا   یک جهان را لرزه در دل رعشه بر اعضا گرفت

حکمرانی هر که را حق داد بر خلق جهان   اجر نیک و بد بر ایسا داد بر ایما گرفت

ای خوش آن بینا که چون حق دید غیر از حق نگفت   زحمت این دنیا کشید و راحت آن دنیا گرفت

کیست این اوصاف را دارنده و دارا بملک   کز عدالت عالمی پر کرد و ما فیها گرفت

والی بغداد سری آنکه در سر و علن   فیض ها از اسرار سبحان الذی اسری گرفت

یافت سر بندگی شد بنده رست از بند جهل   گشت او لی بر جهان تا خویشتن مولا گرفت

چون مطیع خالق آمد شد خلائق را مطاع   بی تامل دل بالا داد تا از لا گرفت

نقش کاما عقل عامل بخت شامل چون بود   هم توان گوهر ز معدن هم دُر از دریا گرفت

شخص کافی ذهن صافی فهم وافی گر نه کی   کس تواند اسم اعظم از الف تا یا گرفت

ثان سر دار ایشان ببین و شان پادشاهی نگم   تا بزور ابر سر بر حکمرانی جا گرفت

شیشه و سنگش بکف بین دست قدرت در عمل   شیشه در کف کی توان با صخرهٔ صما گرفت

شیشه اش ناموس خلق و صخره اش طبع غیور   چون عمل با علم دارد هر دو بی پروا گرفت

یافت تا سری ز اسرار آمدش سری خطاب   سر سری این بود کاین اسم از اسما گرفت

عدل پرور داد گستر آنکه در عهدش ستم   جا ز هیبت بر بقلهٔ قاف چون عنقا گرفت

دین و دولت را معین و ملک و ملت را امین   کس کجا کی در جهان جای چنین بیجا گرفت

دوربین عقلش آمد عینک چشم خیال   نقطهٔ حق خط عدل از شکل سوفسطا گرفت

دیده چون بینا و گوهر پاک با دست رجا   دامن پاکان ز فیض دیده بینا گرفت

نواسنجی مرغ دل سوخت جانم ‌ ‌ نمی سوخت جانم نوا اگر نمی زد

مرا کار با دل فتاده است مشکل ‌ ‌ اگر دل نه بد مشکلی سر نمی زد

نرفتم دمی کین دل تیره روزم ‌ ‌ بجانم ز غم هر دم اخگر نمی زد

کجا بود جای جگر جائی ‌ ‌ دم از مهر میر مظفر نمی زد

شهی دادگستر که تا دم بعالم ‌ ‌ زدی جز با لله اکبر نمی زد

خداجوی مستغرق اندر صفاتش ‌ ‌ که دم از مقامات دیگر نمی زد

علی سر حق آنکه دین را فروغی ‌ ‌ نشد تکیه گر او به بستر نمی زد

نبی را بقا زان مسلّم نمی شد ‌ ‌ به بطحا علم با چنان فر نمی زد

نبودی ز اسلام اسمی علی گر ‌ ‌ سر و پا ز عمرو و ز عنتر نمی زد

نمی گفت کس فاش اسلام دینی ‌ ‌ اگر فاش تیغ دو پیکر نمی زد

نمی زد قدم گر بدوش پیمبر ‌ ‌ علم برتر از عرش اکبر نمی زد

شد آماج طعن یهودان دل و دین ‌ ‌ گر انگشت بر حلقه در نمی زد

نمی زد اگر از ولایش دم آدم ‌ ‌ بسر تاج صفوت نکو تر نمی زد

بنوح ار نه فیض دمش بود همره ‌ ‌ ز طوفان بجودیش لنگر نمی زد

شنیدار نه ز و لفظ بردا سلاما ‌ ‌ در آذر قدم پور آذر نمی زد

نمی گفت گر لا تخف پور عمران ‌ ‌ قدم ز آن سپس سوی اژدر نمی زد

بجشنم غدیر آن رسول مکرم ‌ ‌ اگر دم ز شستر مستر نمی زد

نمی هشت بار و نمی کرد منزل　　　بدان رسم وره طرح منبر نمی زد

سخن سر ز من کنت مولا نمی کرد　　　علی را از آن بر سر افسر نمی زد

نه نعمت تمام و نه دین بود کامل　　　اگر دم ز سر مستتر نمی زد

نبی را علی جانشین ار نمی شد　　　علم از رسالت به محشر نمی زد

خدیو یکه خرگاه خدام اورا　　　فرا چرخ کرسی فروتر نمی زد

نبودی اگر طائف قصر جاهش　　　چنین دور چرخ مدور نمی زد

نبستی گرش دست شبر ولایت　　　ز جرأت بدر دست منکر نمی زد

ز مهر که اندر جهان دم زدی دل　　　اگر مهر شاه فلک فر نمی زد

ز خاک درش چشم روشن نکردی　　　شباب ار دم از مهر حیدر نمی زد

چو اندر ازل زد دم از مهر آن شه　　　بعالم میسر نبود ار نمی زد

ز حق حسن توفیق و از شه نگاهی　　　نشد گر قلم بر به دفتر نمی زد

این قصیده هم در مدح حضرت مولای متقیان امیر مومنان است

شرارم آه و خونم دل سرشکم چشم تر ریزد　　　بساط عیش با غیرم چو آن بیدادگر ریزد

دلم مجروح تیر طعن اغیار است و دلدارم　　　بر آن از زلف مشک افشاند و از لب شکر ریزد

بمن بی مهر نبود مهربان یارم ولی دانم　　　که بس نیرنگها رنگش رقیب بد گهر ریزد

منم شیدای آن شوخی که حسن عالم افروزش　　　نقاب از رخ چو برگیرد ز شور عشق شر ریزد

زهی شاهی که گر قدم بیرون نهد بر مقدم نازش
چه سرها کز سر افرازان بخاک رهگذر ریزد

بسان سایه پوپندار از قفا جمعی پریشانش
چو هنگام خرام از ناز کاکل تا کمر ریزد

شود چون آشنا با شانه شامی زلف مشکینش
بعالم مشک تر از جنبش باد سحر ریزد

کمان ابرو بتم گاه نگه از ناوک مژگان
نه پیکان بر بدل مانا هزاران نیشتر ریزد

خوشم با گیر و دار عشق و شادم اندرین غوغا
که اول گرچه سرکش عاقبت خود بال و پر ریزد

نه مستی مقصد ار گویم لبالب ریزمی ساقی
مرادم عیش جاویدان بود لبریز اگر ریزد

شگافد پردهٔ پندار هستی در دم از مستی
بکام زاهدار یک قطره ساقی بی خبر ریزد

بود فیض دم یارم که اندر گلشن گیتی
ز خاک تیره گل خیزد ز شاخ خشک بر ریزد

بوصف لعل نوشینش چو کلکم نکته پرداز
سخن گاه بیان پیوسته چون عقد گهر ریزد

جمالی برده از من دل که در وصف کمال او
بهر حرفی ز کلکم یک جهان فضل و هنر ریزد

شهنشاهی که شاهان سر بسر بر درگهش از جان
جبین سایند و اشک از دیده انگونا مور ریزد

علی آن مظهر فیض ازل کز لعل جان پرور
علوم انبیا هر یک چه از خیر و چه شر ریزد

جمالش از کمال کبریا گویم سخن بشنو
که از هر نکته یک دفتر رموز مختصر ریزد

نکنند ار قصد سیر ذروهٔ قصر جلالش را
اگر جبریل ریز دبال و گر میکال پر ریزد

مثالش گر رسد بر افتراق کیف و کم روزی
نه لفظ افتد ز معنی بل هیولا از صور ریزد

زهی فرمان روا شاهی که اندر عالم امکان
زند بر هم قضا طرحیکه بی امرش قدر ریزد

اگر تسنیم و کوثر بهره از سرچشمهٔ فیضش
نیابد سدره خشک برگ و از طوبی ثمر ریزد

دگر قطب وجودش را نباشد نقطهٔ هستی ز خاور گوهر انجم روان تا باختر ریزد
شود دریای عفوش گر بمحشر موج زن یکدم نشان از هستی و هستی ز نیران و سقر ریزد
کند گر آستین دست یداللهی باذن الله ز نو آئین افلاک و اساس بحر و بر ریزد
بر آرد از میان تیغ دو پیکر گر بروز کین جدا بینی سر از پیکر که تا مد نظر ریزد
عدو گاه فرار این الفر گویان دو دهشت بسان ژاله سرها سر بسر زیر و زبر ریزد
بمهرش گر پدر پوید ز کینش گر پسر گوید عجب مشمار گر بینی پدر خون پسر ریزد
ز دانشش دم زنم نبود بیانم خارج از دانش بجو د بالم نکات از خامه ام اینسان اگر ریزد
در الفاظم چه جوئی در معانی غور کن بنگر تو در هر لفظ معنی ها که بی بوک و مگر ریزد

بمداحی شباب ار ز آنکه نازد فخر از آن دارد
که برگی بی رضای حق کی از شاخ شجر ریزد

این قصیده در جواب مرحوم ملا فتح الله وفائی که در زمان حیاتش بعد از تشریف آورده خوانده و خواهش کرده چون از ایشان در مدح حضرت عقیله علیها السلام بود داعی خدمت مولا عرض نمود

پیر مغان اگر دمی باده بساغر آورد از خم هستی خرد زنگ فنا بر آورد
گاه کرم گشاید ار دست عطا به جرعهٔ مشرق نور معرفت سینهٔ کافر آورد
جرعهٔ جام جود او عقل جهان مطاع را بسته بر شتهٔ جنون مست بمحشر آورد
ساقی ماه رو بجام آورد ار می از سبو جام ز موج می جهان غیرت کوثر آورد

طاق سپهر پر کند جوش و خروش میکشان — صدره اگر سپهر خود طاق فراتر آورد

غمزهٔ چشم مست او راز نهان کند عیان — جان بفدای غمزه کان چشم فسونگر آورد

گیسوی مشک بو اگر بر گل رو فشاند او — مهر بشب در افگند ماه به چنبر آورد

شانه ز تار طرّه اش گردد اگر گره گشا — عقده بکار عاشقان بیحد و بیمر آورد

از می تلخ اگر کند تر لب لعل شکرین — هی ز طرب تبسمش قند مکرر آورد

چون بخطا گذر کند باد چین زلف او — عزت مشک تر برد ذلت عنبر آورد

حقهٔ لعل روح بخش از بسخن گشایدش — تا در گوش جان کنی رشتهٔ گوهر آورد

حسن جهان فروز او زیر نقاب جلوه اش — پردهٔ دست عشق بر پرده دری بر آورد

مطرب خوشنوا دمی دم دمد ار نوای نی — ساحت عالم از دمی صفحهٔ محشر آورد

چنگ بچنگ اگر برد دف بکف آورد اگر — واعظ شهر کف زنان رقص بمنبر آورد

دائرهٔ طرب شود زمزمه ساز عشرت ار — شور حجاز سر کند لب چو بمزمر آورد

طرف کله شکسته شو سوی چمن چمان دمی — خوشتر ازین سپهر کی گردش دیگر آورد

عید غدیر خم شد از صاف خم ولا اگر — یک دو سه جرعه ساقی آن آب چو آذر آورد

نوشم تا شراره اش شعله بخرمن خرد — در زده خاک هستیش بر دم صرصر آورد

جامهٔ جان قبا کند هستی تن هبا کند

شاهد نو مطلعی تازه ببر در آورد

کلک سخن سرای من چون سخن از سر آورد — از ورق ولا بکف صفحه و دفتر آورد

غوطه زند بگوثر و شیشهٔ لب گهرفشان　　رشته برشتهٔ گهر مدحت حیدر آورد

ہی زند از جهاز دم وز دم اهل آن از دم　　مرغ ریاض جان ز نو زمزمه گستر آورد

امر حکیم و حاکم و مقتدر و عظیم چون　　روی عتاب آنچنان سوی پیمبر آورد

امر و چه امر از کجا با که بگو چگونه کس　　تاب عتاب حضرت خالق اکبر آورد

هیبت امر حق ربود از کف طاقتش عنان　　تاب نه تا از ان قدم خطوه فراتر آورد

بار فگنده و شد ندا تا همه همرهان فرو　　سر بسر آنکه همسفر بار بسر اسر آورد

منبر عرش عرشهٔ شد ز جهاز اشتران　　ساز که جا بعرشه آن سید و سرور آورد

دست علی گرفت و شد بفراز عرشه اش　　فخر سزد بعرش گر عرشهٔ منبر آورد

بعد ثنای حق کشود آن لب عیسی آفرین　　تا بملا حقائق سر مستتر آورد

گفته شد آنچه گفته شد گوهر راز سفته شد　　طینت پاک اگر نه کی مزرع دلبر آورد

کاک . . . و بیان بندگی شرح دهد دقائقی　　کان ز خدای مصطفیٰ در خور حیدر آورد

باز مرا ز شوق دل از پی تازه مطلعی
برزده آستین ز نو دست بزبر آورد

ناطقه تا زبان ہی سخن در آورد　　به که سخن بمدحت حیدر صفدر آورد

حیدر حیدر لقب خسرو هاشمی نسب　　کش ز خدا مدایح خاص پیمبر آورد

مظهر قدرت ازل مظهر فیض لم یزل　　آنکه پدر شناسد این زمزمه باور آورد

آنکه برش ز لامکان پایهٔ قدر آستان　　منکر این بیان سزد شکوه ز مادر آورد

آنکه طفیل هستیش هستی جمله ماسوا
درک رموز مضمرم عقل سخن در آورد

خلد برین از آنکه شد غالیه بوی موی او
مشک لطبله آکند عود به مجمر آورد

هر سحر آنکه از پی سجدهٔ آستانه اش
سر ز افق روان بدر خسرو خاور آورد

قبضهٔ دست قدرتش قابض گوی نه فلک
تا باراده راندش ز آنچه بخاطر آورد

تابع امر او قدر بستهٔ نهی او قضا
تا نه رضاش کی قضا امر مقدر آورد

گاه وغا چو یک نفس پای شرف بصد شعف
در برکاب بر نهد جا بتکاور آورد

پویه بهپنه اندرش خنگ خجسته پی کند
دست روان بقبضهٔ تیغ دو پیکر آورد

باره چو راست راند و تیغ کج از میان کشد
سر کش اگر سپهر در معرض کیفر آورد

ابر سیاه صارم صاعقه ریز او جهان
تیره بچشم بینش خصم بد اختر آورد

سطوت او ز جا برد پای ثبات خصم اگر
در بغد فزون ز عد عدت لشکر آورد

جان نبرد عدو بدر از همه بیش تیغ او
قبهٔ نه سپهر خود بر سر اسپر آورد

رعشه بدست طاقت خصم بد اختر او فتد
بازوی اقتدارش ار قوت محور آورد

راه بفنه نماندش جز ره عالم عدم
وان نه بسر برد تنی تا نه بسر بسر آورد

دست خدا در آستین ار نه درش چسان بدر
تا پی قلع در برد فاتح خیبر آورد

نطق بشر کجا توان مدحت آنکه در ثنی
آیه بآیه مدحتش خالق اکبر آورد

ره نبرد بپایهٔ قدر و جلال و جاه او
پیر خرد بخاطر ار آنچه مخمر آورد

فکر دقیقه سنج ار چه در گاه بیان دقایقی
نغز و خوش ادا تر از غمزهٔ دلبر آورد

صیرفی خیال من بدره بدره پی به پی
نقد سخن اگرچه هی چون زر احمر آورد

لیک بگاه مدحتش زاینه چیرتم فزون
سجده به پیش طبعم ار صدچو بکند آورد

حد ادب مده شباب ار تو سخن رسی که خوش
نخل ادب ثمر دهد کشت امل بر آورد

شاد مدار تو من گل و خار سد از چمن سمن
واتش می بفضل دی هی جنم و خلد آورد

باد ز گل شگفته تر خاطر دوستان او
گز حدش عدو بتن تاب چو آذر آورد

قصیده در خدمت سید انبیا علیه و آله آلاف التحیة والثنا عرض شده است گر قبول افتد زهی عز و شرف

در جهان ایدل عجب هنگامه برپا بود
هر طرف هر گوشه هر سو غلغل و غوغا بود

فتنه می بارد همانا بر زمین از آسمان
کز زمین غور رفته بر تا گنبد مینا بود

عبد و حر پیر و جوان عامی و عارف مرد و زن
زشت و زیبا آنچه از انثی و گر خنثی بود

بد بصورت چون ملک فرخ رخ و فرخنده فر
گاه استغفار و گه لاحول را گویا بود

[illegible] به هر طرف در [illegible] گویا
شیخ بر صیصای عهد و خاله بزم آرا بود

چون کشائی چشم دل واندر حقائق بنگری
مکر و شید و حیله و تزویر سر تا پا بود

هر طرف بر هر که بینم حیرت افزون تر شود
کین روش یارب چه باشد سهو یا عمدا بود

در پی بار خر خویشند از که تا به مه
یار مطلب آنکه بینی سر تا بر پا بود

نی حقوق اندر میان نی مرحمت نی مردمی
زانچه خواهی خدعه و نیرنگ صد بالا بود

جنس دکان راپی تاراج یاران در کمین — نقد ایمان را زن و شر زند و یغما بود

دست اندر رقاب و بر سر مشت واخ بر تشهیم — خاصهٔ خاصان اگرچه عام این بلوی بود

دل پر از نیرنگ و بر لب حرف الفت زنگ زنگ — چون دغل دزدیکه قصدش بردن کالا بود

نی بعرض امین کس از کس نی بمال و نی بجان — وین رشوش این خلق در این دور روزافزا بود

چون معاشر بود باید با چنین ابنای جنس — آنچه کمتر در بر صاحبدلان اولی بود

دی شباب آن کهنه شاعر نکته پرداز ادیب — گفت در دل از سروشم نکتهٔ القا بود

نکتهٔ طومار دانش را اصول محکمات — نکته کان دفتر آداب اطغرا بود

وه چه نیکو گفت بشنو آنچه گفت آن نکته گوی — بی تکلف جان من گوش دلت گر وا بود

گفت از ارباب دولت هر دمی هرگز مجوی — کین گهر باید ز کان وین دُر از دریا بود

وین نه آن نور است کز هر بیشه اشراق آورد — مشرق نور سعادت سینهٔ سینا بود

ظلمتی نبود ز خودبینی بعالم تیره‌تر — تیره‌تر آنگو که در این لیلة الظلما بود

گوشوار گوش جانش کن سروشم گفت دوش — این سخن خواهی اگر فرق تو فرق‌سا بود

بر در ارباب دولت خاصه ارباب عراق — پا منه آنجا که آنجا جای پا بیجا بود

تا نه صدره در طلب آیند یکره رو مکن — چون روی تعجیل در برخاستن اولی بود

رفتن و دیدن غرور و عجب استکبارشان — اهل دانش را قران شیشه و خارا بود

هر یکی را بر دماغ از باد نخوت چون حباب — عالمش اندر نظر یک قطره خود دریا بود

گاه غران همچو رعد و گاه خندان همچو برق — نی بر آن آثار و علت نی در این معنی بود

رفتن و زان قدر کان و ادخدا زان کاستن — کو قوای قدسیت را رنج استرخا بود

وانکه دندان طمع برکنده دارد زین گروه — کی باستکبار این مستکبران پروا بود

آنکه قانع شد بقسمت کان ز دیوان الست — حاصلش سود دو گیتی اندر این سودا بود

آه ازاین دور داد از خلق گر بیدادشان — اهل دانش را جگر خون دیده چون نالا بود

کور به چشمی که بر غیرش بود روی امید — جز شهی کو شهریار یثرب و بطحا بود

شهریار یثرب و بطحا رسولی کز شرف — تاجدار تخت سبحان الذی اسریٰ بود

آنکه او الفقر فخری گوی شاهان از او — رعب در دل لرزه در تن رعشه بر اعضا بود

احمد و محمود و بو القاسم محمدؐ کش وجود — چون وجود ذات واجب فرد بی همتا بود

در جهان اندر ولی بیرون ز تحدید حدود — نقطه سان گر هیئتش اشکال لا یحصیٰ بود

صادرش دانم نه مصدر لیک گویم اینقدر — که وجودش ماسوا را منشی و انشا بود

آمر تحریر کلک دست نقاش ازل — آنکه لوحش صفحهٔ طومار ما اوحیٰ بود

آنکه نطقش جز کلام حق نیارد بر زبان — کش مسلّم تا قیامت منطق گویا بود

امهات سفلی و آبا علوی هر نفس — تابع ارشاد امرش تا چه زو ایما بود

چرخ با این رفعت و این شوکت و این کر و فر — گر دگر در قصهٔ جاهش بود و باشد تا بود

موی او دان معنی واللیل و رویش والضحیٰ — شخص او چون مقصد از یٰس و از طٰه بود

آنکه کویش سالکان را منهج معراج حال — وانکه رویش عارفان را کشف لا الا بود

یکه تازی کز نخستین مقدمش تا رستخیز — از شرف بر خویش بالان مسجد اقصیٰ بود

این نه بس مدح وجودی کز جلال و کبریا | زیب بخش مسند قوسین او ادنی بود
سرور سر حلقه و سرخیل و سالار رسل | ختم و خاتم مرسلی کو مرسل و مبدا بود
همدم و همدست بد با انبیا در هر کجا | ز آدم اوّل که اقدم ز آدم و حوا بود
بو البشر آسود از سرگشتگی آندم که یافت | اهل حاجت را کجا مرجع کجا ملجا بود
سوی جودی نوح را جودش اگر ننمود راه | رهنمای ره که شد کین رهی از جا بود
بود فیضش ورنه آتش کی گلستان دید کس | قلب ماهیت کجا در گوهر اشیا بود
بود حفظ گوهر پاکش که اسمعیل را | فدیه مقبول آمد آری نکته ها اینجا بود
داشت اندر آستینش دست اندر کف عصا | وانکه ظاهر دیده دید اندر کف موسی بود
بود موسی آنکه رخ برتافت گفت این المفر | وان ندای لا تخف زان شخص ناپیدا بود
زله خوان نوالش گر نه در بیدای تیه | از کجا باران منّ افزائش سلوی بود
از دم دامان پاکش یافت ار کس بهره | دانفش دامان مریم دم دم عیسی بود
محو در این نکته ام کاندر جهان گنجید چون | آن وجودی کش جهان یک قطره از دریا بود
ممکنش خوانم نه واجب دانم اما ممکنی | که وجودش جود حق را مبدا و منشا بود
گر نه شیطان رهزن دین و دلت چشمی بمال | کین زبان قدسی بیان نز قول سوفسطا بود
نکته گیر این بیان را نکته ها باشد زپی | کش خطا از امهات و عنصرش از آبا بود
وانکه آرد چون و چندی فاش گویم بی درنگ | پشه سیرت کجا در بنگه عنقا بود
آنکه بی مهر وی و اولاد آل اطهرش | بنده مقبل ندانم کاندر این دنیا بود

منکه باشد مذهبم این کی توانم شکر آن
گر زبانی تر شنم هر موی سر تا پا بود

گوشهٔ چشمی که این دولت مرا پاینده باد
تا دمی کاندم با آل محشر کبرا بود

توشهٔ راهی شباب اینست جمع توشه کن
گر نه امروزت سفر فردا و پس فردا بود

ره بسی پر پیچ و خم رهزن ز هر سو در کمین
وای بر آن ره روی کو یکه و تنها بود

دامن آل رسول و پیروان از کف مده
هر که پوید جز پی این کاروان رسوا بود

تا ولا بخشد صفا و از صفا خیزد بهار
تا بها آرد ولا کین هر دو را دارا بود

از ولا احباب را هر دم صفا اندر صفا
وز صفا روی موالی در بها ابها بود

این قصیده در تعمیر صحن مبارک حضرت عباس علیه السلام عرض شد مقصد اصلی مداحی حضرت است نه بنای صحن مطهر ضمنًا چنین واقع شد که کیفیت تعمیر هم در میان آمد امید است که قبول افتد

روز شد فیروز اختر گشت یاور بخت یار
هم ز گردون شکر باید کرد هم از روزگار

گردش گردون دگرگون گشت از آن در حیرتم
از چه عشرت خیز شد سیر یکه بودش فتنه بار

چرخ کج رو راست رو چون شد که سیر اخترش
راست آمد بر خلاف کجروان انجام کار

کینه از کیوان شد و بهرام هشت ابرام و کین
زهره ظاهر کرد مهر و مشتری شد ماهیار

نی ز دهر آزرده جانم نی ز گردون تنگدل
نی ز طالع دل برنج و نی ز بختم دلفگار

شاکرم زین گردش گیتی دوزین دور سپهر
روز و شب در هر نفس با صد زبان منت گذار

گردش گیتی بکام و دور دوران برمرام | چرخ شد برکشت آمال اخرم خوش آبیار
حال را شامل نبود ار لطف یزدان از چه رو | بر بکام راستان شد چرخ کجرو رامدار
شکر منعم بایدم یک عمر زین نعمت که کرد | وه چه خوش برکام دل زانعام عامم کامکار
نعمت باقی که هرگز نبودش بیم زوال | تا ابد چون از ازل شد حسن این توفیق یار
نعمت دارین را دارا ستم بی چند و چون | حسن آغاز است کانجامش چنین شد آشکار
شد سعادت یار و توفیقم رفیق اندر رهی | که بود در شک و صد گلشن گلش هر نوک خار
من کجا و این سعادت من کجا و این شرف | من کجا و این عنایت من کجا این اعتبار
گرنه توفیق سعادت محض فیض ایزدی است | از چه این شاهد نیامد دیگری را در کنار
چون موافق شد بمن معمار تقدیر از قضا | ریختیم با صد شعف بنیان این نیکو حصار
گر حمیت بود و درد دین ببذل زر نبود | بخل کافزاید قضا دل تنگم از جور جوار
تا بپا شد پایه اش از پای تا سر دلنشین | بر قضا افزوده مقداری که آمد اقتدار
با چنین تزئین و زیب زینت و فر و شکوه | با چنین آرائش و تمکین و آئین وقار
دیده ترا از شوق دل هر لحظه گشتم خاکبوس | کامد این خدمت ز من زان پیش که گردم غبار
گرچه بی جز جود معبود است و بی جز محض فیض | لیک شایان است در خود عرضه ام با اعتذار
از قیام قامت اخلاصم از قرب قبول | بسریر آرد مفتخر ز الطاف شاه نامدار
کیست آن شه شاه اورنگ جوانمردی که کرد | تا قیامت زو جوانمردان عالم افتخار
شبل شیر حق ابوالفضل آنکه عباسش بنام | خوانده اول کردگار آنگه ولی کردگار

اختر اوج سعادت مهر افلاک شرف ‌‌ ماه برج عزّ و تمکین قطب گردون وقار

شمع فانوس هدایت جلوهٔ مصباح فیض ‌‌ مشرق انوار ایقان لمعهٔ نور انار

وارث نیروی حیدر قرة العین بتولؑ ‌‌ کاشف کرب حسینؑ از تاب تیغ آبدار

فارس میدان مردی صفدر اعدای دین ‌‌ خرمن عمر عدو را آگاه صرصر گه شرار

تاب شمشیر شجاعت مصقل زنگار جبن ‌‌ قوت قلب شجاعت قلب شخص اصطبار

برق تیغ حق پرستی حامی دین مبین ‌‌ هادم ارکان کفر از باد گرز گاوسار

آنکه چون آرد بمیدان روی و پوید راه کین ‌‌ تیغ خصم افگن بکف چون شیر بر قصد شکار

از نسیم جنبش صمصام قهرش روز جنگ ‌‌ آب گردد زهرهٔ تمساح در قعر بحار

رمح دلدوزش بکف لرزد چو در دشت وغا ‌‌ هیبتش سیلاب خون راند ز ناف کوهسار

چون کمان آرد بکف درد شکم بهرام چرخ ‌‌ رو کند سوی عدم یابد اگر راه فرار

گرم پی گردد چو خنگ برق سیرش در نبرد ‌‌ بی سکون آید زمین برنار بر سیماب وار

پور حیدر جان نثار سبط پیغمبرؐ گزد ‌‌ تا ابد ماند وفا و جان نثاری یادگار

ساغر مینای عشق و مستی صهبای عشق ‌‌ شورش غوغای عشق ای عاشقان دلفگار

آنکه اندر روز عاشورا چو شیر خشمگین ‌‌ کرد جا بر روی زین و گشت بر مرکب سوار

دیده تر خشکیده لب تفتیده دل خونین جگر ‌‌ چین برابرو تیغ اندر کف بعزم کارزار

گرد تار و سوی میدان زد بدنیا پشت پای ‌‌ آنچنان کاندر احد شیر خدا با ذوالفقار

خشک مشکی بر بدوش آمد روان سوی فرات ‌‌ تا مگر آبی برد از بهر اطفال صغار

نعرهٔ الله اکبر برکشید از سوز دل
تاخت بر قلب سپاه کفر کیش نابکار

خرمن عمر عدوش از صرصر صمصام قهر
گشت تا مد نظر در دشت هر سو تار و مار

نا مدی اندر نظر جز موج خون خصم دون
کار تا می کرد چشم و چشم تا می کرد کار

اشهب اندر آب کرد و مشک پر کرد و ربود
تا زند بر آتش دل مشت آب آن بیقرار

آتش سوز دلش در جان بدان سان شعله ور
کز شرارش جان حیدرؑ در جنان بد شعله وار

تا بلب بنهاد کف سیل سرشکش تار کاب
موج زد شد شعلهٔ سوز دلش گردون گذار

گفت با خود تشنه شاه دین و می نوشی تو آب
بهر تو چون حیدر این دون همتی ننگ است و عار

از لب خشک برادر چون بیاد آورد و ریخت
آب و شد بیرون ز دریا خشک لب بی اختیار

خیل کین بازو گشادند از یسار و از یمین
تا جدا گشتش ز پیکر هم یمین و هم یسار

چون بخاکش ریخت آب از تیر کین آه از جگر
بر کشید و در گذشت از این حیات مستعار

مردمی بنگر وفا بین در هوا ساکن نظر
باد جان یک جهانش خاصه جان من نثار

یک جهان جان باد قربانش که از جان و جهان
در گذشت و در ره سبط نبیؐ شد جان سپار

نی از آن وقت حسینؑ آمد دو تا از بی کسی
قلب زهرا لاله سان اندر جنان شد داغدار

زخم دل را این نمک بس گوش دل بگشا د زد
خامهٔ سحر نگارم مطلعی از نو نگار

فخر زیبد آنکه او را بخت و دولت گشت یار
خاصه آنکس کش کرم شد تاج فرق افتخار

زد بچوگان کرم گوی سعادت از میان
آنکه تن از درد دینش گاه زار و گه نزار

زنده دل حاجی محمد صادق نیکو سرشت — کز ازل دارد سعادت یاور و اقبال یار

در زمان دولت دارای اسکندر شکوه — داور دین پرور نیک اختر ملت مدار

بر برادرنگ ار نشیند خوانیش نوشیروان — بر برادهم چون برآید دانیش اسفندیار

ناصر الدین شاه عادل دل ابو النصر آنکه شد — از وجودش تاج کی پاینده تختش پایدار

زان بود که حاجی ناجی درین فرخنده عهد — در ره صدق و صفا چون صادقان شد ره سپار

کرد این بنیان بنا در این ولا و اندر جنان — یافت صد اندر عوض زانعام عام کردگار

چون بنا بنهاد همت بست زر افشاند و او — خویشتن بر فیض سرمد آن حصار از این حصار

چون قدر بودش مهندس گشت معمارش قضا — کاروان اوستاد محسن عامل کامل عیار

آنچه باید گفت و آنچه باید کرد کرد — تا بپا شد این بنا چون پایهٔ دین پایدار

چون بپا شد این بنا با این شکوه و فر و زیب — شد بفکر سال تاریخش ادیب قندهار

پیر روشن دل شباب آن فارس میدان نظم — کامد اندر فارسان فارسی چابک سوار

در زبان از شوق سر در جیب دانش در کشید — پس برآورد و نوشت این بیت هشتش یادگار

زاب ابر فیض حق تا دست جودش آب داد
گلشن آمال بانی را شد ایام بهار
۱۳۰۳

قصیده در ذکر خلعت پوشی احتشام السلطنه بعد از استماع قصاید اعراب خاصه شیخ کاظم سبتی خیال بر این داشت که چند بیتی نظم هر چند

مطوّل است ولی چون انجام باسم حضرت است چیزه ما قبل شده

دلا در مدح شاهنشاه مه او رنگ مهر افسر — که بهرامش بجبش اندر یک از صد قاید لشکر
گشا لب تا که عمان را بموج آری که هر موجش — بی شکرانه ات ریزد بدامن دامن گوهر
چو عشاق از صفادم زن مخالف را مشو همدم — باوج از راستی بگرا ستان داد دل از دلبر
نوا سنج همایون شو در آور نغمهٔ عشقا — بشهر آشوب شور افگن که ناهید است رامشگر
دل از این گفته شد در رقص و وجدش از نشاط آمد — بگفتا گوش جان بگشا بعشرت کوش غم بشکر
مرا در مدح شاهان خاصه این شه بی تکلف بین — بود اندر بنان کلکی که باشد سحر را مظهر
خدیو دادگستر شاه شاهان ناصر الدین شه — که بالد تخت جم بر مقدم تاج کیان بر سر
شهنشاهیکه اندر خیل خدامش بود خادم — اگر محمود اگر مودود اگر طغرل اگر سنجر
دهد تاج و برد فرمان زند زانو نهد گردن — اگر جیپال اگر کسری اگر خاقان اگر قیصر
بسر چتر شرف گیرند گرد سم بگر اتش — اگر شنکل اگر آنند اگر مینک اگر منذر
سپاهش در وغا چون نیش خاری بیند اندر ره — اگر رمح و اگر ناچخ اگر زوبین اگر خنجر
بسبقت تازیان تازان بقلب خصم از هر سو — اگر ابرش اگر اشهب اگر ادهم اگر اشقر
عطارد گر پی تعداد خیلش خامه برگیرد — نیارد جمع آحادش که افزون آید از دفتر
عجب تر آنکه باشد چار چیز مختلف او را — عیان اندر دو چیز متفق در یک نفس اندر
دم جانسوز تن پرور لب جان بخش و تن فرسا — بود بخشایش یزدان عطای خالق اکبر
چه او مهر سپهر دین و دولت حامی ملت — کجا دارای ملک آرای عدل آئین دین پرور

بعهد دولتش در ملک دیگر گونه آسائش — بجهد همتش در دین رواج و رونق دیگر

ببذل دست جودش در نمائش ملت احمد — ببذل هست و بودش در فزائش مذهب جعفر

چو باشد ربقهٔ شرع مبین ار ربقه اش دار — ازان در چنبر حکمش رقاب سرکشان یکسر

زپاس عدل او گنجشک را آن زهره کز مستی — زند بر نسر طائر لطمه ها در جنبش شهپر

ازین برتر بعهدش در نگر پروانه را بینی — سمندر سان همی پوید خوش اندر مجمر آذر

ازان در هر کجا بهر حراست کرده ملت را — بنوابی حمایت گر بسقیین گر بکالنجر

بویژه احتشام السلطنة محمود خان کامد — ببغداد و آنچنان کاید روان چون روح در پیکر

زفیض مقدمش در دم جهان مرده شد زنده — اگرچه بود جان در تن ولی در مهر جان اندر

چو دم در زد بزور افضل فرو دین جهان آمد — ززیری رنگها بر دند رونق از گل احمر

صفاتش را اصول ار زانکه خواهی گوش دل وا کن — زمن بشنو فروعش را زبان بگشا توان بشمر

بخلق آمیز را شائق بهر کس در خور لائق — گهی راتق گهی فاتق سبق ناخوانده اش از بر

بتن عامل بفن کامل بدل عادل بکف باذل — دقائق بین حقائق رس چه در معروف چه منکر

سریع الانتقالی تیز فهمی تند هوشی کو — بگاه نطق هم نطاق و حراف و سخن گستر

میان بربسته بر احقاق حق ابطال هر باطل — که خلق آسوده همچون طفل اندر دامن مادر

بدورش گرگ ناب افگنده شم بشکسته ضیغم را — خوشا این دور کز دورش تسلسل اندرین کشور

چو شد صیتش بلند آوا جهان پر گرد این غوغا — الا تا گوش شاهنشه که بگشادین و بنگر

ترا در باغ دولت نخل بندی آنچنین باید — که تخم افشاندام و زو بری فرداز بارش بر

بگفتا مرحبا صد مرحبا محمود محمودم / که گشتی در عراق اندر تو مقصودم مرا مصدر

توئی شایسته تشریف چون اشراف اشرافی / سزد گر زانکه بنمایم ترا بر مهتران مهتر

بفرمان قضا امضا و تشریف قدر تمکین / اشارت رفت صادر گشت ره پیمود چون صرصر

بفرخ سال و فرخ ماه و فرخ روز و فرخ دم / ببغداد اندر آ ربا هزار آئین و کرّ و فر

بفرخ ساعت و فرخ زمان آن صاحب حشمت / بپا بنمود جشنی دلربا با زینت و زیور

ز اشراف و اکابر گشت مجلس ساحت خضرا / جمالی هی ز هر سو جلوه گر چون انجم و اختر

چو قاری ختم قرآن کرد از حضار مجلس شد / دعا با ختم بر نام شهنشاه فریدون فر

سپس تشریف شاهنشه شرف افزای بالای / بصد شکرانه آمد کش بدی شایان نه بالاتر

بلی برتر ز استحقاق کم بینی عطا از کس / بغیر از ذات بیچون آنکه نی از کفر من انکر

ولی از هرچه بالاتر ز شاهان گوشهٔ چشمی / دمی حق گوی و حق بشنو مرنج از حق ز حق مگذر

مرا مقصد نه مداحی حقایق نظم شد آری / گهر چون منتظم بینند در بینش بسی ابصر

بمداحی نیم مایل که تو هیچش نبود حاصل / ولی با غیرت ملت گهی از خامه ام زد سر

ولی فخرم ز مداحی است چون مداح آن شاهم / که شاهان سر همی سایند بر خاک درش یکسر

دگر از مطرب طبعم شنو شهناز حیرت زا / که در اوج کمال از نو سر آید مطلع دیگر

من و مدح شهنشاهی که شاهان با دو چشم تر / پی دریوزه با کشکول کف پیوسته اش بر در

شهنشاهی که شاهان را ز و در گوشهٔ چشمی / اگر بخت و اگر تخت و اگر گنجی اگر افسر

اگر جاه و اگر رفعت اگر گاه و اگر شوکت
ولی حق که حکم محکمش بر ماسوا نافذ
اگر کوه و اگر معدن اگر وادی اگر رکن
مدد در هر نفس یابند از سرچشمهٔ فیضش
اگر فردوس اگر رضوان اگر حور و اگر غلمان
کف جودش چنان در بسط کز وی بهره ور باشند
اگر زنگی اگر رومی اگر روسی اگر فرسی
مطاعی کش مطیع امر منقادش بجانبازی
شرف از خاکبوس آستان حضرتش یابند
خدیو عالم امکان سمی زادهٔ عمران
امام انس و جان موسی ابن جعفر زادهٔ زهرا
عماد عالم علیا قوام نظم مافیها
خدا را بندهٔ مقبل مقام قرب را نائل
دم روح القدس چون همدمی دید از دمش آدم
بعالم گر نبود ایفاض فیضش می ندیدی کس
کجا گشتی چنین با استقامت چرخ دولابی
خدا را مظهر قدرت بعالم آیت رحمت

اگر گنج و اگر رایت اگر ملک و اگر لشکر
اگر ابر و اگر باد و اگر برق و اگر تندر
اگر کان و اگر مخزن اگر عمّان اگر قعر
اگر سدره اگر طوبیٰ اگر تسنیم اگر کوثر
اگر تین و اگر زیتون اگر شیر و اگر شکر
اگر عرش و اگر فرش و اگر منعم اگر مضطر
اگر ترک و اگر دیلم اگر مومن اگر کافر
اگر اصبغ اگر میثم اگر قنبر و اگر اشتر
اگر عمّار اگر مقداد اگر سلمان اگر بوذر
ولی حضرت سبحان فلک خادم ملک چاکر
سلیل سیّد البطحیٰ وصی صهر پیغمبر
جهان را هفتمین مولا جنان را هشتمین سرور
دمش دمساز آب و گل کفش فیاض خشک و تر
بعیسیٰ همدم آمد در دم آن دم گشت جان پرور
اثر از باد فروردین ثمر از بارش آذر
مراو را نقطهٔ امرش نمی گشتی اگر محور
وجودش بر جهان حجّت زهی اوّل خهی آخر

بود فرمان بر و فرمان دهی کو خلق و خالق را ... بهر لفظیست فرمانده بهر حرفیست فرمانبر

شود دارای کفر و دین ز نداانکو ز مهرش دم ... سعادت را کمال این بس که مومن باشد و کافر

بشهپر خاک درگاهش ملک هر صبحدم روبد ... که تا افشاند اندر باغ جنت تودهٔ عنبر

ترا اگر حاجتی رو کن بآن درگه که آن درگه ... بر آرد حاجت محتاج زان شاه کرم گستر

ولایش چشم جان روشن نماید گوش دل بگشا ... نه بینی غیر حق بینی بهر سو چون ازین منظر

فرو ماند دبیر دانش از شرح صفات او ... زنا در بایدش پرسید انکو نایدش باور

سخن کوته درین دریا شنا از ما محال آید ... که دارم بس نفس کوتاه و این دریاست پهناور

ترا روی رجا چون شد شباب از جان و دل سویش ... جبین شکر نه بر خاک و شکر حق بجا آور

دلا از عدل تا مهر آید و از ظلم کین خیزد ... الا تا مهر آرد خیر تا از کینه خیزد شر

موالف را بخیر آغاز و انجامش بود یارب ... مخالف در بشر بادا سراسر تا صف محشر

موالف را نعیم و خلد هردم باد پاداش
مخالف را لهیب دوزخ اندر هر نفس کیفر

وقصیده فی المطائبه

صبا بگو تو بابوب آن یگانهٔ عصر ... که ای طبیب حقائق رس دقیقه شمر

توئی که در قلمت نیست جز شفا مضمر ... توئی که در قدمت نیست جز شفا مضمر

توئی که نسخهٔ تو هر مریض را که رسد ... مرض گریز داز و پیش از بروز اثر

یهودیت نه شمارم که چشم خلق ندید ... یهودئی که نه شد در زمانه مصدر شر

نه بسلمی بحقیقت که گولمیت بسلم ‌ ‌ ‌ تو دان و حکم خداوند در صف محشر

بیانکی است مرا با تو گوش جان بگشا ‌ ‌ ‌ ازان لبیب سخنور ادیب نام آور

یگانه گوهر دریای نکته پردازی ‌ ‌ ‌ که پر بود صدف روزگارش از گوهر

خدیو ملک سخن قهرمان کشور نظم ‌ ‌ ‌ شه سریر معانی عزیز مصر هنر

ازانکه در کفش خامه چون عصای کلیم ‌ ‌ ‌ ازانکه چون ید بیضا بدست او دفتر

شباب آنکه تراوش ز قندهار وازان ‌ ‌ ‌ سخن بشیرینیش طعنه ها زند بشکر

شباب آنکه عرض در دلش ندارد راه ‌ ‌ ‌ شباب آنکه مرض در گلش نکرده اثر

شباب آنکه مزاجش چو حبه از خوبی ‌ ‌ ‌ شباب آنکه قوامش بسان گل شکر

نه گرم همچو کشوث و نه سرد چون خطمی ‌ ‌ ‌ نه خشک چون افتیمون نه تر چه نیلوفر

نه با منافع جدوار نه مضرت بیش ‌ ‌ ‌ نه با عفونت هلتیت و نی چو عطر اگر

ولی چو آب بخار زم و خاک اندرجی ‌ ‌ ‌ بلی هوا بهری با چو بادهٔ اخگر

زروی مهر نه از کین بیانکی داده است ‌ ‌ ‌ آیا جوان نکومخبر نکو منظر

که ای غریب جدا از دیار و یار که تو ‌ ‌ ‌ بعزم سیر و سیاحت شدی ز خانه بدر

ازانکه بر تر و بر خشکت آگهی افتد ‌ ‌ ‌ وزآن چو باد نمودی گذر ببحر و ببر

گهی عراق عجم گاه در عراق عرب ‌ ‌ ‌ گهی قلمرو کسری و گاه از قیصر

گهی بنمسه و گه روس و گاه در اسپین ‌ ‌ ‌ گهی بروم گه ایطالیا گه انگلتر

گهی شدی تو بملا لقب گهی خوجه ‌ ‌ ‌ گهی افندیت آمد خطاب گه مستر

پس از سیاحت و سیر فرنگ حال فعال
پس از نظارهٔ رسم و رسوم ترک و تتر

هوای کشور ایران چو در سرت افتاد
بعزم بازشدن طائر دلت زد پر

بلی دوباره هوای دیار و یار افتاد
بسان عشق رخ گلرخان بسر اندر

گهی بیاد زن افتادی و گهی فرزند
دمی بفکرت مادر شدی دمی زپدر

بعکس خسرو خاور شدے زغرب بشرق
بشرق و غرب رسیدی چو خسرو خاور

ترا بکشور زور اگذار شد به نخست
ولی فتاد در آن خطه‌ات چو بار گذر

در این گذار و گذر حیرتم که چون افتاد
با آنکه دانم و دانی ترا گذار و گذر

خفا چه لازمش از حال بهترش تصریح
بیکه قاب که آمد قمار را مظهر

همین نه قاب قمار است بلکه صد بکلاج
بر آستانهٔ اُستادیش گذارد سر

پلنگ کوه و حیل شیر بیشهٔ تزویر
به بحر خدعه نهنگ و بدشت مکر اژدر

نه نسبت است بصورت که گویم از آن رو
نه مسلکی است بمعنی که گویم از آن در

توئی زخطهٔ کاشان و اوست از همدان
تو در طریقت خود مومنی و او کافر

توئی یهودی و او راست لف بر صد غبن
توئی یهودی و او را زبان بلکنت در

توئی یهودی و او دم زند ز نار و زبور
توئی یهودی و او لاف دار ز عصا و شجر

توئی یهودی و او گوید از گذشتن بحر
توئی یهودی و او گوید از معیشت بر

تراست قامت موزون بلطف سر تا پا
وراست خلقت مستنگری ز پا تا سر

ترا دمیده خط و گشته سبز گلشن رخ
وراست ریش درازی که تا به پشت ذکر

با این صفت که شنیدی بجهل می گوید / منم طبیب مسلم کنون بزور ادر

غرضکه دم زند از حکمت و قدم در طب / غرضکه لافد و بافد بهم زکید بگر

عجب مراست ز خلقی که در پسندد ورا / بهر صباح دوی افتاده مست بر بستر

ز شام تا به صباح است مست ولا شعور / ز صبح تا به عشا در خمار گیج و کبر

همیاره از دهنش بوی گند می آید / چنانکه مغز الاغش ز گند زیر و زبر

طبیب مست و علاج و خمار با هم جمع / نه گوش کور شنیده ندیده دیدهٔ کر

هر آنکه قوت روانش ز بول شیطان است / کجاش نخلهٔ دانش همی بر آرد بر

طبیب و مست بود تیغ در کف زنگی / و یا بقبضهٔ جلاد خون فشان خنجر

بقطع رشتهٔ عمر کسان دوان چپ و راست / بقصد قتل عزیزان در امین و ابتر

نعوذ بالله ازان تیره رای تیره درون / نعوذ بالله ازان بد سرشت بد اختر

نعوذ بالله ازان دل سیاه و چشم سفید / نعوذ بالله ازان سگ مزاج گرگ سیر

ولی بحیرتم از عقل مردم بغداد / ولی بحیرتم از فهم اهل این کشور

که هر صباح دوانند رو بکلبه اش / چه کوچک و چه بزرگ و چه ماده و چه نر

یکیش شیشهٔ قاروره فاش روی عبا / یکی سفال برازش نهان ته چادر

روان بکوچه و بازار تا بعقد یهود / روان بجانب عازار عاجز و مضطر

که ای حکیم نظر برکشا و شامه کار / که ای حکیم دهن باز کن بگوی خبر

تمیز ده به حقیقت بگو ز حال مریض / ازین دو حالت بیمار ها ز خیر و ز شر

زسر گذشت شب دوش خواهی ار پرسی / تو ای حکیم که بردی گرو ز آو نظر

ز شام تا به سحر کس نخورده فی ریده / بریش و سبلت تو ای حکیم دانشور

یکی بفسوه سحر کرده باد و صد ناله / یکی بضرطه رسانیده شام را بسحر

ز بوی فسوه آن سوخت بینی افلاک / ز صوت ضرطهٔ آن گشت گوش گردون کر

یکی ز زر زر معن بسان سیل از کوه / یک از قراقر امعا نمانه تندر

ز روی مهر حکیما کمار دیدهٔ دل / بلون آن تو نظر کن قوام این بنگر

رقیق کن تو غلیظ و غلیظ کن تو رقیق / که حل و عقدش باشد ترا به عقل اندر

در این دقیقه بود مر ترا ید طولا / و لحیتک که هر این کار را بود مصدر

بگو هر آنچه بعقلت رسید از این دو کنون / تو ای حکیم که ما جمله ایم فرمانبر

شباب شکوه زهر دم بدایا طبیب / خموش باش که عالم شده ست پر از خر

ترا چه داشت بر این بوالفضولی ای نادان / که شعر گوئی و نوشی هماره خون جگر

جفنگ و هرزه و پوچ و هر زخرف و مهمل / بیاوه لب مگشا و کلام مست نگر

مگر تو کیستی ای بیخبر ز خویش بگوی / مگر تو چیستی ای غافل از خود این خبر

بهرزه لب مگشا طبع آزمائی چند / در این نه شبهه که هستی ز شاعران شعر

خدای داند خلقی که هزل بود نه جد / ز توبه است بدانش یهود باشد اگر

هزار مرتبه زین گفته هاست توبه مرا / هزار بار ستغفار و صد هزار دگر

این قصیده در سال اول که بعد از خبر عزل ابقای جناب مقرب الخاقان میرزا محمود خان مشیر الوزاره از طهران رسید در مقام طبع آزمائی انشا وانشاد شد

نشسته بودم دی با هزار گونه ملال / کشیده سر بگریبان غم پریشان حال

ز سوز سینهٔ سوزان گهی بگریه چو شمع / ز تنگی دل نالان گهی بناله چو نال

سها صفت شده پنهان ز چشم خلق ولی / دوتا ز بار غمم قامتی بسان هلال

چو لاله سوخته دل بسکه خورده خون جگر / رسیده از کس و ناکس چه از نسا چه رجال

بخویش در سخن و شکوه ها ز گردش چرخ / که از چه دهر دنی را چنین بود احوال

دو یار را نگذارد بهمدمی یک دم / بود بکاغذ اگر فی المثل خود از تمثال

بهر طریق که ممکن جدا کند از هم / جدا چو کرد نگذارد اگر هزاران سال

که ناگهان زد در آواز حلقه گوش زدم / چنان فتاد که فصل بهار و سیل جبال

ز جای جستم و آسیمه سر گشودم در / که بینمش که و حالش چه و مرا چه خیال

چو در گشودم دیدم جمال دلجوئی / شگفت خاطر غمگین از آن بدیع جمال

خجسته پی بشری کو بشیر بود و بود / ستوده خصلت و فرخ رخ و فرشته فعال

گشود لب بشکر خنده گفت آوردم / بشارتیکه برد از دلت غبار ملال

ز شوق جستم و بوسیدمش لب و گفتم / بیان نما که ندارم دگر مجال سؤال

نشست و گفت که دی با هزار گونه شعف / ز ری رسید بریدی روان چو باد شمال

خبر رساند که شاهنشه فریدون فر — که بر نجوان نوالش کمین گدا چیپال

شهی که دولت ازو در بود با رفع قدر — شهی که ملت ازو در بود با حسن جمال

بفرق افسر دارائیش باستحقاق — بدست تیغ جهانداریش باستقلال

شهی که نور دل و دیده داده بروانش — که باد تا به ابد ایمنی ز عین کمال

به نیت و عمل هر یک آگه از کم و کیف — ز چاکران کمین تا مهین و جوه رجال

نظر بحال مشیر الوزان کرد و رسید — به نکته های نهانی که کشف آن ز محال

نیافت در گهرش نقطهٔ ز هر غل و غش — چنانکه اصل و جودش مصون ز ضل ضلال

بقاش داد ببغداد و منفصل ز انجا — نکرد و کرد ملامت بآنکه اینش مقال

نه بس بقاش به بغداد بل ز فرط عطا — گسیل داشت پی افتخار جبهٔ شال

که خاص بود ز تن پوش شاه و داشت شرف — ز هر چه در نظر آید ترا ز مال و منال

ز دوستان سزد ار بشکنند طرف کله — بزعم خصم که رنگین بود رخش ز زکال

شنیدمش چو بیان فقرهٔ سرنو دم زود — ز پردهٔ جگر آنسان که سر کند طبال

بشکر موهبت حق بمدح خسرو دین
بتازه مطلع غرا ازو نمودم فال

زهی وجود همایون که ایزد متعال — بخلق رحمت خاصش نمود ابدال

بود ز آل محمد یکی که گفت سروش — ز حق سلام بهر محمد بر محمد و آل

خدیو کشور دین آنکه طوس مضجع او — چو کعبه گشته مطاف و بسوی حق شد آل

امام ضامن ثامن علی عالی قدر ‌ ‌ ‌ رضا بحکم قضا مهر آسمان کمال

سلیل سید لولاک افتخار زمن ‌ ‌ ‌ ولی حق شه دین سرور حمیده خصال

اگر نبود وجودش نبود رحمت حق ‌ ‌ ‌ درین مقام بسی باشد ارچه قال و مقال

چمن ز فیض دمش گشته رشک باغ بهشت ‌ ‌ ‌ دمن زمین قدومش زلاله آمد لال

بباغ و راغ اگر از دمش دمی نرسید ‌ ‌ ‌ نه راغ سبز شد و نی ز باغ رست نهال

فلک بطوف حریمش همی سپارد ره ‌ ‌ ‌ ملک بقرب جنابش همی فشاند بال

بمهر اوست نعیمی که نعمت فردوس ‌ ‌ ‌ یکی ازان و کلام اللهش مفسر حال

بعد و بکین وی اندر همی عذاب بد ‌ ‌ ‌ کزان جحیم و بیانش اگر بود اجمال

بود ز نور مجرد وجود او موجود ‌ ‌ ‌ بود ز رحمت مطلق جناب او بنوال

جمال چهرهٔ کون و مکان فروغ رخش ‌ ‌ ‌ جهان هنوز ازان شد که برفروخت جمال

چو او رضا بقضا کس نداد و این عملی است ‌ ‌ ‌ بعقل و نقل که گویند احسن الاعمال

زند بدیدهٔ عنقا حمامه مخلب عز ‌ ‌ ‌ کشاید ار بهوای ولای او پر و بال

محال دان چو هما سایه افگند طاوس ‌ ‌ ‌ هزار بار تن آراید ار بخط و بخال

ز ناف گور مجو نافه گرنه یعفور ‌ ‌ ‌ که نافه می نستانی مگر ز ناف غزال

تو آن شهی که شهان خاک آستان ترا ‌ ‌ ‌ کنند سرمهٔ بینش بدیدهٔ اقبال

زند ز مهر تو دم آنکه پاک گوهر او ‌ ‌ ‌ نگشت عقد گهر گر نبود آب زلال

ره نجات بجوید کس ار نه بسپرد تو ‌ ‌ ‌ هزار سال اگر در جهان بقابست و بال

بود حرام بهر کیش خون خلق ولی — بجیرتم ز چه شد خون دوستانت حلال

شود مدیح تو احصا اگر شود تعداد — ز کلک و فکر محاسب شمار و جمع رمال

الا بود بولا تا علو و عز و شرف — الا بود بعدا تا عناد و کین و ملال

سرور قلب احبا همارہ روز افزون
کزو قلوب اعادی نشانه ز نبال

قصیده ایست که در تبریک مرحمت نشان رتبه اولی از شاه ایران پناه بجناب مشیر الوزاره انشا شده است.

تشریف شهریار جهان شاه جم حشم — شد بار زیب قامت جان ملک شیم

والانژاد زاد مشیر الوزاره کوست — در عالم عدالت و علم آیت علم

محمود خان که وصف صفات جمیل اش — پر کرده عالم ار چه خودش قطره زیم

قاصر بود زبان ز بیان صفات او — تنها نه قاصر است ز تحریر این قلم

خواهی گرش مثال بود بلکه از مثال — جوئی گرش عدیل رسد بابه از عدم

شد قابل وصول جهان خاصه خسروی — کافسرده ابر معدلتش آتش ستم

تعداد وصف او نشود از کس ار شود — از بیش بیشتر بود از کمترش ز کم

زو را که فخر بر عجم بودش از عرب — شد زین وجود بر عربش فخر از عجم

آن کو که علم و حلم و حیا بر تنش لباس — پوشید از عنایت خود واهب النعم

دادار داد گستر قاآن یم نوال — دارای عدل پرور گردای کی خدم

جان جهان جود و سخا مصدر عطا | مهر سپهر عز و علا منبع کرم
فخر ملوک ناصر دین شاه تاج بخش | کامضاست از قضا رقم امرش ز قدم
اینک کمین غلام برش میرزا علی | این کو کهین نظام درش پور زادسم
کز روش قرین فخر ز تن پوش خاص خویش | زان جبه که از بر شه بود محتشم
مانا گرفت در بر و بردش ز جان ملال | چون در کشید در برش از دل زدود غم
چون مهر چشم کج نظر خصم در نشست | تیرش بود براست روی کلک تیز دم
شد زان عطا ز شاه نشانش کز آن نشانش | هی بر نشانه تیر قلم بر زند رقم
آری نشان رتبهٔ اولی که در دول | باشد بسی عزیز و گرامی و محترم
هم زیب دوش و بر حمائل چو داد بست | از جان کمر بخدمت خسرو چو رستم
فرمان خاصه کاتب الطاف خاص شه | شد با نوا سروده بشرحی که در رقم
ز الفاظ روح پرور قدسی دمش قلوب | خرم شد و شگفته تر از روضهٔ ارم
بانگ ثنای شاه ز کیوان گذشت و سود | سر بر بساق عرش نواهای زیر و بم
آری چه در دیار عرب فرد مفرد است | نیک ار کنی نظر بایران تو نیز هم
شد مورد عطای شهنشاه راستان | از راستی براستی راستان قسم
تا دوستی شعف دهد و راستی شرف | وز دشمنی عنا رسد و کجروی ندم
باد از عطای ایزد پادشاه راستی | حکمش روان و نافذ و احکامش منتظم

نبود مراد بنده شباب از خدا جز این

وار دز مهر مهر تو چون جبهٔ مرتسم

قصیدهٔ تاریخیه در فوت حاجی مهدی امین التجار ایران بصرافت طبع بلاتکلیف احدی فوری انشا شد

هزار حیف که باز این سپهر نیلی فام
لباس مملکتی نیلگون نمود تمام

جوان و پیر و زن و مرد و خویش و بیگانه
بناله کرده بهم همدمی چه صبح چه شام

تنی نماند کزین غم نکرد ناله چو نی
رسید بسکه بدلها ازین الم آلام

سپهر کجرو و دهر دنی زد هرهٔ کین
که هر دو راست بکف از تقلب ایام

زپا فگند مهین نخل دودمان مهان
که داشتند جهانی بسایه اش آرام

خلیل فرقهٔ تجار مفخر اخیار
کفیل امر و مهام ارامل و ایتام

امین و مؤتمن و ناصح و رفیق و شفیق
عزیز و محترم و دلبر و رفیع مقام

امین امر شهنشه که نظم کار ملل
براو گرفته قرار و ازو گرفته قوام

همیشه طالب خیر و همیشه دافع شر
بهر که روی باو کرد از خواص و عوام

نداده فرصت پیشی بکس که تعظیم
نیافت مهلت بسبقت کسش بگاه سلام

بحسن خلق بهر کس و را قیام و قعود
بعین لطف بهر کس و را قعود و قیام

مهین شفیق فروزنده شمع محفل انس
جناب حاجی فرزانه آن نکو فرجام

که عبد هادیش آمد علم بعالم اسم
زرسم دم مزن آری که عاجز اند افهام

نخست موطن اسلاف استرآبادش
کنون نموده زعمری بکاظمین مقام

یگانه‌ای که وجودش باب خیر عجین — بود که می‌شودش هر قدم بآن اقدام

کمر بخدمت ابنای قوم بسته که هست — رئیس قوم بود این سخن بتجربه تام

بجدّ و جهد درین عهد شد مشیّد دین — مسلّم اینسخن آمد که نیست جای کلام

شعار دین بود از قول و فعل او ظاهر — بکند بهر که سخن سر نهد بهر جا گام

ز کاردانی معمار همتش هر جای — بپا عمارت عالی نگر ز سنگ و رخام

بدجله جسر و بصحرا رباط واندر شهر — گرفته فاش از و مختلف بنا انجام

چو شد جدا ز برادر بدست بردار اجل — گر و گسسته شود نظم عالمی ز نظام

باحترام روانش نمود سوی نجف — براین مراد که خود کرده بود ختم مرام

ثنا بایش از پی تاریخ سر بجیب خیال — کشید چون نفسی شد بخاطرش الهام

بکشف راز نهانی زبان ز شوق گشود — که گفت زائنه دل ز دود زنگ ظلام

[illegible]

گرفته دامن مقصود چون بعزم جنان — بر آستان شه اولیا گزیده مقام

[illegible]

این قصیدهٔ تاریخیه بنا بر تکلیف جناب حاجی عبد الهادی استرآبادی در باب تعمیر خان بنی سعد که چهار فرسنگی بغداد است و بخرابی بسیار رسیده بود و خصوصاً که آب نداشت منظوم و انشا شد

هزار شکر ز الطاف کردگار جهان — بهمین همت پیر و بفر بخت جوان

دو باره مزرع آمال سبز شد که رسید — بآبیاری آن ابر فیض قطره زنان

ریاض حال جهان خرّمی گرفت زنو | چه خرّمی که شد از خرّمی ریاض جنان

دگر ز گلشن اقبال ناله بلبل | گرفت اوج ز شادی که غنچه شد خندان

دوباره فاخته و صلصل و چکاوک و سار | بشاخ سرو و صنوبر شدند بال افشان

چو عاشقان بشب وصل ہی شوق شغف | گهی بزمزمه اندر گهی بشور و فغان

بجز نشاط نبینی کنی به هر چه نظر | زهی بهار نشاطی برون ز قید خزان

در این بهار نشاطی است جانفزا که کشود | هزار عقدهٔ غم از دل آشکار و نهان

بلی بهار نشاطی که در بسیط زمین | کشین دست کریمی ز غایت احسان

بدستیاری معمار فکر خیر اندیش | کز و عمارت دارین را بود بنیان

بکشور دل ویران نموده تعمیری | که گشته خانهٔ جان حسوزان ویران

چنان خرابی دلها گرفته آبادی | که گوئیا ز خرابی در آن نرفته گمان

هر آنچه گفتم و گویم زیادمان که بری است | ز لوث این سخن اندیشه مرا دامان

بحفظ نام نکو در زمانه نیکان را | بر آن شدم که کنم زیب دفتر دیوان

اساس خیر ز هر کس بقای نام نکو است | نکو چو نام بعالم بقای جاویدان

یگانه که چو اختری به برج شرف | ندیده چرخ کهن دیده گر نداده نشان

شکستها که بدلهای خسته بود درست | بیک اشاره نمود این بعالمی است عیان

زهی امیر همایون نژاد فرخ رخ | که بر بروی زمین افتخار اهل زمان

نه خسرو است ولی ملک خاص خسرو از و | بود چنانکه مداین بعهد نوشروان

فگنده ریشهٔ ظلم و ستم به تیشهٔ عدل　　بنای ملک و ملل زان نموده آبادان
رفاه خلق چو شد در ضمیر او مضمر　　بحسن نیت او خلق را بود اذعان
انیس دولت تابندهٔ بفر و شکوه　　معین دولت تابندهٔ برفعت و شان
قوام کشور و دانندهٔ حدود و ثغور　　نظام لشکر و گیرندهٔ عنان و سنان
چو دیده دیدهٔ بینای شه بحق بینی　　که بر بزمرهٔ اشخاص شخص او شایان
بعین مرحمتش دید و برگزید و ببست　　بحکمرانی ملکش حسام بر بمیان
حسام بست و لب درفشان کشود و نمود　　حسام ملک لقب شهریار ملکستان
بشکر نعمت این موهبت حسام الملک　　پی دعای بقای وجود شاه جهان
میان بهمت مردانه بست و کف بکشود　　به بدره سیم و زر افشاند بیدریغ چنان
که اسم حاتم طائی شد از جهان و نماند　　ز معن زائده رسمی چو بنگری بمیان
رباط آل بنی سعد کامد از بغداد　　نخست منزل و آرامگاه امن و امان
اساس هستی آن گشته بود زیر و زبر　　ز آفتاب تموز و ز بارش نیسان
گرفته صورت حیرت فزا و عبرت زا　　ز حادثات مرور و هور هستی آن
شکسته دگه و افتاده طاق و تختهٔ سقف　　نشسته پایه و پوسیده در خراب ایوان
بپا ز هستی آن بود آن قدر که نکرد　　نه منع تابش خور نی تقاطر باران
ز نو نمود بنا آنچنان متین و منیع　　که پایه زد بسمک سر کشید بر کیوان
پی رفاه عموم عباد سعی بلیغ　　نمود و گوی سعادت ربود از میدان

سعادت ازلی دان وفیض لم یزلی | بلی نه دست رسا و رسائی چوگان
دعای خیر وثنای جمیل از که ومه | بر آسمان شد و پر کرد ساحت کیهان
بلی عمل سزد و عامل ار نه بذل درم | شود هبا و هدر رای حکیم نکته بدان
بعامل و عملش هم مشو تو غرّه اگر | بچهر حال نباشد علامت ایمان
صفای نیت و مال مباح وسعت صدر | وجود کار نمائی که ورد ویش بجان
جو جمع گشت نبینی بجز نتائج نیک | بنکته ام بنگر نکته سنج و نکته بدان
مجود گر که چه گفت و چگونه گفت و چه گفت | مجود گر له کرد و چه کرد و کرد چسان
چه سود از نیکه چه گفت و چه سود از نیکه چه کرد | نتیجه گویم و بندم لب از چنین و چنان
نه بذل آن بقصور و نه جهد این بفتور | نه کار ناقص و نی در جزای او نقصان
نه دوربینی چشم خرد چو دید و چه دید | جهان بسان حبابی روان بر آب روان
ازان به نیت قربت رهی گرفت که نیست | بسوی حضرت حق راه قرب اقرب از ان
بفال فرخ و سال خجسته مال حلال | فگند طرح بنا کرد و کرد آنچه توان
شباب از پی تاریخ سال انجامش | قلم گرفت و رقم کرد و فاش گفت بدان
بگوش هوش سرود این سخن سروش ددوش | بیان ملهم غیب است می شود تبیان

بدست دامن مطلوب شد که حسن عمل
ف
ازین رباط گشودش دری بسوی جنان

ف عدد سطر اخیر هزار و سیصد و هفت است با دامن مطلوب که دو است مادهٔ تاریخ حاصل میشود با صنعت تعمیه ۱۲

تاریخ وفات مرحوم شاهزاده معتمد الدوله فرهاد میرزا رحمة الله علیه

آه از کین سپهر و کید دهر پر فتن — کامد این را کینه کار و باشد آن را فتنه فن

چرخ را جز کینه کاری نیست بر خلق زمین — دهر را جز فتنه باری نیست بر اهل زمن

نز جفای آن تنی را مامن از برنا و پیر — نز غنای این تنی را ایمنی از مرد و زن

آن بهردم صد دل چون کوه را ساید چو کاه — این بهر دم صد دل خونین کشد بر باب زن

آن بآنی هی براندازد قصور بی قصور — این بحینی دودمانهای کهن را ریشه کن

چشمه چشمه راند آن از دیده ها سیلاب خون — رشته رشته این قبا سازد به تنها پیرهن

هی رضیعان را کزان شد مهدها کنج لحد — هی عروسان را کزین شد حجله ها بیت الحزن

هی امیران را کزان شد تختها تابوتها — هی دلیران را کزین شد درعها بر تن کفن

نی جز این در باستان و نی جز این در داستان — نی سپس جز اینکه این با حکمت آمد مقترن

اندر این غربت سرای عاریت روزی دو شد — با هزاران محنت و درد و الم ما را سکن

ره رو راه خطرناکیم و منزل ناپدید — نز خراسان تا بخارا نی ز کابل تا دکن

اندر انبان امید از زاد ره بادی و بس — با فغان الرحیل ارحلهٔ نام رسن

بیخبر ز آغاز و انجام این از هر گیر و دار — غافل از فصل خزان مانند بلبل در چمن

چون بهائم خصم هم چنگال و دندان کرده تیز — گوئیا گرگ و پلنگ و شیر و پیل و کرگدن

روزگاری زین تصور بسته لب سر زیر بال — چون عنادل در خزان خاموش بودم گرچه من

جان بتاب از آتش دل و دل کباب از تاب تن — دیده تر خشکیده لب آشفته حال آزرده تن

بسته لب انسان که گر از درد بید زمان و دهر   گاه آهی برکشیدم کردگم راه دهن

غم مراقب درد یاور ناله همدم گریه کار   وحشت و حرمان انیس و مونسم رنج و محن

کرده زخم ابنای دهر و بسته در بر روی انس   رفته بیرون از خودی در پیش تب هم چون شمن

دیده رفتی در رمد دیده ی اگر بر روی گل   زانکه می آمد مشام آزرده از بوی سمن

با چنین حالم بدل بر تازه داغی بر نهاد   دست جور روزگار و کینهٔ چرخ کهن

اختر اوج شرف از برج هستی برفگند   کز قرینش نیست در آبای علوی جز عنن

گرد از گنجینهٔ هستی نهان در تیره خاک   آن ثمین گوهر که گردونش نمی داند ثمن

گوهر گنجینهٔ کاو را شهان گنجور خاص   زان شد از فقدان او اکسیر جهانی مفتتن

راد فرهاد آن سلیل سلسله قاجار کو   عم شاهنشاه ایران شهریار ممتحن

ناصر الدین شه که در میدان رزمش بشنوی   از قدر کین است صفدر از قضا کین صف شکن

در فراق عم اکرم با چنین عز و وقار   گو تیا چون سینه تنگش بر تن شد پیرهن

دست اجلالش روان زد پنجه بر جیب شکیب   دید تا رفت آن تن فرخنده رخ اندر کفن

منقب مهرش بدینسان در ترافت سفت و گفت   کی بنقد جود تو جان جهانی مرتهن

راد فرهاد آنکه در تشیید دین بر تنزل و بذل   لا نزفتش بر زبان زاندم که لب شست از لبن

راد فرهاد آنکه دولت بهر دین اندوخت زان   داد دین داری بدولت داد در سر و علن

راد فرهاد آنکه فرقش فرقد آسا شد که کرد   رهروان راه دین را ریگ ره پی از منن

قصر دین معمار جودش راست انسان بر کشید   که شکن بر کاخ کفر انداخت بر روی شکن

راد من گویم ولی قائل خرد شد بر خلاف
چون خرد بگشود لب ما را چه جای لا و لن

گوید آنچه اندوخت عمری اندرین غربت سرای
هم کسیلش داشت پیش از خویشتن سوی وطن

در وطن بس گنجها انباشت آنکه مطمئن
بار بربست از قفا و ره سپر شد خویشتن

زد بر این محنت سرای غربت آخر پشت پای
رفت سوی راحت آباد وطن خوش گام زن

خورد و برد و کشت و هشت و رفت و آسود و غنود
آنچه باید زانچه شاید از فرائض و ز سنن

خواستم تاریخ این فرخ سفر من از شباب
آن سخن پرداز دیرین آن سخن ساز کهن

گفت می گوید سروش عالم غیبم بگوش
جای در فردوس اعلی کرد زین دار المحن
۱۳۰۵

تاریخ دیگر برگاهیست که در کاظمین ع درباب المراد بنا شد

حبذا این برگه کز الطاف رب العالمین
شد بنا زاینمقام جانفزا بس دلنشین

با چنین فر و شکوه و حسن و آرایش که هست
بیمثال و بی مثیل و بی قران و بی قرین

دلربا تر از جمال گلرخان سبز پوش
جانفزا تر از وصال دلبران نازنین

گوئیا تسنیم و خلقش در یمین و در یسار
یا نه کوثر گش جهانی در یسار و در یمین

نقشبندش چون قدر شد کرد معماری قضا
بر مهندس گوی تحسین و به معمار آفرین

در جوار صحن قدسی پاسبانی کز صفا
خاک درگاهش دهد خاصیت ماء المعین

صحن و صحن بقعهٔ عرش اشتباهی گش خرد
بی تامل گوید این عرش است قائم بر زمین

بقعه و آن بقعهٔ رضوان خدم کش خاک در
شد عبیر طرهٔ غلمان و زلف حور عین

بقعه اش را رتبه خواهی دیده جان برگشای / بنگر اندر زائرانش زائری روح الامین

بقعه و آن بقعهٔ خلد آستانی راستان / کاندر آن شد مدفن سبطین خیر المرسلین

حجتین حق امامینی که باشند از شرف / زادهٔ زهرا و فرزند امیر المومنین

حجت سابع امام تاسع آنان کز ازل / رهنمای راستانند و امام راستین

خوش شد الم کامد مرا بی چند و چون در هر نفس / بر زبان اقرار اندر دل یقینم بر یقین

حبذا زان کش بعالم بخت دولت یار داشت / در ره دین و عاقبت را چشم بینش پیش بین

خود که آن شهزادهٔ دریا دل حاتم شیم / پور خاقان عم شه دارندهٔ تاج و نگین

ملک و ملت را عماد و معتمد نعم العماد / دین و دولت را امین و مؤتمن نعم الامین

بر سپهر جود تابان مهر کز انعام عام / پرورد هر ذره را از کهین و از مهین

راد فرهاد آنکه فرش هادی سرگشتگان / در ره دین بیگمان بازت اگر چشم یقین

این بنا را گشت بانی تا بروز دار و گیر / تر کند خشکیده لب زان آب در پاداش این

شد بعهد و بذل جهد والی والا نژاد / سید سادات کاندر امر دین آمد چنین

شه نشان باشد که پاشایان برش بر بسته صف / چون امیران کهن در خدمت طغرل تکین

از سما نازل بود اسما از آن شد متقی / چون خدا خواندش تقی شد متقی در راه دین

ناخلف فرزند چون نے زان بود از جان و دل / مصطفی و مرتضی را حامی دین مبین

والی دین پروران کز همت والا بود / ملک را جمشید و ملت را چو پور آبتین

حکمرانی کش سران سایند سر بر آستان / روز و شب از راستی دست ادب در آستین

حافظ اصل اصول و حارس فرع فروع
کش وجود آمد باین و آن عجب حصن حصین

فضل و عقل و بذل و عدلش بر زمین در هر زمان
هر شریفی را پناهی هر ضعیفی را معین

هر دمش ذکری نه غیر از قل هو الله احد
هر نفس وردی نه جز از نعبدش تا نستعین

این بنا را خواستم تاریخ پیر دانشم
از شباب قندهاری خواند این شعر متین

چون سه بگذشت از سه صد بعد از هزار از هجرتم
و زمه شعبان دو عشر اندر بفصل فرودین

از سروش آمد بگوشم این ندا کای تشنه کام
کوش و نوش آبی و نه بر خاک شکر جو جبین

چون جناب میرزا محمد علی خان معین الوزارة در سنه ۱۲۸۹ مامور کارپردازی بغداد شد بنده را بسبب حاجی محمد صادق هندی آشنائی افتاد از بنده بعضی چیزها گرفته بود و چیزی از ان طلبگار شدم یک سال نداد رقعه نوشتم جواب نداد یک سال دیگر صبر کردم رقعه نوشتم جواب نداد دانستم نمی خواهد بدهد بارها درگاه ملاقات هم بطور لازم برخورد نمی کرد خواستم از غفلت بیدار شود این قصیده را نوشته فرستادم وجه را فورا بدست پیشخدمت خود فرستاد و بعد از ان حالت یکرنگی و محبت پیدا کرد

ای دل ار خواهی تو عیش جاودان اندر جهان
برکران شو از جهان کاینست عیش جاودان

برگ بی برگی عجب برگیست بی برگی طلب
کاین بهار از پی ندارد هیچ آسیب و خزان

انس بی انسی بود انسی که آسائش در او
و اندر استیناس آفتها نهان باشد نهان

انس با ابنای جنست آنچه کمتر خوشتر است
تا توانی کم کن ای دانا دل روشن روان

تا شود ظاهر خلافش آنکه بینی بدنگر
بدنگر شو بدنگر تا از بد آئی در امان

حمل بر نیکو نما بینی اگر از نیک بد
که بشر معصوم نبود این بیان انکته دان

جای در تاریکی عزلت نما رم کن ز خلق
روشنی خیزد ز هر سو کیست بینش در میان

شش جهت را سیر کن آسوده در غمز العیون
حکمران بر چار ارکان لیک در طی اللسان

تا بخود رامی رمد از سایه ات فرزند و زن
چون رمی از خویشتن رام تو گردد انس و جان

کف مکن کشکول و سوی هر لئیمی رو میار
چون کریمی را کف جود است بر رزقت ضمان

ده بمقراض توکل رشتهٔ طول امل
پوش بر قامت قبای دین و دولت توامان

لیک چون حشمت بر اسباب است وضع روزگار
در حقیقت مانده دوری باختر تا خاوران

خیز و چون مردان نامی بر قلم افراز دست
گیو وش روز پشن انسان که بر سوی سنان

گرم و نرم آور بتنگ آن ادهم ثعبان نفس
تا بریزد بر بجای دودش آتش از دهان

نی خطا گفتم غزال چین بصحرای ختن
در تکاپو کن که ریزد مشک تر بر پرنیان

نظم کن بیتی که تا گردد امورت منتظم
ز انتقام خان جم دربان قیصر پاسبان

خان والاشان که ابر دست فیاض ترا
پایه آن باشد که گیرد مایه زان دریا و کان

گر دهد کس نسبتی بالفرض دانم از یقین
کز جنون یا جهل یا اغماض باشد یا گمان

نیست بی برهان مرا قول ار بگوید مدعی
چیست برهان تو برهان خویش برهان کن بیان

گو بمیش بگشای گوش دانش و بشنو سخن
گو بمیش بگشای چشم بینش و بنگر عیان

آن بود مجبور و این مختار اندر فعل خویش — اختیار و جبر را گر نکته دانی نکته دان

سرورا با دهر دونم نیست نیروی ستیز — الامان از این ستمگر زین ستمگر الامان

نیست جز دون پروری در دهر کار این دنی — بسته تنگ از آن کمر بر کینهٔ آزادگان

ورنه باید خادمان آستانت را بود — پایهٔ صدر ره برتر از طغرل تگین اردوان

چون چنان افتاد گردون روزگار آمد چنین — به که در بندیم لب از اینچنین و آنچنان

گر نبودی اینچنین کی چون توئی از چون منی — چشم پوشیدی بهیچ و هیچ نگرفتی نشان

زین هم افزون شد مکرر کلک گوهر بار من — بر بروی صفحه از دریای دل گوهرفشان

عرض حالی زد رقم از روی عجز و انکسار — با قبول خاصه‌ات باری نپذرفت اقتران

کز که بود و از کجا بود و چرا بود و چه بود — بود پی مقصود یا مقصود را بد ترجمان

زین سپس با این نظر بر من نظر منما که هست — گوهرم را برتری چون بنگری بر همگنان

نی ز من این هم بود ز انعام عام آنکه او — بخشد ار خواهد بموری حاصل کون و مکان

نیست چشمم جز بدست جود آن موجود کو — در ازل گردیده رزق رزقخوار از اضمان

نی امیدم بر کس است و نی بکس دارم امید — نی هنرمندم نه خالی از هنر این هم بدان

نی مشیر دولت استم نی دبیر مملکت — نی امیر قائناتم نی وزیر اصفهان

نی امین خلوتم نی منشی خاص حضور — نی سپهسالار استم نه خان ایروان

نی ز اهل خانقاهم نی ز کنج مدرسه — نی بشب در حلقه نی در روزگه قال فلان

نی منجم پیشه نی رمال نی اعدادیم — نی حکیم حکم دانم نی طبیب حکمران

نی رفیق دزد نی نائب مناب داروغه
نی رئیس جندقم نی کدخدای جوشقان

نی ز ایران خاک تا شیرازیم خواند کسی
نی ز کاشان و نه یزد و نی قم و مازندران

از خراسان خاکم اما خاک پاک قندهار
تربیت از سند دارم نیست لازم شرح آن

کاظمیئینم مسکن اکنون مدفنم باشد نجف
زانکه من درخواستم این دولت از حق جاودان

نیستم نقاش ری بزم نقشها اندر سخن
هست صد ارژنگم اندر خامهٔ گوهر فشان

تاجرم فاجر نیم صرافم و حراف نه
کاسبم غاصب نیم نی ز اهل بازارم نه خان

از تجارت نیست فخرم زانکه بس دون دنی
پشت بر پشت او فتاده روی هم چون فاجران

هر یکی را بر بد نیارو و آمد افتخار
آری آری چون بد نیار است فخر ناکسان

گر به بندی چشم از عمامه و شال و قبا
ور عبا گر چشم پوشی ور ز الاغ و مادیان

همچو انبان جمله را بینی پر از باد غرور
در تهی مغزی چه نی در هر دمی گرم فغان

حال بین شو تا به بینی آنکه نبود غیر قال
کین بود آقا فلان و آن بود حاجی فلان

کرده کر آوازه ها گوش ملک را بر فلک
لیک همچون طبل نبود جز غریوی در میان

وانکه اندر خرقه پنهان شد چو تیغ اندر نیام
تا برون ناید کجا از جوهرش یابی نشان

آب حیوان جوی در ظلمت گهر اندر صدف
نی خذف در سند بس خرمهره اندر ریسمان

از تجارت فخر دارم لیک فخرم زان بود
گر متاع معرفت آراستم دکان جان

مشتری نبود که ریزم گوهر افکار خویش
تنگ در قطع بیان و نیک آرایم دکان

نیست بازاری که باز آرم متاع معرفت
هی زد از الملک دانش کاروان در کاروان

لیک بر اظهار نعمتهای گوناگون حق — گشته ام برطبق امر ایزدی رطب اللسان

شاعر شیرین زبانم عارف والانژاد — زانکه از بابم خلف شد این شرف در دودمان

هر که را حرفی در این حرف است گو پا پیش نه — دست بگشا گیر چوگان گوی در میدان بران

سینه دارم چون صدف پروردهٔ خاموش لب — نی به تخمی در فغان افتان همچون ماکیان

شاعر ساحر نشانم صفحه گیرم چون بدست — ساحر معجز بیان چون خامه آرم در بنان

شعر گویم بی صله وازکس نخواهم جائزه — سرورا بالله بگو دیدی تو اینسان مدح خوان

شاعر و اینگونه سهل البیع جای عبرتست — امتحان را می دهم اکنون متاع رایگان

تا ببینم حالت ممدوح چبود بعد ازین — تا بدانم چون بود تکلیف من هم بعد ازین

لیک رمزی اندرین ضمن است نیکو درک کن — خویش بر خویشم ببخشا کز تو ممنونم بدان

از شباب این خواهش از سرکار عالی آن عطا — نقد و چابک بی سخن نی از فلان نی بشمدان

شایگان گنج است چون نظمم مکرر خوشتر است — زان مکرر هم قوافی کرده ام هم شایگان

تا ز شعر و شاعر اندر دهر باشد اسم و رسم — از جواد و جود تا باقی بود نام و نشان

باد مداحت شباب اینگونه هردم تا بود
کن تو بخشائش باد پیوسته آنسان تا توان

این قصیده ایضاً در مدح شاه ولایت است که نظم نمود شد امید که بچشم قبول درنگرند

رشک عمان گشت گیتی ز اشک طوفان زای من — موج خون بگرفت اوج از چشم خون پالای من

نقش هستی محو شد از لوح گیتی در دمی — نه فلک همچون حبابی گشت بر دریای من

گشته ام سرگشتهٔ گرداب حیرت روز و شب — تا چه زاید زین سپس این وضع حیرت زای من

کف بکف زافسوس باید سود چون امروز اگر — هی رسد از پی روان فردا و پس فردای من

ناخدائی ناید اندر زورق عالم ز نوح — با خدا باشد مدار فلک ره پیمای من

نیست خالی از فغانم گوشهٔ در شرق و غرب — گرچه از نای گلو ناید بلب آوای من

گر نباشد درد عشقت در دل و شوری بسر — ره بمقصد کی توانی برد زین ایمای من

بار تن بگذار بال جان گشا و اوج گیر — بو که بوئی بشنوی از بنگهٔ عنقای من

مستی جاوید خواهی باده نوش از جام عشق — شو انیس بزم عیش افزای غم فرسای من

شکر لله جرعه نوش جام عشقم سالهاست — فاش گویم فاش این پنهان و این پیدای من

چار قل را نکته داند از زبر تا بینات — گوش زاهد بشنود گر قلقل مینای من

پیرو پیر خراباتم که از صبح الست — رفته زین ان ره بمقصد دین مه بینای من

کفر و دین در عشق و عاشق عارف اندر کفر و دین — این بود آئین من آئین دین آرای من

جز زبان عشق نبود کفر و دین را ترجمان — شور شهر آشوب بشنو در نوا شد نای من

گر با آذر روی آرم روی جانم سوی تست — در زنم از زند دم سوی تو زند ستای من

نو بهار و نوش آذر معبد ار سازم چه باک — آستانت کعبه کویت مسجد اقصای من

شکر وخشور پیمبر رهنما یارم سروش — اهرمن گر ره زند گاهی چه زان پروای من

غسل گنگ اشنان جمنا کی نشاند شور عشق — ار بود بار ام چندر بر بران پوجای من

گر نه یاری از تو کی از تیر چشمین در امان ماند از رانی بپا کی دامن سیتای من

غیر عاشق آنکه بینی جسم بی جان در جهان کردم افشا گر نرنجی زاهد از افشای من

قلب زر اندوده دارم صورتی با آب و رنگ تا چه حاصل یارب این صغرا و آن کبرای من

روز در بازار تزویر و ریا رونق فزا کس چه داند جز خدا از مشرب شبهای من

عینک دانش بنه بر دیدهٔ دل فاش بین آن سوادی کان بود در سیم گون سیمای من

تا جز خسران مآلی کو چو من اندر جهان آه من افسوس من ای وای من ای وای من

لیک و لشادم که اندر چار سوق مغفرت رونق افزاید بقدر خویشتن کالای من

از عمل دست ار تهی نومیدش از رحمت نیم بر تولا بر ولا کاین است زان اولای من

با ولا با این تولا چون رهم زین خاکدان خلد بنگاه است و فردوس برین ماوای من

ساقیا از آن میم ده تا که ذوق مستیش گوش گردون کر کند از شور هوی و های من

تر زبانم زاب آتش بار کن تا بنگری شوق کلک و ذوق طبع و پیشهٔ شیوای من

هی رموز عشق یابی هی کنوز معرفت چون بنطق آید بمستی منطق گویای من

خاصه اندر مدح شاهی کش گدای آستان گر خود آن خاقان تو یا خود نه آن کسرای من

شاه دین پر در ولی حق وصی مصطفیٰ آنکه شد ذیل ولایش مرجع و ملجای من

آنکه ایزد مهر او بسرشته در آب و گلم کاین کمال رحمت است و رتبهٔ اعلای من

آنکه جز مهرش نیابی در سراپای وجود گر شگافی پای تا سر مو بمو اجزای من

گوش هوشت نشنود غیر از نوای نای او گر قلم چون نی نمائی بند بند اعضای من

از ولایش دم زنم تا جان بود اندر تنم
کاین بود حبل المتین و عروة الوثقای من

گر شود تن پایمال ره روان کوی او
سر بسان عرش ساید فرق فرقدسای من

گر نبودی مهر مهرش بر بدل هرگز نبود
فطرت اجداد پاک و گوهر آبای من

آنکه گفتش مصطفیٰ هارون مقامی مرا
اعلم و اتقا و اورع ازهد و ازکای من

زور بازو تاب تن آرام جان نور نظر
در رسالت زان فزود از یاریت یارای من

گشت تا دست تو همدست من ای دست خدا
در ضیا شد قاف تا قاف از ید بیضای من

چون تو بودی پیشرو در نیل قهر حق نمود
غرق گرداب فنا فرعون را موسای من

بی ولایت آنکه یک دم دم زند زان دم بود
بی نصیب از من من محروم از سلوای من

قائل قول سلونی سرّ حق سالار دین
واقف اسرار سرّ لیلة الاسرای من

لو کشف را چون تو قائل کافرا نگو منکرش
گرچه صد ره معترف بر دعوت عظمای من

از فما بلّغت کشف شان والای تو شد
جوش دریای عتاب آگنده چون دریای من

یک قدم پوید پی غیر تو گر کس زان قدم
تا ابد پیچیده سر یکباره از یاسای من

تا علم شد تیغ تو شد رایت دین سرفراز
زان بود در پنجگه از شش جهت آوای من

برق تیغ جان ستانت چون درخشان گشت سوخت
خرمن خرم بهار هستی اعدای من

تا توام یاور نبودی هرگزم باور نبود
کاینچنین از باختر تا خاور استیلای من

پس خدیوا انّما دهیم لب بگشود و گفت
کی شه تخت دنی سلطان او ادنای من

جز تو کس لولاک را نبود مخاطب وین خطاب
آمد از یکتای فرد و فرد بیهتای من

ای وجودت ماسوا را علت هستی که هست — زان میان یک تن وجودم رحمت پیرای من

گوهرم چون تربیت از پرتو مهر تو یافت — در بها شد عالمی از لولوی لالای من

بهرور از خوان آلای توام زان بهر بر — قاف تا قاف جهان باشند از آلای من

نکته آنها نمودم که دبیر کون و مکان — وان صحائف کز تو شد در هر نفس انهای من

قامتی بالاتر از عرشم نمودی پایگاه — گر فراتر بود جائی آن نمودی جای من

با وجودت گر ز خویشم بیخبر نبود عجب — کیست دارای رموز عشق روز افزای من

آستانت را بجان تا گشته ام خدمت گذار — سر ملک ساید بخاک پای استغنای من

کعبه ام کوی تو آمد مصحفم مدح تو شد — هم تو یاسین منی و هم توئی طاهای من

شهر علمی طور حلمی ابر جودی بحر فیض — رافع رایات توحید آیت کبرای من

موهبت را شرح و بسطی معرفت را اصل و فصل — مغفرت را هست و بود ای حجت یکتای من

شمع مشکات کمالی ضوء مصباح جمال — جلوهٔ نور جلال اندر شب یلدای من

علت ایجاد هستی منشی دیوان امر — جود مطلق فیض حق اولای کل مولای من

مدحتان را آنچه گویم منتهی گردد بعجز — چون نخستین مدحتان خود باشد استقصای من

به که لب بندم که نبود اهل حالی در جهان — برتر از این تا از این برتر شود یارای من

ای فدای نامتان جان من و جان شباب — کاین بود آرایش دین حاصل دنیای من

جز سیه روئی نباشد حاصلم اندر جهان — از شما گر عفو نی فردا کجا ملجای من

از شما چشم رجا دارد رجائی در دو کون — چون شباب آن فخر فرا شاعر غرای من

گر بخوانیدم سگ درگاه خویش از فرط جود | شیر گردون زهره باز در آهوی صحرای من

کوس نوبت گرچه شهرآشوب قسطنطین بود | کرده عالم پر چو نی اکنون نوای نای من

تا سخن گوید زبان و تا قلم راند بیان | چون لب سحرآفرین و کلک سحرآرای من

نام تان ورد زبانم باد و نقش لوح دل | مدح تان زینت فزای دفتر انشای من

این قصیده در زمان ریاست تقی پاشا والی بغداد که در کمال تعصب بود و ملامنش عرض شد و روی سخن با اوست اینست که هیچ جا از آیهٔ شریفه و حکم عقل سلیم خارج نشده هر گاه درست ملاحظه شود

الا تا چند پوئی در جهان راه خودآرائی | برون نائی دمی آخر تو از این ای خودرائی

خودآرائی و خودرائی کشد کارت بخودبینی | چو ابلیس افگند بر گردن جانت طوق رسوائی

بملک و مال و جاهت راه دین و دل زند گردون | مشو مفتون رنگ آمیزی چرخ تماشائی

فریب لولی دنیا مخور گر مرد دینداری | که بازی دین اگر سازی به ننگ و عار دنیائی

مشو مغرور ملک و مال و جاه و اعتبار ای دل | شود روز دولت زینها بعالم گر توانائی

چو عهد لولیانش دان که بشکند هر که آن دل | نیاید در کف چیزی بغیر از بادپیمائی

غرور جاه اندازد ترا در چاه هارونی | سر در حکمرانی کور سازد چشم بینائی

شقاوت ورزی و گوئی که چون من تقی در دین (دنیا) | بجز تقوی نیاید از تقی زانیم بتقوائی

چو اسما از سما نازل از آن برهان قاطع دان | که نزد اسلم است بیرون ز رسم افراد اسمائی

بغیر از منتفی نی گر تقی شد یا نقی اسمش — بکنید اصغا بگوش جان که این اسماست آنهائی

الا بگشای گوش جان شنو شرحی که هر لفظش — بود قول سروش ار زانکه دارای گوش شنوائی

نه خود بیرون تراود آنچه باشد کوزه اش حاوی — ز حنظل کس نگر افشرده هرگز شهد خرمائی

چکیده از ناب ارقم هیچگه تریاق فاروقی — و یا در کام ضیغم دید کس لولوی لالائی

کجا زنگی شود حوری کجا ناری شود نوری — بقول ار زانکه صد ره گیرد از ابلیس بالائی

بتقوی بایدت کوشید تا گردی تقی در دین — نه با نامی چنین پیوسته پویا راه اشقائی

تقی را از شقاوت بهره نبود این مسلم دان — ترا در راه اشقائی مسلم گشته پویائی

هزاران اسم بی رسم آمده اندر حرم عالم — بود از جهل گر پالوده را باز پالائی

کلام انبیا را فهم صعب افتاد و مستصعب — که باشد رمزها مضمر دران الفاظ ایمائی

کجا الهام لاهوتی کجا ادراک ناسوتی — ز صورت مگذر از خود کو بهل بحث هیولائی

تو ادنی خادم قیصر نگیر هم قیصر عهدی — کجا شد شوکت اسکندری کو فر دارائی

درین دار فنا کش هر چه بینی عاریت بینی — منه امروز دل تا وارهی ز افسوس فردائی

بعاریت نهد دل آنکه از بی عاری و شهوت — چو شنگول هستی در بر آرد غول صحرائی

بود چون چشم جانت کور می پوئی درین وادی — بود گوش دلت چون کر باین هنگام بسرائی

بتقوی می برافزودی ز خالق بود گر شرمت — ز یزدان چون نترسی بر شقاوت می برافزائی

از آن اسمی که رسمش بر خلاف اسم شد ادغم — بود اهریمنی کش اسم از اسمای حسنائی

بدنیا حق پرستی کن چو حسن عاقبت جوئی — بیکتائی ستا شو بنده کاین شد حق یکتائی

خدا گوی و خدا جو شو که یابی آنچه می جوئی   نه بر لب یا صمد در دل صنم را در جبین سائی

بجز در دین خیر المرسلین راه خدا جوئی   نجوئی خاصه در مهر علی رو شو تولائی

بآل حیدر آنکو کج رود در ره کجروی باشد   که جوئی آنچه از بابش نشان می گوید از دائی

شرافت خاص آل حیدر و زهر است در عالم   مگو جز این مخواه از کسوت ایمان معرائی

علی خیر النسا را زوج کش خیر البشر گوید   ترا زیبد بعالم همسری و کفو زهرائی

چه زهرا بضعه شاه رسل سلطان او ادنی   که باشد فضه اش را نزد نیه وان قبسا رائی

علی آنکو خدا خواندش ولی و مصطفی مولا   تولا جو بآن مولا که اولائیست مولائی

چه زهرا آنکه تا قدرش بعالم شبهه نپذیرد   خلف بعد از نبی تنها از آن شد شبهه ننمائی

علی آنکو خدا نفس نبی خواندش چه لفظ است این   بده شرحی ز معنی گر منم لفظی تو معنائی

چه زهرا آنکه شد از بهر قطع حرف بدگویان   وجودش تا ابد بنگر پیمبر را دل آسائی

علی را بین شرف کز نسل پاکش تا ابد باشد   بقای نسل پاک سید لولاک بطحائی

تعالی شان والائیکه این خلعت ببالائی   نیامد راست در عالم عجب زیبا است زیبائی

نبودی گر چنین بودی ز نسل پاک آن سرور   وجودی غیر زهرا تا بر آری سر بدارائی

چه زهرا کز حراس دور باش عصمتش هرگز   ندارد دودی گویش ز دوراهی و هم بر جائی

علیؑ آن هادی دین خدا و نفس پیغمبر   شب هجرت به تنها با چه تنها با چه تنهائی

قلم از شرح اوصافش زبان ببریده الکن   خرد از درک اقوالش سراپا عین کانائی

نگویم بیش از نیت امی سید دل آل احمد را   نهر بی پا و سر نسبت منه از بی سر و پائی

بویژه سیدی کاشرف زاشراف بنی هاشم
وزین شایان شرف عقل جهان گردید شیدائی

حسن اسم و حسن رسم و حسن خلق و حسن خلقت
عدیم المثل بینی دیدهٔ دل گر تو بکشائی

بعلم اعلم بزهد ازهد چه در آبا چه در ابنا
بلب ناورده حرف لا گهی الا با لائی

شرافت بنگر الفت بین چه با عالی چه با دانی
ندامت را لب حسرت اگر منکر شوی خائی

وجودش رهروان راه حق را رهنما آری
به علم و فضل کس را نی باو تاب و توانائی

شوی مطعون مرد و زن اگر دانا دل و منصف
چه از سنی چه از شیعی چه موسائی چه عیسائی

پس از صد قرن نامت بر زبان بطعن کس نارد
زهی آثار دینداری خهی اثار پاشائی

ندانستی که کین آل حیدر افگند از پا
بود بدخواه شان گر زانکه خود گردون مینائی

نه شیعی دانم و نی سنیت خوانم باین مذهب
که الا عاریت گوئی همان در چنبر لائی

زنی از حق دم و با اولیای حق بکین انسان
برآر دیر نهالی کش باین پیرایه پیرائی

تراهست آنچه هست آن عاریت گر سازو گر برگی
چونی کش صد نوا باشد ولیکن با لب نائی

هبا گردد بیک دم گیر و دار این سطوت و سامان
بدر گر دد بآنی کر و فر این کبر و بابائی

الا تا عزت و دولت نفاق و اتفاق آرد
چه اند عهد پیری و چه در ایام برنائی

بود با اتفاق اشراف را عزت قرین هر دم
چو ذلت از نفاق اشرار را هر دم برسوائی

این قصیده هم ایضاً در مدح حضرت امیر است

ای وجودیکه بر آرندهٔ اورنگ دونائی
تاجدار فتدلی ملک ملک سبحانی

چه کند آینه داری بتو گر زانکه او ادنی — که بنزه تو ز اندیشه حرف من و مائی

لی مع الله تو یا رب چه مقامی که ملک را — نه از آن بهره ببرگی نه به بر گیست نوائی

سخن از واجب و ممکن بود اینجا و من الکم — که نه یارء ابیان است نه امکان خفائی

نه خدائی بخدا تا بخدائیت سلیم — نه جدائی زخدا تا بتوان گفت جدائی

صورت حسن ازل معنی آیات جلالی — ملک ملک ابد مالک حوضی و لوائی

نقش بند خط ایجاد وجودی بحقیقت — قلم قدرت و لوح قدر و دست قضائی

موجد عالم ایجاد بود جود و جودت — که زمین را تو اساسی و زمان را تو بنائی

کلک تقدیر ازل زیب بنان تو شد آری — زانکه به دفتر دیباچه دیوان لثنائی

دو جهان را بود از خوان نوال تو تنعم — کف بخشنده بیچونی و بیچون و چرائی

شهر علمی علم عدلی و میزان حقائق — بحر جود ابر عطا کان کرم باب رجائی

از سما تا به سمک واقف اسرار دو کونی — از ازل تا به ابد ناظم نظم دو سرائی

کعبه شد قبله اصحاب یمین از تو و دائم — که بزمزم تو صفا بخشی و بمیقات و منائی

هست بر قول طرازم سخنی نغز که گویم — تو باین گفته طراز ار چه خود از اهل ولائی

در معنی ز تو شاسفته ازین گفته که گفتی — گر چه نبود بمیان از تو بجز صوت و صدائی

کی امیر عربی آینه غیب نمائی — بر سر افسر سلطان ازل ظل همائی

در پس پرده نهان بودی و قومی ز جهالت — حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدائی

پس چه گویند ندانم که از آن طلعت زیبا — پرده بر داری و آنگونه که هستی بنمائی

آنکه او را بخدائیش بستودند گروهی
که توئی آنکه خود اندر خور حمدی و ثنائی

نکته باشدم اینجا که بود عین حقیقت
بحقیقت نه توئی آن نکته که خود نکته نمائی

نازش از مهر تو دارد شرف از قرب تو جوید
که بمهرش تو نوازی و بقربش تو فزائی

آنچه دارا ز تو دارد بود این نکته مسلم
که تواش مرجع علم و عمل و عزّ و علائی

با چنین وصف من و مدح تو با دست بخیبر
کانچه در وهم در آید تو دران مندر آئی

دارد امید شباب آنکه الطاف عمیمش
گوئی از خیل سگان منی ار بی سر و پائی

بگشا عقدهٔ غم از دل خونین رجائی
تو که از کار جهان در دو جهان عقده گشائی



باب ٢ دوم

مشتمل بر غزلیات و مخمسات غزلیه

چون غزلیات ابکار که عرایس افکار آن یگانهٔ ادوار و فرید اعصار بود مفقود و نابود است بهمین چند غزل موجود که کاشف از طبع موزون آن فرخ فال میمون است اکتفا نمود

باز کن دیده دلا کوی نگار است اینجا — هر طرف غوغهٔ مجنون عاشق زار است اینجا

جنس حسن است پراگنده و بازار جمال — نقد رایج دل مجروح فگار است اینجا

پا بدامن کش و زانو زن و شو خاک نشین — بار بگشای که سر منزل یار است اینجا

جای جان منزل دل مرحلهٔ امن و امان — مرکز راحت و آرام و قرار است اینجا

اندرین بادیه نبود گذر باد خزان — کز ازل تا به ابد فصل بهار است اینجا

پیر و پیر خرد کرد و بدانش بخرام — کاروان دل شید انقطار است اینجا

تا کنی فرق سر از پای درین راه مپوی — چشم پیر خرد ایدل بخمار است اینجا

طور سینا بود آتشکدهٔ پیر مغان — وین تجلی همه نور است و چو نار است اینجا

تن بیدار دلان خاک ره راه روان — سر صاحب نظران بر سر دار است اینجا

نه همین غنچهٔ مقصود که گلزار امید
روی بر خاک نهد از نه جان خیزند
نه ز سر با خبر و نی خبر از سر که مرا

خرم ای دل ز نسیم سحر خار است اینجا
آنکه بر توسن اقبال سوار است اینجا
با سر زلف نگاری سر و کار است اینجا

مطایب جز دو شمش ز مهرهٔ اقبال شباب
پاک باز دو به یک هر که دو چار است اینجا

چیست گردانی اثر ناله شب خیز را
تلخکامم تا بکی داری ای شیرین سخن
از دم باد صبا شد معطر عالمی
اینقدر رعنا نازو خشم حسن را در کار نیست
عاشقان از حسرت روی تو در زاری اند
محشری بر پا شود از خرام قامتت
هر کسی را گر کس است ما و عشق تو بلی
گشته عشقم ره نمون از خرد سوی جنون
چون شباب آفاق را سر بسر گردیده ام

پردهٔ عارض مساز طرهٔ آویز را
شکر افشان کن دمی لعل شکر ریز را
تا پریشان ساختی زلف عنبر بیز را
یک زمان از کف بنه لطف قهر آمیز را
تا چه باشد در نظر زاهد شب خیز را
کن بپا از جلوه شور رستاخیز را
نیست جز شیرین کسی خسرو پرویز را
چون کنم از سر برون عشق شور انگیز را
بر گزیدم عاقبت خطهٔ تبریز را

لیک زیب هر بلاد چون بود از شاعران
می توان خواندن بهشت یزد شاعر خیز را

تنگ تر از جان کشتم در بر نگار خویش را
گر بکام خویش بینم روزگار خویش را

ز اشک گلگون ساختم گلشن کنار خویش را — تا بدست آرم بعین دستان نگار خویش را

سوختم پروانه سان گر ز آتش غیرت چه باک — شمع بزم غیر نتوان دید یار خویش را

می شدم ای کاش خاک کوی آن سیمین صنم — تا بدامان بینمش شاید غبار خویش را

بوسه ده زان لبم جانا که جان آمد بلب — ناامید از خود مکن امیدوار خویش را

از شمیمی می شود عالم سراسر ملک چین — گر دهی بر باد زلف مشکبار خویش را

بی تو تا کی بیقرار از حسرت روی تو باد
چاره فرما شباب بیقرار خویش را

دردا که دوش دلبر نامهربان ما — شد شمع بزم غیر و زد آتش بجان ما

صد مرغ دل ز ناوک مژگان کشد بخون — از هر نگاه آن بت ابرو کمان ما

تاراج ناز و غمزه و زلف رخی شده است — کالای صبر و طاقت و تاب و توان ما

چون در دل تو هیچ ندارد اثر چه سود — گیرم که آب شد دل سنگ از فغان ما

شبها بیاد زلف و رخی تا سحر شباب
والّلیل و والضّحیٰ‌اش ورد زبان ما

خون شد از جور تو صد ره دل غم پرور ما — شد نه سودای تو کم یک سر مو از سر ما

ای غبار سر کوی تو بسر افسر ما — خرّم آن روز که در پای تو افتد سر ما

دل ز ما رنجه و ما رنجه ز دل به که شود — خود ز دلبر دل ما رنجه ز دل دلبر ما

برد از یاد جهان واقعهٔ فار تنور — گر بخون موج زند چشمهٔ چشم تر ما

یافتم عمر ابد از دم شمشیر کجت
بود لبریز مگر زاب بقا ساغر ما

نفسی نه لبم لب که بلب آمده جان
پروری جان اگر از آن لب جان پرور ما

زافعی زلف دل ایمن نشدی گر نشدی
پر فسون چشم فسون ساز تو افسونگر ما

از سر چرخ کشیم افسر و بر خاک زنیم
گر ازین برج نهد پای برون اختر ما

وه که تا جان دل از نائرهٔ عشق تو سوخت
آتش طور برد رشک ز خاکستر ما

روم از خویش و فشانم برهت نقد روان
آئی از مهر گرامی مه تو شبی در بر ما

گوهر جان که گرو برده بپاکی ز جهان
عاریت خواسته خوش فطرتی از گوهر ما

داد خواهی نکنم از تو بکس خود کشد ار
دست بیداد تو صد بار بخون پیکر ما

ناطق از کلک در سلک چو بر صفحه شباب
این غزل کرد رقم ریخت ز هم دفتر ما

وقت گل است در چمن به که زنم پیاله را
کز می ژاله گشته پر باز پیاله لاله را

کن تو حواله ام بلب یک دو سه بوسه که جان
آمده بر لب و بود منتظر این حواله را

ملک جنون مسلمم گشته از انکه عشق تو
کرده پس از قباله اش باز بمن اقاله را

در دو جهان زنم شرر ز آتش دل اگر دمی
در شب هجرت از جگر بر کشم آه و ناله را

درس تقدسم مده واعظ غیر متعظ
کافر کیش عشقم ار خوانمت این رساله را

من می و خون خلق تو هر دو بشیشه کرده خوش
هر که زد این پیاله کی می زند آن نواله را

از شکنش هزار دل بشکند از چهار سو
بر گل رخ چو بشکنی از دو طرف کلاله را

پرده ز رخ گر افگنی معترف آید آنکه او   گفته ندیده دیده ماه ندیده هاله را

باز شباب صید خود کرده ز نظم این غزل
هم بزمین غزال را هم بفلک غزاله را

گر گزارش نه بر آن طرهٔ چین در چین است   نفس باد صبا از چه عبیر آگین است
دل جمعی شده آشفته و درهم از باد   تا بهم برزده آن سلسلهٔ مشکین است
همه شب با اجلم دست و گریبان تا صبح   گر پرستار مرا رسم نوازش این است
غیر من کز تو پری روی تهی ماند آغوش   هر دمت از چه در آغوش کسی بالین است
تا نهان گشته رخ چون مهت از من همه شب   بر رخ از اشک ز هجر تو مرا پروین است

کی ز شیرین سخنان کس شود آزرده شباب
گر دو صد تلخ بگوید که همه شیرین است

چون دل ز غم عشق تو پرداختنی نیست   جز در طلب وصل تو جان باختنی نیست
بگدازمت ار دم زنم از آتش دل دل   گر ز انکه بود صخره که بگداختنی نیست
بردی تو بهفتم دل اگر مفت مبازش   کاین مهرهٔ مهر است عبث باختنی نیست
یکران نیازم که گرو برده ز صرصر   با ابرش نازت قدمی تاختنی نیست
جان دادم و رستم ز غم هجر چو دیدم   کاین دل بفراق تو دگر ساختنی نیست
مگذار بخاکم چو کشی زار که بر خاک   جان باختهٔ تیغ تو انداختنی نیست
ابرو چه کشی بار جفائی کشی از ناز   بر اهل ولا تیغ بلا آختنی نیست

افراخت قلم چون علم از وصف تو عاصم　　مارا قلمی چون علم افراختنی نیست

خوش گفت شباب این سخن استاد سخن سنج
جان در ره هر ناکس وکس باختنی نیست

آنکه کردیم فدا در ره او جان اینست　　جان فدایش بکنم ازچه که جانان اینست

بر مثال آنکه نگشتش قلم صنع همین　　بر جمال آنکه شدش آئنه حیران اینست

چشم مستی که بیک غمزه جهان زیر و زبر　　کرد و از کرده نشد هیچ پشیمان اینست

ماه روئی که ز سودای شب وصل مرا　　کرد با روز سیه دست و گریبان اینست

خال کنج لب لعلی که دل پیر و جوان　　سرنگون ساخته در چاه زنخدان اینست

ترک خونریز من ایدل که بخون ریختنت　　بر زد آخر بکمر گوشهٔ دامان اینست

لب نوشین که دلا دوش بیک بوسه زخود　　بیخودم کرده و سرمست غزلخوان اینست

مه بی مهر من آنکو شب و روز از دل و جان　　مهر و ماهش بود آئینه گردان اینست

ساقیا باده دو سه پیمانه پیاپی که مرا　　عهد روز ازل این بود و پیمان اینست

شعر شیرین شباب آنکه درانداخته شور
باز در کشور بغداد و صفاهان اینست

دلیکه گشت اسیر کمند زلف رسایت　　چو سایه بی خبر از خود روان بود ز قفایت

بکن جفا و مترس از جزا که در صف محشر　　نهم چو پا نزنم دم مگر ز مهر و وفایت

چه خوش شدم که زغفلت رسیده خلق جهانی　　ز قهر و رحمت آمیز مهر کینه نمایت

زجان و دل نخورد برکسیکه از دل و از جان — براه عشق تبا جان و دل نکرد فدایت

وفا چگونه توان از تو چشم داشت که بینم — خمیده پشت جهانی بزیر بار جفایت

چو عزم چین سر زلف یار کرده ای دل — برو برو که در این ره سپرده ام بخدایت

براستان نرسانی سرش بسر کس اگرچه — هزار سال بگردد ز جان بگرد سرایت

نوازی ار بوصالم گدازی ار بفراقم — نهاده سر بخط امر و راضیم برضایت

چو این غزل رقم از کلک محتشم شد زان پس — شباب هرزه درایی نظم هوش ربایت

روان بخلد بود شادش آنکه گفت چنین خوش
کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت

مرا دل اگر مبتلای تو نیست — چرا در سرم جز هوای تو نیست

نه از آشنایان زبیگانه هم — ندیدم کسی کاشنای تو نیست

بعالم دلی کو که چون غنچه خون — ز نوک خدنگ جفای تو نیست

بپیراهن از خون بیچارگان — الا گرچه این ابتدای تو نیست

بجور رقیبت از آنم رضا — که دانم برون از رضای تو نیست

نزند لاف شاهی شباب از چه رو
اگر از دل و جان گدای تو نیست

کوی دلبر را هوای جانفزای دیگر است — آری آری هر کجا دلبر هوای دیگر است

شور عشاق است زنگ اشتر و بانگ عراق — راست در هر گوشه هر یک را نوای دیگر است

در صفا فردوس نتوان گفتنش بگشای چشم
کان صفای دیگراست و این صفای دیگراست

در هوای کوی دلبر خاک هستی ده بباد
زین بقا بگذر کش اندر پی بقای دیگراست

ره نمائی از خرد در راه عشق ای دل طلب
ور بجوئی از خرد در ره آن خطای دیگراست

شاه راه عشق ای دل سنگلاخ وهم نیست
از سر و تن هر قدم منزل نمای دیگراست

در طلسم حیرت و لاف از مقامات یقین
مبتلائی در بلائی را بلای دیگراست

بر لبم ناله ره کجا می داشت
درد عشق تو گر دوا می داشت

می شد آگه ز آتش دل من
ره بکویش اگر صبا می داشت

کی ز کویش بخجلت کردم روی
سگش ار با من آشنا می داشت

حال هجران بخلق می شد فاش
گر چو نی ناله ام نوا می داشت

نشدی پایمال ناکس و کس
خون عاشق اگر بها می داشت

یاد شبها که سوی من بغلط
نظر آن چشم سرمه سا می داشت

دست بر خون کس نمی آلود
اگر اندیشه از جزا می داشت

دل کجا لذت جفا می برد
اگر آن بیوفا وفا می داشت

دیده کی دید غیر عکس رخش
گر دل آئینه سان جلا می داشت

یافتی عمر جاودانه شباب
جان براهش اگر فدا می داشت

تا مرا با طرهٔ طرار کار افتاده است
رفته دست از کار و کار از اعتبار افتاده است

دیدهٔ دل دوربین سرمهٔ شام غم است
جلوهٔ خورشید بعد از شام تار افتاده است

بس دماغ آشفته ام از جنبش باد صبا
گوئیا بر زلف جانانش گذار افتاده است

روی جانان هر طرف در جلوه زین عالی بنا
گرچه بیرنگ است پر نقش و نگار افتاده است

دل مرا شد شرحه شرحه تا ز دست شانه بانش
عقده های زلف مشکین تار تار افتاده است

از زرک رشک رخ خوبان چرا شد روی دشت
کیسهٔ زرگر نه از دست بهار افتاده است

دستگیرش غیر بخت بد نخواهد بود کس
آن ز پا افتاده کز چشم نگار افتاده است

ترجمان سر عشقش دان زبان بی گفتگو
آن سری کز سروری در پای دار افتاده است

مرکب از بال و پری دارد ز بی بال و پری
بیدلی کاو را بکوی یار بار افتاده است

از شبابم حاصلی غیر از ندامت چون نشد
لاله سان زین آتشم دل داغدار افتاده است

تا مرا با تو سر و با سر زلفت کار است
آنچه غیر از سر و کار تو سر انکار است

چارهٔ درد دل از چشم تو چشم است مرا
که مسیحای من است ارچه ترا بیمار است

یارب آن چشم چه چشم است که چشم دو جهان
در پیش تا بسحر شب همه شب بیدار است

دل و دین برد و بود در پی جان آن سر زلف
با چنین طره چه سازم که چنین طرار است

شده آماج خدنگ نظر جانکاهت
هر کجا سینهٔ مجروح و دل افگار است

هر طرف دیده کشایم رخت اندر نظر است
هر کجا گوش دهم لعل تو در گفتار است

بحرم چون نبری ره سوی تبخانه خرام / که گشایش همه اندر گره زنار است

جام ده جامهٔ پرهیز قبا کن ساقی / چون نشاط و طرب اندر قدح سرشار است

چشمهٔ چشم دل آن چشمهٔ فیض است کز آن
کشت آمال جهان تا نگری گلزار است

زبخت شاکر و از روزگار خویشتن است / هر آنکه بر سر کوی نگار خویشتن است

زشوق بگذر و از جان دلا به نیم نظر / هر آنکه طالب دیدار یار خویشتن است

هوای محفل قربش برد قرار از جان / چو بیقرار شود بر قرار خویشتن است

بشادی دو جهان کی بدل کند غم دل / هر آن دلیکه بغم غمگسار خویشتن است

فغان مرغ دل اندر شکنج زلف سیه / ز تیره روزی شبهای تار خویشتن است

وفا بروز غم از کس مجو که چون تو جهان / اسیر دام غم روزگار خویشتن است

زسیر گلشن گیتی چو غنچه بسته نظر / هر آنکه شیفتهٔ گلعذار خویشتن است

چو مرغ زار بزاری شباب در غم عشق
بیاد سرو لب جویبار خویشتن است

تا بپای دل زعشق گلرخی خاریت هست / زار ایدل ناله کن تا ناله یا زاریت هست

قیمت یک بوسه نقد جان طلب آنوش لب / تا متاع حسن را چون من خریداریت هست

کی توان پای طلب کوتاه کرد از کوی او / با سر زلف رسایش چون سر و کاریت هست

سوختی یکسر جهان را ابروی مردمی / ز آتشی زاهد که اندر باد دستاریت هست

جان بلب آمد مرا یک ره بسر نه پای ناز
کن بدردی چارهٔ درد دل بیچارگان

صد چو من گر زانکه در هر گوشه بیماریت هست
ایکه ره در بزم خاص پیر خماریت هست

دل شباب از تیر ترک چشم مستش گر بری
در حذر شو کز دو سو چون طرّه طرّاریت هست

زدیده و دل غیرم چه کز غمت چون است
شکنج و طرّهٔ آن زلف پر شکنج و غمت
چسان ربوده دل از یک جهان به نیم نگاه
فراخت فرد شکست آستین و دامن چید
کند چو لیلی لیل غمت زلیخائی

مرا که دل ز غمت خون و دیده جیحون است
بلای جان و دل مبتلای محزون است
اگر نه چشم فسونساز او پر افسون است
کشید تیغ و قیام قیامت اکنون است
هزار یوسفش از یک کرشمه مجنون است

بناز حسن تو نسبت نیاز عشق مرا
که این ز وصف در و آن ز وصف بیرون است

بر سر کوی تو هر گوشه شهها غوغائی است
سر و جان در سر سودای تو آنکو که نهد
غم عشقم ده و شادم کن از آن غم که غمش
ایدل از جان گذر و از سر کویش مگذر
شورشی ده ز جنونم هله از جذبهٔ عشق
مُهر مِهر تو زدم بر در گنجینهٔ دل

شور بر سر بفغان هر طرفی شیدائی است
سر بسر سود برد وه که عجب سودائی است
غم شادی طلب و شادی غم فرسائی است
چشم حق بین بگشا بین که عجب ماوائی است
که دلم را هوس شور جنون افزائی است
کاندر او ریخته چون عشق تو ام کالائی است

نقش لوح دل و جان نام علی کن بیقین — ای موحد زپی لا اگرت الائی است

کشت آمال کند خرم و سرسبز شباب
به ندامت اگرش دیدهٔ خون پالائی است

حسن را جوش بهاری است که دیدن دارد — می دمد سبزهٔ خطی که دمیدن دارد
بچمن می نچمی از چه که فرور دین است — در صفا صبح چمن جای چمیدن دارد
تو خوری بادگران باده و ما خون جگر — نگرم چون لب حسرت که گزیدن دارد
کوتهی گر نکند از سر گیسوی تو بخت — می رسد دست بجائی که رسیدن دارد
بوسه ها چینم اگر لب رسدم بر لب تو — بوسه جانا زلب لعل تو چیدن دارد
با تو دارم سر پیوند و بریدن از خویش — سر پیوند تو از خویش بریدن دارد

می طپد بسمل هر تیغ دلی چون بینم
بسمل تیغ جفای تو طپیدن دارد

آن جوانی که مرا راحت جان بود چه شد — راحت جان من و جان جهان بود چه شد
آنکه از یک نظرش من ز خرد دور شدم — چشم جانش بخیالم نگران بود چه شد
آنکه با غیر منش بود نه گفت و نه شنود — گرچه روی سخنش با دگران بود چه شد
آنکه در هر نفس از شوق شب و روز دلا — نام گم گشتهٔ من ورد زبان بود چه شد
آنکه آمال مرا در چمن حسن عمل — سرو سرسبز با قبال چمان بود چه شد
آنکه بر روی زمین از اثر گوهر پاک — همسران را ز شرف فخر زبان بود چه شد

آنکه مهر مه رویش بنهان خانهٔ دل
همچو جان بود و زاغیار نهان بود چه شد

آنکه چون روح روان مهر مه روی نکوش
در تن غمزدهٔ خسته روان بود چه شد

مردم ای همنفسان آنکه پس از مردن من
مایهٔ زندگی و نام و نشان بود چه شد

آن اسیر یکه بسر پنجهٔ رنجوری تن
مبتلای الم و سیر زجان بود چه شد

آنکه مویش بنظر سبزهٔ فردوس برین
وانکه رویش گل گلزار جنان بود چه شد

آنکه بودم چو عصا در کف امید کجاست
وانکه آسائش جان بود همان بود چه شد

آنکه در دیدهٔ جان حسن رخش نور افزا
بود و در هر نظری نور فشان بود چه شد

گل گلزار من و شمع شبستان مراد
کز خیالش به تنم تاب و توان بود چه شد

طائر قدسی من آنکه سوی گلشن قدس
هر نفس میل دلش در طیران بود چه شد

تنگ دل در قفس تن بد و در دام جهان
جان بلب از الم و جور جهان بود چه شد

جست از دام جهان شد بجنان از که شباب
جوی انکو که چنین بود و چنان بود چه شد

تا صبا را گذر اندر خم گیسوی تو بود
هر کجا بود دلی شیفتهٔ موی تو بود

تا نبودت سر دلداری ارباب هوس
عشق بازان ترا انجا بسر کوی تو بود

واعظ از جنت و طوبی سخنی گفت مگر
آگهیش از گل روی و قد دلجوی تو بود

ترکی از عربده ام دوش ز زخمی بنواخت
چون نکو می نگرم نرگس جادوی تو بود

تا چه شد کز نظر افتاد به یک بار ترا
دل که ارام گهش کشور ابروی تو بود

سالها شد که نبودم خبری از دل خویش | باز چون جستمش اندر خم گیسوی تو بود

زین غزل شهد و شکر ریختش از کلک شباب | چون سخنگو ز لب لعل سخنگوی تو بود

زاری ز کینه هر شبم ای مه ز کینه چند | وای ار شود ز سینه بلند آه مستمند

دل مبتلای ترک شکار افگنی شدم | کز خال دانه داد و واز گیسوان کمند

گوش شود ز لعل تو دشنام تلخ را | هرکس ندیده است که حنظل چکد ز قند

گیرم که جان نثار رهت ساختم چه سود | چون نیست تحفه که بیفتد ترا پسند

زانرو به بند زلف تو نالد دلم که باز | صد مرغ دل ازین هوس افتد ترا به بند

نتوان شناختت بحقیقت ز قیل و قال | آری بود کمال تو برتر ز چون و چند

نبود جز او شباب کس از موی و روی تو | زیب خطا طراز ختن زینت خجند

به بینید از کدامین ملک جولان کرده می آید | پری رویی که گلگون را شتابان کرده می آید

ندانم شمع بزم کیست لیکن اینقدر دانم | که چون مه چهره را ازمی فروزان کرده می آید

هلاک آن بلبل از افغان که بیند کامران گلچین | ز طرف باغ گلها را بدامان کرده می آید

برد گر از تو بوئی در چمن باد سحرگاهی | چو من بلبل بکوییت ترک بستان کرده می آید

به بیند تا که همچون ذره ام در اضطراب آخر | رخش را غیرت خورشید رخشان کرده می آید

بهت جادو فریبم را نگر کز طره عارض | شب و روزی بهم دست و گریبان کرده می آید

دل از خلقی شباب آن شوخ هر از ناز و بازاینک
جهانی را بوصف خود غزلخوان کرده می آید

هرکه خود دانم چو من در خانه خمار دارد
خویش را ایمن ز جور چرخ کجرفتار دارد

چشم شوخت راست یا دلهای عشاق است یا استغنای
چون پرستاری که در هر سو دو صد بیمار دارد

تیره روز آشفته خاطر در شکنج دام محنت
با سر زلف پریشان تو آنکو کار دارد

نیستم آگه که باغی چیست مطرب را حکایت
اینقدر دانم که بر لب نالهای زار دارد

بر نهی هرگز نیفتاده است پنداری نگاهش
ورنه از عشق بتان شیخ از چه رو انکار دارد

می کند منعت شباب از شیخ زان نفرت چلیپا
کافرم گر خود نه پنهان بر میان زنار دارد

خوش آنکه مست لب لعل می پرست تو باشد
زخویش بیخبر از یاد چشم مست تو باشد

دو روز طاقت جورت نبود بیش کسی را
دل من است که پیوسته پای بست تو باشد

ترحمی که زخود بر نمی خوری اگر ای شه
نظر گدای تهی دست را بدست تو باشد

نخواهی ار زسر جان خویش خواسته ما را
به پیش غیر چرا روز و شب نشست تو باشد

کشاد و بست دلم چون تو رخ کشادی و بستی
کشاد و بست دلم در کشاد و بست تو باشد

چو آبگینه شباب از الم ز سنگ حوادث
شکسته باد دلی کو پی شکست تو باشد

آن ملامت گو که خود را دوش بر منبر کشید
وه که در میخانه امروز آمد و ساغر کشید

هر که شد آگاه از سر خرابات مغان — دفتر زهد و ریا را خط بطلان بر کشید

باد عنبر بیز و خلق آشفته و دل مضطرب — شانه بر گیسو مگر آن ماه خوش منظر کشید

لشکری از خط نمایان در فرنگ حسن بست — یا شه زنگ از پی تسخیر آن لشکر کشید

آنکه بر رویت نظر بگشاد دل از جان برید — وانکه در کوی تو پا بنهاد دست از سر کشید

هیچ داند لذت هستی کسی کاندر جهان — ساغری بر کف نهاد و شاهدی در بر کشید

خون شد آخر از جفا و ریخت از چشم فرو — دل که عمری از وفا بار غم دلبر کشید

گفته بودم بر ندارم دستش از دامن شباب
آخر از دست من آن بدخوی دامن در کشید

دلبر ای دل باز ناز آغاز کرد — عالمی شیدای خود زان ناز کرد

باز عالم غیرت چین کرد چون — عقدهٔ زان زلف مشکین باز کرد

آن موافق یار دیرینم ز ناز — باز قانون مخالف ساز کرد

تار بود از کف دل شیدای من — غمزه ها آن نرگس غماز کرد

دم مزن دل شاد دار ای دل که بخت — عاقبت با همدمت همراز کرد

ملک عزت را مسلم شاه شد — در جهان انکو که ترک آغاز کرد

خورد بر از وصل خوبان آنکه او — جا بایزان خاصه در شیراز کرد

آمدی گی بر سرش گر جان شباب
سر نه در پای تو پا انداز گرد

تا پریشان از نسیم آن طرهٔ طرار شد ‌‌‌ ‌ حلقه شد خم شد گره شد رشته شد زنار شد

دست ساقی تا زنای بط بساغر ریخت می ‌ ‌ چشمه شد گرداب شد دریای آتشبار شد

نازم آن چشمی که در یک گردش از صهبای ناز ‌ ‌ نشه شد مخمور شد بدمست شد سرشار شد

سرو و شمشادت ببالا می توان گفتن اگر ‌ ‌ سرو سیمین بر شد و شمشاد خوش رفتار شد

تا چمید اندر چمن هر سو ز فیض مقدمش ‌ ‌ سبزه شد گل شد سمن شد لاله شد گلزار شد

چون نقاب از رخ برافگندی عیان از هر طرف ‌ ‌ لمعه شد ضو شد بها شد نور شد انوار شد

شانه تا مشاطه بر گیسوی جانان زد جهان ‌ ‌ دشت چین صحرای تبت وادی تاتار شد

شاد زی کاخر شباب آن دلبر نا آشنا
آشنا شد مهربان شد یار شد غمخوار شد

دلبری که از من دل ربود آفت جان شد ‌ ‌ جان ز هجرش اندر تن یوسفی بزندان شد

خرمن وجودم سوخت حسن عالم افروزی ‌ ‌ کز فروغ رخسارش دهر یوسفستان شد

تیره روزگارم شد تا مهی رخش تابید ‌ ‌ مطلع سیه روزیم مشرق گریبان شد

پنجه مجنون زد چاک جامه خرد ایدل ‌ ‌ کنج خلوتم آخر دامن بیابان شد

دین و دل ربود از من شوخ چشم شنگولی ‌ ‌ کش که سخن درج از لب آب حیوان شد

نازنین طنازی شوخ چشم غمازی ‌ ‌ دلبر فسونسازی کافت دل و جان شد

منطق بیانم نیست لیکن اینقدر گویم ‌ ‌ کز کمال پیدائی آن جمال پنهان شد

شیخ شهر را دیدم راه دیر جویا دوش ‌ ‌ مژده اهل ایمان را کافری مسلمان شد

زهدت از ریا چون بود ان تراشباب آخر
باصراحی آمد صلح باپیاله پیمان شد

شور غمش آنکس که بسر داشته باشد
کی از سر شوریده خبر داشته باشد

برمی برداز خشک وتر بحر وبر آنکو
باخشک لبی دیدهٔ تر داشته باشد

بردار خرد سنگ ز طفلان جهان خور
تا نخل وجود تو ثمر داشته باشد

خالی بودش ساغر دل از غم گیتی
پر آنکه ز خوناب جگر داشته باشد

از بی هنری دهر دنی کینه شب و روز
با زمرهٔ ارباب هنر داشته باشد

در بادیهٔ عشق منه پای که این راه
راهیست پر از خوف وخطر داشته باشد

دل را بود ار باسر زلف تو سروکار
آری بحذر اسود دو سر داشته باشد

نبود چو سحر شام غمش را چه کند کس
گر آه دل خسته اثر داشته باشد

خیز دچو شباب از سر جان در طلب آنکو
برروی نکوی تو نظر داشته باشد

الا بحقیقت رخ از مجاز کنید
گهی سفر بعراق وگهی حجاز کنید

نوای مطرب وساقی بگوش جان شنوید
ز علم بی عمل واعظ احتراز کنید

نماز را بگذارید وعاشقانه دمی
رخ نیاز بدرگاه بی نیاز کنید

بقصد کوتهی شام غم به محفل انس
حدیث زلف خم اندر خمش دراز کنید

ز مقدم شه دین کعبه گشته قبلهٔ خلق
اگر ز اهل تمیزید امتیاز کنید

بود بجلوه جمالش چو مهر و مه شب و روز — نظر بهر چه نمائید و دیده باز کنید

زیار شیوهٔ محمود گر طمع دارید — به بندگی روش خویش چون ایاز کنید

می است و مطرب و ساقی و نقل و همی بچمن — بجلوه جام می آرید و نغمه ساز کنید

شباب خسته بگویش اگر سپارد جان
زروی شوق عزیزان براو نماز کنید

دستم نه بس بدامن جانان نمی رسد — از کوتهی بچاک گریبان نمی رسد

سیل سرشک من که زجیحون گذشته است — اندر غمت بگوشهٔ دامان نمی رسد

سوزم زدرد دوری و بنگر صبوریم — کاهم بلب زسینهٔ سوزان نمی رسد

جان باد ورنه صورت زیبا بسی است لیک — کامی بکس زصورت بیجان نمی رسد

بی مهریش مدان که بود از غرور حسن — گر قاصدی زمصر بکنعان نمی رسد

با سوز عشق ساحت فردوس و باغ خلد — یعقوب را بکلبهٔ احزان نمی رسد

جان برلبم رسیده شکیبم نگر که چون — آهم بلب سرشک بمژگان نمی رسد

دست ار درآستین قناعت کشی دلا — بردامن تو دست سلیمان نمی رسد

چون دام و دانه سبحه و سجاده بنمیت — گویم بمکر و شید تو شیطان نمی رسد

سحر حلال نظم شباب ار نه از چه رو
جز در خیال مرد سخندان نمی رسد

ایکه گفتی بیوفائی از تو شد از ما نشد — حاش لله این جدائی از تو شد از ما نشد

راست شد شور مخالف از نوای نای تو
در دم این بی نوائی از تو شد از ما نشد

عشق شد از ما بلند آوازه جانانی ز تو
حسن را رونق فزائی از تو شد از ما نشد

با سر زلف رسایش جان سر پیوند داشت
باز ایدل نارسائی از تو شد از ما نشد

زاهدا هر ماجرائی گفت ما را بی تو فاش
فاش کافر ماجرائی از تو شد از ما نشد

بر در میخانه ما در سجده زاهد از چه رو
اعتبار جبه سائی از تو شد از ما نشد

از غم عشق تو دل خون گشت و آسود از غمت
باز این حاجت روائی از تو شد از ما نشد

در زبان تسبیح ذکر و بر میان زنار عجب
بس شباب این مس طلائی از تو شد از ما نشد

ز شوق از تو مرا باز این دل دیوانه می رقصد
بیاد نرگس مستی عجب مستانه می رقصد

فلک مدهوش تا مینا ز سوز سینه می موید
جهان در جوش تا از جوش دل پیمانه می رقصد

بتار آشنائی آنچنان مضراب زد مطرب
که هر سو آشنا در محفل بیگانه می رقصد

برقص آخر در آید بر سر بازار شیدائی
نهان از خلق ایدل آنکه او در خانه می رقصد

دل شوریدهٔ شیدا بیاد شمع گلروئی
چو بلبل در فغان افتاده چون پروانه می رقصد

بآن زهد و ورع پیرانه سر دیدم شباب آخر
میان جمع رندان بر در میخانه می رقصد

مرا از مهر مهرت بر دل ای پیمان شکن باشد
الا تا در بدن جانی و جانی در بدن باشد

شکستی عهد و بستی بار قیبان آفرین بر تو
کجا کی چون تو در عالم بتی پیمان شکن باشد

سر دکز ناله بند دلب ز حسرت بلبل بیدل   در آن گلشن که آنجا شورش زاغ و زغن باشد

ترا یاقوت لب شد قوت مرجان رقیبان را   نشاید خاتم جسم زیب دست اهرمن باشد

زلیخای زمانی لب گشاد جان نثاری بین   که صد چون یوسف مصرت بفرمان همچو من باشد

کشی شمشیر بر روی جهانی کین مرا ابرو   گذاری نقطه بر برگ گل کانیم دهن باشد

مرا چون پیر کنعان دیدهٔ جان کرد نورانی   عزیزا یوسف مصرت مگر در پیرهن باشد

بود انسم نه باکس روز و شب جز با خیال تو   جهانی گرچه در هر دم بدورم انجمن باشد

کشی کوهی بموی آن کمر بین آن سرین بنگر   نه گر حقه بازاینت بگو دیگر چه فن باشد

ترا زلفی است خم در خم که در هر خم هزارش چین   هزارش چین و در هر چین خطا صد صد ختن باشد

بعارض طرهٔ مشکین باین ناز و ادا شکن   که در ارکان عقل و دین شکست از این شکن باشد

شبابت ناورد بر لب بجز حرف هوا حرفی
سخن تا بر زبان و بر زبانش تا سخن باشد

کی دل هوای وصل تو از سر بدر کند   صد بار اگر ز روی تو قطع نظر کند

زهرش بکام جان شود این شهد زندگی   هر کس که یاد روی تو شیرین بسر کند

خارم ز کینه دهر بچشم خسان نمود   تا گل دگر چه گلشن این بد گهر کند

هر چند گوشمش بوفا بیش آن صنم   لیکن جفا ز پیشتر او بیشتر کند

می بار ز ابر دیده چو باران دلا سرشک   تا رفته رفته کشت محبت ثمر کند

سر بر خط رضا نه و تسلیم محض شو   ایدل چسان ز تیر قضا کس حذر کند

دست قدر ز تیر قضا شست چون گشاد — ناید بخاک تا نه ز جانها گذر کند

عارف که جز خدا بنظر نیستش بجا — گه شکوه از قضا و گهی از قدر کند

بیند نه جز خدا و نه بیند جز از خدا — زانرو به پیش تیر قضا جان سپر کند

از ما سوا طلب که سوا کی ز ما سواست — گر باز دیدهٔ دلت ای بی بصر کند

از ما سواست لیک کجا کی ز ما سواست — چشم دل از نظارهٔ اهل نظر کند

مسکین شباب بی تو گمان داشت کی که او
روزی بشب رساند و شامی سحر کند

دی بمستی که لب لعل تو خندان می شد — جامهٔ صبر مرا چاک گریبان می شد

خضر هم راه نبردی بلبش تا به ابد — چون لب لعل تو گر چشمهٔ حیوان می شد

گر صبا داشت بچین خم گیسوی تو راه — کی چنین مجمع دلها پریشان می شد

شرط بشکستن عهد دو جهان گشت درست — با لب لعل تو آن روز که پیمان می شد

می شد از کوی تو دل سوی جنان کیست چنان — که ز فردوس برین جانب نیران می شد

گر نبود از اثر عشق مه کنعان را — اوج معراج کجا گوشهٔ زندان می شد

ناله اش همدم و غم مونس و اندوه قرین
دل ز کوی تو چه خوش با سر و سامان می شد

گر اشک دیدهٔ غماز پرده در نشود — کسی ز حال دلم در جهان خبر نشود

هزار باغ جنانم بحشر اگر بدهند — باجر یک شبهٔ هجر سر بسر نشود

مراغمی که بود در دل ار بکوه نهی — گمان مبر که دو تا کوه از کمر نشود
کجا ز خشک و تر بحر و بر تو بهره بری — اگر ز فیض لب خشک و چشم تر نشود
نه شام شد سحری نی سحر شدم شامی — که زیب خوان غمم از پارهٔ جگر نشود
دلا بمنزل مقصد دلیل راه تو کس — جز آه نیم شب و نالهٔ سحر نشود
نشد شبی که بچرخم ز جور مدعیان — خروش واأسفا جوش الحذر نشود
کنم بیان بخموشی اگر زبان دانی — و گرنه شرح غم عشق مختصر نشود
دلا ز هستی عالم گذر براه طلب — قبول خاطر او گر شود و گر نشود

ز پا در آورد م دست جور دهر شباب
ولای آل علی دستگیرم ار نشود

ذوق درد عشق اندر کام جان آمد لذیذ — عاشقان را گرچه زهر جان ستان آمد لذیذ
ذوق صافی گر نداری معنی نازک مخواه — نکته گوئی در مذاق نکته دان آمد لذیذ
ذم اغیار ار کنم جای ملامت کی بود — زانکه همچون وصف یاران بر زبان آمد لذیذ
ذلّت عشاق را در پی هزاران عزت است — ذلّتی کی اینچنین اندر جهان آمد لذیذ
ذخر عاشق در ره جانان بود جان باختن — ناگوار است آنچه بر عشاق آن آمد لذیذ
ذرّهٔ خاک درش را من بجانم مشتری — شایگان گنجی که آمد رایگان آمد لذیذ

غافلی ز انجام آری چون شباب از آن ترا
زهر تن فرسای دهر جان ستان آمد لذیذ

سوختستم در آتش عشقت مگر خامم هنوز
کز می مینای وصلت تر نشد کامم هنوز

نیست سیرم جز فضای کوی او با آنکه من
پای بند و بسته بال اندر خم دامم هنوز

شام شد صد صبح عشرت دور زمان با کام
صبح عیشی سر نزد زانجام یک شامم هنوز

از لبی دل بوسه میدارد تمنّا کز غرور
بر زبانش نگذرد نامی بدشنامم هنوز

کی بود آگه ز سوز سینهٔ سوزان من
آنکه از پیک صبا نشنیده پیغامم هنوز

جان رسیدم بر لب و کام از لبش حاصل نشد
مردم و از آن بت خودکام ناکامم هنوز

نی به دیرم ره دهند و نی بود روی حرم
کیستم یارب که ننگ کفر و اسلامم هنوز

خاک شد بر آستانش از وفا سر وان صنم
می‌شمارد همچو مرغ گوشهٔ بامم هنوز

گرچه نام آشوب شهرم گشت اندر عشق او
در میان زمرهٔ عشاق ناکامم هنوز

از چه بندم لب شبابا ز وصف حسن گلرخان
منکه اندر عاشقی مشهور ایامم هنوز

دلا کی جان بری از ناوک مژگان خونریزش
نیاویزی هلا گر در خم زلف دل‌آویزش

شدم فرهاد شکرلب بتی شیرین ادا شوخی
که صد پرویز را افتاده سر در پای شبدیزش

تو و دلجوئی اغیار و دور جام و بزم خوش
من و گرداب هجر و لطمهٔ موج بلاخیزش

گرش لبریز خواهی ساغر مستی ببزم امشب
رسان بر لب بیایی ساقیا جامی ز لبریزش

الا تا سایهٔ پیر مغان داری بسر ای دل
ز دست جم ستان جام و شکن بر فرق پرویزش

ز بیدردی کجا زاهد بخود بینی کشد کارش
دهد ساقی اگر جامی ز دُرد درد آمیزش

زکوی عقل راند اشهب عشق آن سبک سیری
که پیش از پویه از خار جنون بر بست مهمیزش

هر آن کز اشک طفلان آستین افشاندی از تقوی
بمی آلوده ساقی عاقبت دامان پرهیزش

هلاک خنجر خونریز ترکی شد شباب آخر
که باشد قطره زن از نوک خنجر خون چنگیزش

خوش آن عاشق که باز افتاد اندر کوی جانانش
زغم آسوده خاطر گشت و زان آسوده تر جانش

شود خاطر چنان جمعش بچین طرهٔ جانان
که سودای سر زلفی نگرداند پریشانش

سگانش را شود همدم که از فیض دمش عالم
کند پیوسته چون باغ جنان خرم گلستانش

شود زر تار تاب آفتابش چون قبا بر تن
جهان جوید بجان آسودگی در زیر دامانش

کمیت نفس سرکش زیر ران آرد بچالاکی
بر افلاک شرف پیوسته دارد گرم جولانش

زند مهر خموشی بر لب و با صد زبان گوید
یکایک پیش جانان باز شرح درد پنهانش

کند چون خاک بستر خشت بالین از سر رفعت
نماید تختهٔ اندر نظر تخت سلیمانش

نه بیند جز جمال شاهد مقصود چون بیند
به گلشن برگل و در دشت بر خار مغیلانش

بفرقش تاج ترک سر بسر خورشید چتر زر
دو عالم را شود سرور سری کاین است شایانش

شب هجران سر آرد با دل خونین و چشم تر
بصبح وصل گوید شرح درد شام هجرانش

شباب از خنگ هستی گر بخاک آید در آن وادی
نه بینی در دو عالم جز سعادت گوی چوگانش

لاف عشق ای دل مزن یا با غم او شاد باش
چون شدی ویران ز جورش تا ابد آباد باش

برگلو گر تیغ نازت برنهد دم برمکش — تر زبان آندم بذکر هرچه بادا باد باش

تا دهی هر بوالهوس را رم زکوی آن نگار — باسگانش روز و شب در ناله و فریاد باش

باده خور زاهد اساس غم بیا بر آب نه — خرمن زهد ریائی گو برو برباد باش

از بلند و پست اندر راه عشق ای دل مرم — دشت و کوهش را چه مجنون گه دو چون فرهاد باش

گر بسر الفت دلا با سنگ طفلانت فتد — راست از قید ثمر مانند سرو آزاد باش

کفر نبود جز دل آزاری بکیش عاشقان — ترک من ترک این روش کن پیرو شداد باش

رشتهٔ زلفش دلا در گردن جان برفگن — بستهٔ او چون شدی از ماسوا آزاد باش

نام ستارم لباس خوش بتن پوشید و گفت — ساتر عیب کسان شو عور مادرزاد باش

داد از بیداد دلبر شیوهٔ دل کی بود — باش از دلبر دلا گر داد گر بیداد باش

چون ز هستی دم زدی جام بلا پیوسته نوش — گه اسیر پنجهٔ قصاب و گه جلاد باش

ای شباب از روی خوبان دیده در بند از بهر
شوخ کشمر ماه نخشب شاهد نوشاد باش

ایکه گوئی عاشقم با چشم اشک آلود باش — چون بسر سودای عشق آمد بفکر سود باش

او فتد زان روی و مویت نور عشقی چون بسر — گه سراپا شعله شو گه پای تا سر دود باش

رنج کش راحت رسان گر عاشقی در جور خلق — گرفتد آتش بجان در سوختن چون عود باش

جز سوی دلبر مپوی و جز در دلبر مجوی — تا زنی از عشق دم از هر دری مردود باش

دل منه بر حسن و خال و خط شنگولان شوخ — صیرفی شو در حذر از قلب زر اندود باش

مقصد از عشق بتان وصل است از جان جهد کن | یک قدم بیجا منه اندر پی مقصود باش

از لبم گفتی شبابا زود یابی کام دل
شد درین اندیشه عمرم آخر آخر زود باش

گرچه از سودای گیسویش پریشانم چو زلف | کی ز مهر ماه رویش روی گردانم چو زلف
گندم خالش که خضر راه جان بودم نخست | رهزن دل گشت و آخر گشت شیطانم چو زلف
سرکشی کردم که بُرّی سر به تیغ اکنون ز غم | روز و شب از جور تو سر در گریبانم چو زلف
ایمنم از فتنهٔ آن چشم فتان آشکار | دارد اکنون در پناه خویش پنهانم چو زلف
اختر برج شرف بر آسمان رفعتم | چشمهٔ خورشید بنگر زیب دامانم چو زلف
دم مزن از زهد زاهد با چو من رندی که من | دفتر زهدیارا خط بطلانم چو زلف
از تو کی گردم جدا سر گرچه ببرندم به تیغ | بستهٔ مهر تو باشد رشتهٔ جانم چو زلف

از شباب آگه نیم چون با تو عهدش لیک من
گر ز تن سر افگنی پابست پیمانم چو زلف

ماه بی مهرم نمود از مهر رو می سوی دل | آه اگر از سوی او گردد بسوی روی دل
صید مقصد بر سر تیر است شستی بر گشای | گر کمان عشق داری قوت بازوی دل
در جهان گر دل نبودی هندوی خال و خطش | کی جهان بودی چنین اندر جهان هندوی دل
نگذری از کوی دل تا از سر جان نگذری | بگذری چون از سر و جان بگذری از روی دل
دل ببوی زلف مشکین تو جان می پرورد | آری آری زنده شد جان حزین از بوی دل

در شکنج زلف جانان گردن جان بندمش
افتد اندر دام من این بار گر آهوی دل

کی توان از روی خوبان چشم دل بستن شباب
زانکه از روز ازل شد دیدهٔ جانان خوی دل

اینقدر کاسته از هجر تنم
که مرا دیده ونداند است منم

رفتی ای یوسف گم گشته و من
از فراق تو بسی ممتحنم

بی تو گر جای دهندم بهشت
که همان ساکن بیت الحزنم

چشم روشن شودم چون یعقوب
که رسد بوئی ازان پیرهنم

نکنم شکوه ز جورت زین پس
نیست چون گوش ترا بر سخنم

از تو حاصل نشود کام دلم
که تو شیرینی و من کوه کنم

وه که دادم چو بستی تن دوش
سخنی چند شنید از دهنم

غنچه سر برزده از شاخ تو بود
سر گلزار و هوای چمنم

بس زیک جلوهٔ آنشوخ شباب
سنبل و سوری و سرو و سمنم

عشق بازان البسی در عاشقی گمنام کردم
تاکه در عشق تو خود را شهرهٔ ایام کردم

سر تاج تخت شاهی کی فرود آرم نه آخر
چند روزی خدمت رندان دُرد آشام کردم

نسبتی دیدم نباشد سرو گلشن را بآن قد
چون نظر بر قامت آن سرو سیم اندام کردم

آنچنانم کرده بیخود کاگهی از خود ندارم
تا بیاد نرگس مست تو می در جام کردم

جای کردم چون شباب آخر بکوی می فروشان
خویش را فارغ ز رنج و محنت ایام کردم

بسکه سودای سر زلفت بسر جا کرده ام — دین و دل را با غم عشق تو سودا کرده ام
گر نه چوگان غمش سرگشته دارد همچو گوی — از چه گم در راه عشق او سر از پا کرده ام
شد مگر زنار جانم رشتهٔ زلف بتان — کز حرم وارسته و جا در کلیسا کرده ام
حرف لعل می پرستش بر زبانم تا گذشت — شک شکر را پر از شهد مصفّا کرده ام
صد گره افتاد بر تار نفس تا عقدهٔ — با سر انگشت خیال از زلف او وا کرده ام
بین مرا کز پاکی طینت چو سنگ آئینه — خویشتن گم کرده و بیگانه پیدا کرده ام
تا سهام غمزه اش خورد از سواد سرمه ات — آهوی چشم خرد را دشت پیما کرده ام
تازه شد آئین زردشتی ز من اندر جهان — زان ید بیضا که در عقد ثریّا کرده ام
تا نهنگ عشق را طبع سمندر شد مزاج — دامن جان ز آتش دل رشک دریا کرده ام
ننگ اسلامم اگر صد ننگم از کفر است لیک — جز ز اعمال جهان را زیر و بالا کرده ام
رانده از دیرم نگر وا مانده ام بین از حرم — این جزای آنکه سرّ عشق افشا کرده ام
زهد خشک ای دل حجاب دامن تر می شود — فسقها بنگر که من در ذیل تقوی کرده ام
نیست غیر از کاهش جان حاصل از فرزند و زن — در هلاک خویشتن بیگانه احیا کرده ام
هجر ساقی شیشهٔ دل می اشک و ساغر دیدگان — ساز و برگ عیش و عشرت خوش مهیا کرده ام
برده از قاسم گرو تائب بنظم این غزل — بیغرض اشعار هر یک را تماشا کرده ام

گفت خندان دی شبابم کی سخن سنج کهن
این غزل بین کش بطرز هر دو انشا کرده ام

دوش در بغداد از نو بازیاری دیده ام — بر سمند ناز در جولان سواری دیده ام

نازنینی سروقدی شوخ چشمی زود خشم — مه جبینی مشک موئی گلعذاری دیده ام

از سهام غمزه اش بر دل خدنگی خورده ام — سخت بیباکی شکار افگن نگاری دیده ام

زاتش دل همچو مو در پیچ و تاب افتاده ام — باز پیچ و تاب زلف تابداری دیده ام

گر ز آهم آتش افتد در جهان نبود عجب — زانکه در دل زاتش عشقش شراری دیده ام

ریزم اشک از رشک او گاهی سفید و گاه سرخ — ساعد سیمین و دست زرنگاری دیده ام

گرد گل از سنبل پیچان حجابی هشته اند — یا بدور مه زمشک تر حصاری دیده ام

باغبان را گو بروی گل مبندد در زباغ — زانکه دور این گل از بلبل هزاری دیده ام

دوش گفتم با شباب آن مطلع قاسم که گفت — در کراچی نازپرور نوبهاری دیده ام

گفت بکشا گوش و بشنو این غزل دیگر مگو
شعر قاسم را عجب طرز و شعاری دیده ام

ایدل دیار دلبر و دیدار یار هم — دیدی ز بخت شکر کن از روزگار هم

در دست کوتهی که بجان هم نمی رسد — دامان وصل آمد و زلف نگار هم

بگداخت گرچه تاب تب هجر تن کنون — در عیش کوش و نوش می خوشگوار هم

گر بخودی دمی بخود آ گز چهار سو — خیزد نوای قمری و صوت هزار هم

در حیرتم ز گردش آن چشم دلفریب — افتاده گرچه مست بود در خمار هم
اندر شکنج زلف گره گیر او دلم — بس مضطرار باشد و دارد قرار هم

بی سعی کام دل نتوان یافتن شباب
باشد اگرچه جبر بود اختیار هم

به سیلی لاله گون رخ در جهان عمری بسر کردم — علاج درد دل آخر بخوناب جگر کردم
ز سوز سینهٔ سوزان نشد کس باخبر ای دل — چو نی نالان بهر دم گرچه عالم را خبر کردم
به بی بال و پری شد مرغ همت طائر قدسی — من آن مرغم که بر خود دام و قید بال و پر کردم

ندیدم غیر گرد از ره نوردان ره کوشش
چه سبقتها که اندر پویه بر پیک نظر کردم

منکه بی پرده ترا ای گل رعنا دیدم — بنظر بازی دل صورت معنی دیدم
دیدمت روح مجسم همه از پا تا سر — خوب دیدم بخدا خوب سراپا دیدم
همه دل ریخته دیدم صنما بر سر دل — آنچه در حلقهٔ آن زلف چلیپا دیدم
بود نام خوش تو ورد زبان همه کس — آنچه در کعبه شنیدم بکلیسا دیدم
آخر ای گل چه گلستی که بهر گوشه هزار — شیخ و راهب بگل روی تو شیدا دیدم
همه آرایش تن دیدم و آسایش جان — در جهان آنچه بلا زان قد بالا دیدم
تازه کن جان و لبم نه تو لب کش من زار — هم نفس با لب جان بخش مسیحا دیدم
نیست یکدل که درو داغ غم عشق تو نیست — همه شب من ز ثرا تا به ثریا دیدم

آفرین باد برین طرز و بیان تو شباب
کاندر این نظم بسی رمز و معما دیدم

باغیار ای جفاجو در نهان یاری تو می دانم
دل زار مرا در قصد آزاری تو می دانم

هوای کار را دانسته لب در بستم از مطلب
بلی اغیار را از جان هواداری تو می دانم

بغیر از مدعی گر زانکه باشد یوسف مصری
بجان و دل خریدار تو بیزاری تو می دانم

ندامت را چه سود آندم که تیر از شست بیرون شد
بگفتم فاش و لب بستم چه مختاری تو می دانم

ز من گر نشنوی پیرانه پند ای نوجوان بالله
خطاکاری خطاکاری خطاکاری تو می دانم

مکن قطع نظر از عاشقی چون من که می دانی
ز طرز عشق من هم چون خبرداری تو می دانم

چو من هرگز رهائی نیست از دام غمت ابدال
بچین زلف پر چینی گرفتاری تو می دانم

شباب از دست دل پیرانه سر چون بلبل شیدا
ز عشق گلرخان دائم در آزاری تو می دانم

جان بلب از حسرت بوس و کناری آمدم
آمدم جان بر لب از بیدادیاری آمدم

بارها از خویش رفتم تا بصد خواری روان
بر سر کوی تو ای بی مهر باری آمدم

در میان گردیده ام آماج تیر طعن غیر
زانکه در بند بلا از هر کناری آمدم

از چه حیرانی و خوارم می کنی در چشم غیر
منکه در بزم تو بهر اعتباری آمدم

بیقراری برد از جا پای آرام و قرار
داشتم چون با سر زلفت قراری آمدم

زخم دل ناسور شد تا با صبا اندر مشام
ناگهان بوئی ز موی مشکباری آمدم

عاشقم عاشق ترا خواهم نه چون اهل هوس | برنوید بوس و امید کناری آمدم

چون شباب آزرده دل آخر بقربانگاه دوست
آمدم باری ولی با جان زاری آمدم

بخت بد باز زکوی تو جدا می کندم | مبتلای غم هجران بجدا می کندم
نیست جز جور و جفا کار من گردون را | آری آری چو گمان زاهل وفا می کندم
چرخ را کینهٔ احباب اگر نیست بدل | هر نفس خون بدل زا چرا می کندم
دست الطاف تو گر بخیه بکارم نزند | بخیهٔ قهر فلک جامه قبا می کندم
جرم من مهر تو بگرفت و باین جرم فلک | خوار در شهر نظر اندر همه جا می کندم
می نخواهم ز خدا جز غم عشقت بخدا | کاین غم است اینکه زاخوان صفا می کندم
کرد وا در من از لطف تو جانا نکنی | پس کجا گی که چنین درد دوا می کندم
عشق خواهم نه بجز عشق که عشق آخر کار | سر و جان بر سر کوی تو فدا می کندم

گفت و رخت سفر از کوی تو بربست شباب
بخت بد باز زکوی تو جدا می کندم

دل در خون طپیدهٔ دارم | جان بر لب رسیدهٔ دارم
سر عشقم نهان کجا ماند | زانکه رنگ پریدهٔ دارم
از زبان تو دوش در مستی | سخنان شنیدهٔ دارم
دل مرا می طپد ببر گویا | صید صیاد دیدهٔ دارم

حذر از تیر آه من فلکا   که کمان کشیدهٔ دارم

چون قفا بنگرم بر است روی   گرچه قد خمیدهٔ دارم

محرم راز عالمم چو قلم   که زبان بریدهٔ دارم

یک شبم پای نه بدیده که باز   برهت باز دیدهٔ دارم

عندلیبا نوای من بشنو   در چمن تا چمیدهٔ دارم

مزن از عشق دم شباب که من
خاطر آرمیدهٔ دارم

دوش در جمع حریفان طبل تنهائی زدم   از میان برجستم ولاف توانائی زدم

سرمهٔ چشم خرد کردم ز الماس جنون   تا قدم در وادی عشقش به بینائی زدم

شد رواجم نقد جان در چار سوق کن فکان   سکها در عالم هستی بدارائی زدم

در رهٔ نیستی چون عکس هستی یافتم   پشت پا بر عالم نقش خود آرائی زدم

جمع کردم از پریشانی اساس سروری   عاقبت سر در دیار بی سر و پائی زدم

از دوتائی پشت جهدم سر بجای پا نهاد   چون علم در عالم وحدت بیکتائی زدم

بود تا عشقم بدل مستور گم بودم نشان   شهرهٔ آفاق گشتم تا برسوائی زدم

عقل را سرگشتهٔ دشت جنون دیدم دمی   گز خردگامی از آن در راه شیدائی زدم

زان دمی کز جان زدم دم از ولای مرتضی   دمبدم دم چون دم پاک مسیحائی زدم

تا جبین سودم بخاک آستان بوتراب   پای رفعت برتر از این چرخ مینائی زدم

قبله کردم کوی او تا رو نمودم سوی او — تیر طعن از لعن بر چشم تماشائی زدم

تا بلا بودم شباب آسا بکفرم بود راه
مومن پاک آمدم تا دم ز لا الائی زدم

ناطقا خیز که ساز سفر آماده کنیم — سبحه آریم بکف جای بسجاده کنیم
دیدهٔ دل بگشائیم و بره روی نهیم — آب و جاروب ز اشک مژه اش جاده کنیم
لوح آمال بشوئیم بسیلاب سرشک — صفحهٔ هستیش از نقش هوا ساده کنیم
گردن از چنبر گیسوی بتان باز کشیم — خاطر خسته ازین بند غم آزاده کنیم
سوزد از شعلهٔ عصیان پر پروانهٔ دل — گر لب آسوده بگفتار بط و باده کنیم
عقل را جهل در افگنده ز پا خیز دمی — فکر این خستهٔ از پای در افتاده کنیم
خسرو ملک وجودیم چرا روی نیاز — گاه سوی شه و گه جانب شهزاده کنیم
چون خدا داده بما همت مردان زچه رو — پشت بر دولت جاوید خدا داده کنیم

خوش سرود است خوش آن سالک دیرینه شباب
خون خوریم ار طلب روزی نهاده کنیم

تا بکی سبحه بکف جای بسجاده کنیم — خیز ای دل که اساس طرب آماده کنیم
چنگ در چنگ و نی آریم بلب یک دو نفس — باده در جام دمی با صنم ساده کنیم
خیل غم تاخته بر ملک دل از چار طرف — باید از باده دل از قید غم آزاده کنیم
ریزی ار تا خط بغداد بساغر می ناب — بزمش از عکس شفق معدن بیجاده کنیم

نیست جان قابل ایثار و جز آن نیست تحف
ما ز دلبر چه تمنای فرستاده کنیم

ساقیا دور بسر رفت ز سر گیر و بده
که برون غم ز دل از یک دو قدح باده کنیم

نرم نرمش بفسون جای دهم در دل تنگ
کی بجز شیشه توان حبس پریزاده کنیم

داده دلبر هم اگر زانکه ز ما برده شباب
ای خوش آن عیش که با دلبر دلداده کنیم

تا نشست از کمین کمان ابروئی اندر کمینم
در کمین برخاست از هر سو کمانداری بکینم

با خیال روی او مستغنی از دیدار حورم
با هوای کوی او آسوده از خلد برینم

خاطرت آسوده یارب باد ز اندوه دو گیتی
گر ببخشائی دمی بر خاطر اندوهگینم

دل که شد مجروح تیر غمزه اش از صبح پیشین
مشکل از خون خشک گردد دیده تا روز پسینم

شست نازش نازم آن کی که تیر غمزه گشتش
از کمان ابروان پیوسته تا پر دل نشینم

سر نهم بر سینه کز دل طالب دیدار حورم
لب نهم بر لب که از جان تشنهٔ ماء معینم

قرنها گردم قران با در هجرانت که شاید
یک نفس ای سنگدل گردی پس از قرنی قرینم

در ازل چون روی جان سودم بتاب آستانت
زان درخشان مهر مهرت گشته از لوح جبینم

اصف از عاصم شنو عرفان شباب آسا که گوید
ای خود آرا بت خدا را اهل دمی با تو نشینم

چند زیم بی تو صبور ای صنم
زنده که دیده است بگور ای صنم

بی لب تو گشت حمیم بکام
ساغر صهبای طهور ای صنم

برده بدر شام فراقت ز دل — واهمهٔ صبح نشور ای صنم
ایکه غبار سر کوی تو شد — غالیهٔ گیسوی حور ای صنم
نیسم شرر ز آتش رویت شده — صاعقهٔ سینهٔ طور ای صنم
چشم برویت نتوانم کشود — زانکه توئی چشمهٔ نور ای صنم
آه که از بزم تو دست رقیب — بسته مرا پای عبور ای صنم
بی تو بخلوت بودم همنفس — هر نفسی ویل و ثبور ای صنم

کلک گهر سلک شباب آورد
معجز عیسی بظهور ای صنم

هزار شکر که شد صبح باز شام غمم — دلا ز فیض دم دلبر مسیح دمم
دوباره راه ببزم وصال خویشم داد — یگانهٔ که بعالم بمهر او علمم
اگرچه مهر خموشی بعشق او بلب است — ولی پر است جهان از نوای زیر و بمم
برون نموده ز سر مستی می مهرش — خیال چشمهٔ خضر و هوای جام جمم
رسد بباغ جهان تازگی ز من چو رسد — ز ابر فیض تو بر شوره زار حال غمم
گذر بمزرع دل ای سحاب اوج عطا — که تشنهٔ نم جود تو منبع کرمم

بوصف لعل سخنگوی او شباب گذشت
ز طاق گنبد گردون ترانهٔ قلمم

ماهتاب از آفتاب مهرت ای مه طلعتیم — از نظر افتاده اندر حضور حضرتیم

سوختم از آتش دل یا ز تاب آفتاب
عالمی حیران و ما خود نیز اندر حیرتیم

گر ترا خاک رهیم اما بهر سر افگنیم
سایه مانا سایهٔ بال همای دولتیم

تا غم دل باز گویم فرصتی ناید بدست
گر خدا فرصت دهد اندر کمین فرصتیم

شمع سان سوزیم تن از بهر عیش دیگران
دور باد از چشم بد وه وه چه نیکو فطرتیم

کیستی ای بت خدا را است گو گفت بر جبال
پای تا سر چشم همچون آئنه در حیرتیم

چون هما بند تعلق از همه بگسسته ایم
همچو شیر شرزه اندر بند تار الفتیم

تا بکی در تاب غفلت خیز و پوی از پی شباب
کاروان منزل رسید و ما بخواب غفلتیم

بتو از جور تو من داد کنم یا نکنم
از جفا و ستمت یاد کنم یا نکنم

از جگر آه جهان سوز کشم یا نکشم
خاک هستی همه برباد کنم یا نکنم

شرح غمهای شب هجر دهم یا ندهم
شاد یک دم دل ناشاد کنم یا نکنم

گو میت شاهد شیرین منی یا نه بگو
زنده رسم و ره فرهاد کنم یا نکنم

آشکارا زنم از مهر تو دم یا نه زنم
خاطر از قید غمت آزاد کنم یا نکنم

با فراق تو بشد عمر ندانم که شبی
در وصال تو دلی شاد کنم یا نکنم

در قفس زمزمه پرداز شوم یا نشوم
شرح بیمهری صیاد کنم یا نکنم

پیش هر ناکس و کس شکوه ز بیداد تو من
از دل سوخته بنیاد کنم یا نکنم

بهوای سر کویت چو شباب از سر شوق

قبله کردم کوے او تار و نمودم سوی او | تیر طعن از لعن بر چشم تماشائی زدم

تا بلا بودم شباب آسا بکفرم بود راه
مومن پاک آمدم تا دم ز لاالٰهٔ زدم

ناطقا خیز که ساز سفر آماده کنیم | سبحه آریم بکف جای بسجاده کنیم
دیدهٔ دل بکشائیم و بره روی نهیم | آب و جاروب ز اشک مژه اش جاده کنیم
لوح آمال بشوئیم بسیلاب سرشک | صفحهٔ هستیش از نقش هوا ساده کنیم
گردن از چنبر گیسوی بتان باز کشیم | خاطر خسته ازین بند غم آزاده کنیم
سوز داز شعلهٔ عصیان پر پروانهٔ دل | گر لب آسوده بگفتار بط و باده کنیم
عقل را جهل در افگنده ز پا خیر دمی | فکر این خستهٔ از پای در افتاده کنیم
خسرو ملک وجودیم چرا در دی نیاز | گاه سوی شه و گه جانب شهزاده کنیم
چون خدا داده بما همت مردان زچه رو | پشت بر دولت جاوید خدا داده کنیم

خوش سر دهست خوش آن سالک دیرینهٔ شباب
خون خوریم ار طلب روزی ننهاده کنیم

تا بکی سبحه بکف جای بسجاده کنیم | خیز ای دل که اساس طرب آماده کنیم
چنگ در چنگ و نی آریم بلب یک دو نفس | باده در جام دمی با صنم ساده کنیم
خیل غم تاخته بر ملک دل از چار طرف | باید از باده دل از قید غم آزاده کنیم
ریزی ار تا خط بغداد بساغر می ناب | بزمش از عکس شفق معدن بیجاده کنیم

نیست جان قابل ایثار و جز آن نیست بکف
ما ز دلبر چه تمنای فرستاده کنیم

ساقیا دور لبر رفت ز سر گیر و بده
که برون غم ز دل از یک دو قدح باده کنیم

نرم نرمش بفسون جای دهم در دل تنگ
کی بجز شیشه توان حبس پریزاده کنیم

داده دلبر هم اگر زانکه زما برده شباب
ای خوش آن عیش که با دلبر دل داده کنیم

تا نشست از کین کمان ابروتی اندر کمینم
در کمین برخاست از هر سو کمانداری بکینم

با خیال روی او مستغنی از دیدار حورم
با هوای کوی او آسوده از خلد برینم

خاطرت آسوده یارب باد ز اندوه دو گیتی
گر بنجشائی دمی بر خاطر اندوهگینم

دل که شد مجروح تیر غمزه اش از صبح پیشین
مشکل از خون خشک گردد دیده تا روز پسینم

شست نازش نازم آن کی که تیر غمزه کشتش
از کمان ابروان پیوسته تا پر دل نشینم

سر نهم بر سینه کز دل طالب دیدار حورم
لب نهم بر لب که از جان تشنهٔ ماء معینم

قرنها گردم قران با در دهجرانت که شاید
یک نفس ای سنگدل گردی پس از قرنی قرینم

در ازل چون روی جان سودم بتا بر آستانت
زان درخشان مهر مهرت گشته از لوح جبینم

اصف از عاصم شنو عرفان شباب آسا که گوید
ای خود آرا بت خدا را یک دمی با تو نشینم

چند زیم بی تو صبور ای صنم
زنده که دیده است بگور ای صنم

بی لب تو گشت حمیمم بکام
ساغر صهبای طهور ای صنم

ندهم ز کف دست اجل گر حبیب جان چاکم زند
افتد بجنگ ار دمی همچون تو جانان ایجوان

از چهرهٔ زردم عیان بر خلق باشد مهر تو
هر چند در دل دارمش ز اغیار پنهان ایجوان

عهدی که بستم بی سخن تا جان مرا باشد بتن
هستم بر آن با آنکه من گشتم پشیمان ایجوان

مسکین شباب خسته جان از دیدهٔ دل خونچکان
با هر که گردد روبرو مشتت هست و سندان ایجوان

ز شراره دل پر شرر زدودین جزع تر آفرین
ز سحاب دیدهٔ تر بدل بزن آتش گهر آفرین

بخطا خودی قلمی بزن ز رباط تن قدمی بزن
بجهان جان علمی بزن تو ز خود بجود سفر آفرین

نظری ز دیدهٔ دل کشا بنگر حقیقت مدعا
بود ار چه دیدهٔ دل ترا تو بدید اش نظر آفرین

چو رسد سفیدی مو بر و نرود سیاهی روان ز و
بشب سیاه سفید خور ز صفای دل سحر آفرین

تو در آفرینش خود نظر بنما ز دیدهٔ حق نگر
شوی ار تو صاحب این هنر تو بران نظر اثر آفرین

بتو آفرین بتو مرحبا که خیال شوخ تو هر کجا
ز بنان خامه بر این نوا شده اینچنین هنر آفرین

برموز شعر شباب بین که بود چه دلکش و دلنشین
همه همچو عقد در ثمین که بنظم این درر آفرین

خاطر آسوده ز رنج کم و بیشم یا هو
منکه با یاد تو بیگانه ز خویشم یا هو

رشتهٔ مهر تو تا گردن جان بست و کشاند
عقل سلسلهٔ مذهب و کیشم یا هو

سینه آماج خدنگ غم هجران تو شد
مرهم مرحمتی بر دل ریشم یا هو

دورم از خلق جهان تا نشود رنجه کسی
رنجم از آنکه کند میل به پیشم یا هو

منکه ره پیش توام نیست چه غم زانکه بود — هر نفس حسن ترا جلوه به پیشم یاهو

شیر در بادیهٔ جهلم و در ملک خرد — نیست مردانگی برّه و میشم یاهو

خصم عقرب صفت از کج منشی هر نفسی — جان و دل رنجه کند از دم نیشم یاهو

چون شبابم بنباره سوی خود تا که کنی
ایمن از وسوسهٔ رامم و کیشم یاهو

دلبر دلا ز نو باز آغاز ناز کرده — قانون دلربائی یکباره ساز کرده

بسته بتار گیسو آن شوخ یک جهان دل — زان زلف عنبرآگین تا عقده باز کرده

کرد از حقیقت زهد کوتاه دست تقوی — تحت الحنک از آن رو زاهد دراز کرده

بگذر ز کعبه زاهد باز آ بدیر و بنگر — صد در کشاده بگذار یک در فراز کرده

سوی حقیقت ای دل آخر فتد گذارش — انکو در اوّل از جان ذوق مجاز کرده

هل تا ز دار تادیب گردد بشهر شهره — انکو ز تنگ ظرفی افشای راز کرده

شام شباب بگذشت شب صبح شیب زاندوه
اکنون شباب سویت روی نیاز کرده

بده ساقی آن بادهٔ ارغوانی — که تا از غم عالمم وارهانی

چه کردم بآن مه بجز مهربانی — که بر من نمی بیند از سرگرانی

مرا تلخکامی نموده است قسمت — هر آنکو ترا داده شیرین زبانی

ز لطفی توان وارهانید ما را — ز چنگ غم ای مایهٔ شادمانی

جای در خطهٔ بغداد کنم یا نکنم

برده تا عشق اختیار از دست من | رفته دست از کار و کار از دست من
می توانستم ز کویش پا کشید | گر نمی شد اختیار از دست من
این دل بیتاب را آخر ربود | آن دو زلف تابدار از دست من
از کنارم رفت و رفت از رفتنش | دامن صبر و قرار از دست من
داشتم از غم دلی پر خون و رفت | آنهم آخر چون نگار از دست من
جز تحمل در فراق گلرخان | بر نمی آمد چو کار از دست من

خون شد از بس زیستم در غم شباب
این دل امیدوار از دست من

غافل از خویش مشو روی بهر سوی مکن | تا توانی گل باغ دگری بوی مکن
نتوان بی حذر از سینه کشیدن نفسی | در حذر باش بهر همنفسی خوی مکن
گر دهی جان ز عطش جز سوی عمان مشتاب | لب خشکیده تر از لب هر جوی مکن
دامن پیر مغان از کف توفیق منه | جز بسر در ره میخانه تکاپوی مکن
دل بچین و شکن طرهٔ طرار من | چشم بر گوشهٔ هر نرگس جادوی مکن
زان بهٔ وسمه بر ابرو مکش و عشوه میا | مردی ای زن صفت اینسان هوس شوی مکن
بخموشی سخن از آن لب جان بخش مشنو | گوش درج در هر لعل سخنگوی مکن
ره خطرناک و چشم اندر خم و در هر قدمش | راهزن از دو طرف های مزن هوی مکن

رشتهٔ کار بجز در کف تقدیر مدان | صید مقصد بجز از قوت بازوی مکن
تا نه شیدای خط و خال شوی از نظری | نگهی نیک بهر صورت نیکوی مکن
ایکه قطبی نبود چون تو برافلاک وجود | شکوه از گردش این گنبد نه توی مکن

خوش رقم خامهٔ ناطق زن بر صفحه شباب
کی بهر سو شده دل روی بهر سوی مکن

هر که در بزم تو آمد می شود شیدا برون | می شود شیدا چو آید می رود رسوا برون
پردهٔ عالم دریدی گرچه خود در پرده‌ئی | آه گر یک دم کشی سر ای گل رعنا برون
ریزد از بالا بلا بر جان زار عاشقان | چون تو از خلوت نهی پا ای بلا بالا برون
آنکه سودای سر زلف تواش باشد بسر | گر رود جان از تن از سر کی شود سودا برون
رشک گلشن دامنم گردد ز اشک لاله گون | چون روی سوی چمن با مدعی همپا برون

جز خیالی نیستم اکنون حجابی در میان
کای بود کاید شباب آن شوخ بی پروا برون

رفتی و رفت از رفتنت آرامم از جان ای جوان | چون نی جدا از آن لبم پیوسته نالان ای جوان
تا شد بزورق جای تو از دیده ام خون جگر | چون دجله جاری گشت و شد دامن چو عمان ای جوان
شد کشتی هستی مرا مستغرق دریای غم | چون از شمال فرقتت برخاست طوفان ای جوان
از دیده تا مهر رخت غائب شد ای نامهربان | روز و شبم زین ماجرا گردیده یکسان ای جوان
در بزم قربت بود خوش جمعیت دلها و شد | از چشم زخم دهر دون آخر پریشان ای جوان

ندهم ز کف دست اجل گر حبیب جان چنگم زند   افتد بچنگ ار دامنی همچون تو جانان ایجوان

از چهرهٔ زردم عیان بر جسم نشانم باشد مهر تو   هر چند در دل دارمش ز اغیار پنهان ایجوان

عهدیکه بستم بی سخن تا جان مرا باشد بتن   هستم بر آن با آنکه من گشتم پشیمان ایجوان

مسکین شباب خسته جان از دیدهٔ دل خونچکان
با هر که گردد روبرو مشت است و سندان ایجوان

ز شرارهٔ دل پر شرر زده دیده جزع ترا آفرین   ز سحاب دیدهٔ تر بدل بزن آتش گهر آفرین

بخدا خودی قلمی بزن ز رباط تن قدمی بزن   بجهان جان علمی بزن تو ز خود بخود سفر آفرین

نظری ز دیدهٔ دل کشا بنگر حقیقت مدعا   بود ار چه دیدهٔ دل ترا تو بدین اش نظر آفرین

چو رسد سفیدی مو برو نرود سیاهی رو ازو   بشب سیاه سفید خور ز صفای دل سحر آفرین

تو در آفرینش خود نظر بنما ز دیدهٔ حق نگر   شوی ار تو صاحب این هنر تو بر آن نظر اثر آفرین

بتو آفرین بتو مرحبا که خیال شوخ تو هر کجا   ز بنان خامه بر این نوا شده اینچنین هنر آفرین

برموز شعر شباب بین که بود چه دلکش و دلنشین
همه همچو عقد در ثمین که بنظم این درر آفرین

خاطر آسوده ز رنج کم و بیشم یاهو   منکه با یاد تو بیگانه ز خویشم یاهو

رشتهٔ مهر تو تا گردن جان بست و کشاد   عشق سلسلهٔ مذهب و کیشم یاهو

سینه آماج خدنگ غم هجران تو شد   مرهم مرحمتی بر دل ریشم یاهو

دورم از خلق جهان تا نشود رنجه کسی   رنجم از آنکه کند میل به پیشم یاهو

منکه ره پیش توام نیست چه غم زانکه بود — هر نفس حسن ترا جلوه به چشم یا هو
شیر در بادیهٔ جهلم و در ملک خرد — نیست مردانگی برّه و میشم یا هو
خصم عقرب صفت از کج منشی هر نفسی — جان و دل رنجه کند از دم نیشم یا هو

چون شبابم بنماره سوی خود تا که کنی
ایمن از وسوسهٔ راهم و کیشم یا هو

دلبر دلانه نو باز آغاز ناز کرده — قانون دلربائی یکباره ساز کرده
بسته بتار گیسو آن شوخ یک جهان دل — زان زلف عنبر آگین تا عقده باز کرده
کرد از حقیقت زهد کوتاه دست تقوی — تحت الحنک از آز و زاهد دراز کرده
بگذر ز کعبه زاهد باز آ بدیر و بنگر — صد در گشاده بگذار یک در فراز کرده
سوی حقیقت ای دل آخر فتد گذارش — آنکو در اوّل از جان ذوق مجاز کرده
هل تا ز دار تادیب گردد بشهر شهره — آنکو ز تنگ ظرفی افشای راز کرده

شام شباب بگذشت شب صبح شیب زاندو
اکنون شباب سویت روی نیاز کرده

بده ساقی آن بادهٔ ارغوانی — که تا از غم عالمم وارهانی
چه کردم بآن مه بجز مهربانی — که بر من نمی بیند از سرگرانی
مرا تلخکامی نموده است قسمت — هر آنکو ترا داده شیرین زبانی
ز لطفی توان وارهانید ما را — ز چنگ غم ای مایهٔ شادمانی

نمود آشکارا اشک غماز ورنه
بدل داشتم رازهای نهانی

شب هجرت ای ماه از چشم پرخون
بود تا سحر کارم اختر فشانی

ندیده است هرگز به پیری کس از غم
شباب آنچه من دیدم اندر جوانی

ترا در طره تاب است و تا در چشم مخموری
مرا در تن تب است از آن و زین در جسم رنجوری

کجا بی پرده گشتی نور چشم عارف و عامی
نشستی دختر رز گرنه یک چندی بمستوری

بمعموری چه حاجت چون خرابی دارد اندر می
خرابی جوی کش در پی نباشد غیر معموری

خیال ره مکن در بزم وصل او کز استغنا
گذر پیک نگه را نیست آنجا جز بدستوری

زنا می مست اگر نی مستی می کی که من دیدم
بکنج خم خمش تا لب شکم پر آب انگوری

نباشد دیده گر در بینش آن حسن روز افزون
ز روزت به شب دیجور و از بینائیت کوری

چه نزدیکی کجا دوری اگر مست می عشقی
اگر مست می عشقی چه نزدیکی کجا دوری

منم فاعل ولی در کف عنان اختیارم نی
زند سر از من این افعال آما نی بمجبوری

رضای دوست جو تا کام دل حاصل کنی جانا
نه لاف عشق بازی در هوای جنت و حوری

کجا خواهی رسید آخر نمی دانم کجا آخر
چو قارونت گرفتم جمع شد اسباب مغروری

بدار الملک عشق آمد شبابا ناصر الملکی
که بردار محبت فاش کوبی کوس منصوری

شوخ چشما من از مهر نگاهی گاهی
بگدا نیست نگه عیب ز شاهی گاهی

روم از خویش و سپارم برهت نقد روان — گر روان بینیمت ای شوخ براهی گاهی

یاد چشم تو کند تیره جهانم بنظر — بنظر آیدم از چشم سیاهی گاهی

صنما تا صف محشر دل شوریدهٔ من — شکنی چون شکنی طرف کلاهی گاهی

زنم از آتش دل در دل سنگ آتش غم — در فراق تو کشم گر ز دل آهی گاهی

از چه رانی ز در ار زانکه ز بیداد رقیب — عاشقی را بتو شد روی پناهی گاهی

شد مسلّم بتو از نیم نگه کشور دل — که مسخر نه شد از هیچ سپاهی گاهی

جز تو یاری نگزیدم خوشم از اینکه ز من — بخطا هم نشد اینگونه گناهی گاهی

قدمش تا نه تو بر دیده گذاری مطلب — مطلبی خواهی اگر از پر کاهی گاهی

صفت بخشش خاص تو نمی گشت عیان — گر ز من سر نزدی هیچ گناهی گاهی

بجان فتاده شراری مراز عشق نگاری — مراز عشق نگاری بجان فتاده شراری

دلم گرفته قراری به بیقراری زلفش — به بیقراری زلفش دلم گرفته قراری

دو هفت ساله نگاری مهی دو هفته جمالی — مهی دو هفته جمالی دو هفت ساله نگاری

بغمزه شیر شکاری غزال چشم سیاهش — غزال چشم سیاهش بغمزه شیر شکاری

بوسهٔ ز کناری ربوده دین و دل از من — ربوده دین و دل از من بوسهٔ ز کناری

بچین زلف زناری ببسته گردن جان را — ببسته گردن جان را بچین زلف زناری

بود چه شور هزاری نوای زار هزارم — نوای زار هزارم بود چه شور هزاری

چه تبتّی چه تتاری دهد بباد چه گیسو — دهد بباد چه گیسو چه تبتّی چه تتاری

شباب وفصل بهاری بهم خوش است ولی کو
بهم خوش است ولی کو شباب وفصل بهاری

گر ز سوز دلم خبر بودی
یار من بر منش نظر بودی

داد می کی بچون تو دلبر دل
گر مرا دلبر دگر بودی

سوختی دل بحال زار منش
ناله ام را اگر اثر بودی

روز محشر شب فراق اگر
بود او را زپی سحر بودی

غم بخاطر گذر نداشت مرا
گر بگویم ترا گذر بودی

دی ببزم تو ام شراب وکباب
خون دل پارهٔ جگر بودی

بخت بد بین که بار قیبش دوش
نظر و از منش حذر بودی

شمع سان سوختم زپا تا سر
که زرشک آتشم بسر بودی

آخر از پرده او فتاد بدر
سر عشقی که مستتر بودی

گر روانت زدیده بودی رود
نخل امید بارور بودی

نشد آئینه صاف دل بجهان
خبرش از خودی اگر بودی

این غزل گر نگفته مولانا
عاصم از فیض باخبر بودی

کی شبا بازخامهٔ تو چنین
ریخته عقدهٔ گهر بودی

ربود از کف دلم آن طره طرار است پنداری
سیه روزم نمود آن موسیه کار است پنداری

بجز ناز از وفا نبود بود آئین حسن آئینش　　تو ای کوته نظر یارت ستمگار است پنداری

ز زلفش نسبت تاری بتاتار از خطا باشد　　که صد تا تارش اندر چین هر تار است پنداری

جدا از آن رخ گلگون مرا در گلشن هستی　　سمن سیماب اندر چشم گل خوار است پنداری

کشد گر تیغ ناز آن مه بقتل عاشقان روزی　　ز شادی سر مرا بر تن گرانبار است پنداری

ز زاری در برم مرغ دل آسود اندرین وادی　　بهشت جاودان یا کوی دلدار است پنداری

چرا ای مرغ دل در آشیان سینه می لرزی　　به تیر غمزه اش ترکی کماندار است پنداری

نه پندارم که داری بهره از دانش زبی نادان　　تو گر دنیای دون را غیر پندار است پنداری

اگر معراج خواهی خاک ره شو عرش پیمائی　　مرو جز در پی پاکان اگر دار است پنداری

پرستاری شیخ شه آزار دل افزاید
شباب از غفلتش دان ناپرستار است پنداری

ربوده از کف مرا دل و دین نگار چینی بت فرنگی　　بخط ختائی بچهره فرسی بطبع رومی بزلف زنگی

بتی گذشته دو هفت سالش خجل دو هفته مه از جمالش　　ندیده چشمی چو زلف و خالش چه در لطافت چه در قشنگی

ز تیر نازی که در کمانش نشست بازو گرا تو اینش　　دلی نماند که نشانش چه شیخ و زاهد چه مرد جنگی

بتا تو اکنون بود بهارت چو من هزاران هزار زارت　　بغیر دیدم چو گلشته کارت چو غنچه خون شد دلم ز تنگی

ز عشق چون شد اساس محنت بباده شستم لباس محنت　　ربوده از دل حواس محنت بنای نائی بچنگ چنگی

براه عشقی که جز خطر نی در او صبا را ره گذر نی　　دلا گرت پا بغیر سر نی رسی بمنزل اگر نه سنگی

ز ننگ کثرت اگر برآئی غبار هستی ز دل زدائی　　شوی برنگی که می نشائی بیا و بگذر ازین دورنگی

بدور حشمت ز عین مستی جهان فتاده به می پرستی گرفته ساغر بکف دو دستی بشام زاهد بصبح بنگی
شباب بیدل که دل ندارد غزل سرائی چسان نماید
بلی ز بیدل دلا نشاید کلام موزون بشوخ و شنگی

بنابر خواهش یکی از رفقا این غزل زیب النسا المتخلص بمخفی تخمیس شد

ناله ها در کویت امشب زار خواهم کرد و رفت وز رقیبان شکوهٔ بسیار خواهم کرد و رفت
چارهٔ درد دل افگار خواهم کرد و رفت می روم امشب ترا بیدار خواهم کرد و رفت
نقد جان را صرف یک دیدار خواهم کرد و رفت

در رهم همره نه غیر از حسرت بوس و کنار همنفس آه و فغانم همدم از بیداد یار
دیده ام غرق سرشک و رشک جیحونم کنار بسکه گریم در فراقت همچه ابر نوبهار
وادی هجران گل و گلزار خواهم کرد و رفت

با عشق گلنداری شور چندین ساله وین دلی گش پاره پاره شعلهٔ جوالهٔ
داغ از هر ناله ام بشگر دل هر لالهٔ نشتری دارم نهان در سینه از هر نالهٔ
زان دل اهل ستم افگار خواهم کرد و رفت

منکه جز عشقم نباشد در جهان آئین و دین عاشقم عاشق من و عشاق را مذهب چنین
دین و دنیا . . بند لب زین گفته ناراستین دین اگر اینست و ایمان این و اهل قبله این

رشتهٔ تسبیح را زنّار خواهم کرد و رفت

نی همین تنها منم فرهاد در کهسار عشق
دشت پر بین از عزیزانیکه باشد خوار عشق

منکه آخر بایدم سر داد بر اسرار عشق
می زنم لاف انا الحق بر سر بازار عشق

باز منصور دگر بر دار خواهم کرد و رفت

آه از این عمر کوته آه ازین طول امل
وین خیال بی ثبات و وین غرور بی محل

گو چه عمرا یدل تلف شد لیک گویم فی المثل
چند روزی گر دهد فرصت مرا پیک اجل

فکر بر حال دل بیمار خواهم کرد و رفت

شد بهار و رشک فردوس برین آمد چمن
بر لب جو شد چمان شمشاد و سرو و نارون

نیست جز بوی وفانی در گل و نی در سمن
باغبان بنشین در این گلشن بکام دل که من

همچو بلبل ناله های زار خواهم کرد و رفت

منکه گشتم از ازل سرگشتهٔ صحرای عشق
تکیه زد بر تخت دل دارای بی پروای عشق

چون سراپای وجودم گشت یکسر جای عشق
کی برون آید بافسون از سرم سودای عشق

سر چو مجنون بر سر این کار خواهم کرد و رفت

ایدل از اغیار و یارم بسته چون دست ستیز
به که بگشایم ز کویش ناتوان پای گریز

چون بکویش همدمم آه است آه شعله خیز
تا کنم حال دلی روشن ز چشم اشک ریز

وقت رفتن گریهٔ بسیار خواهم کرد و رفت

چون نشانی در جهان از کوی جانان یافت نیست
غیر نام وصل و هجر از وصل و هجران یافت نیست

ور طبیب عشق جز نامی ز ندگان یافت نیست ‌ ‌ ‌ درد دل را چون در این بازار درمان یافت نیست

درد دل ارزان درین بازار خواهم کرد و رفت

سخت افتادی شبا با سخت اندر دام دل ‌ ‌ ‌ زانکه بودی بیخبر ز آغاز و از انجام دل

بر فتد ای کاش بر از لوح هستی نام دل ‌ ‌ ‌ چون بآسانی نمی گردد میسر کام دل

مخفیا بس ترک این دشوار خواهم کرد و رفت

تخمیس غزل معین الدین متخلص بغازی که حسب الخواهش بعضی از دوستان تخمیس شد

بهار آمد بیا ای گل زمانی برقع از رو کش ‌ ‌ ‌ چمان شو در چمن از ناز و چندان سر بسر خوش کش

بصحن گلستان رخت ای شه خوبان مشکو کش ‌ ‌ ‌ برغم چشم نرگس سرمهٔ بر چشم جادو کش

خلاف زلف و کاکل شانهٔ مژگان برابر کش

نسیم از ناز همچون دلبر طناز می پوید ‌ ‌ ‌ ز باران ابر هر دم طرهٔ شمشاد می شوید

ز هر سو لاله و سوسن همی پیوسته می روید ‌ ‌ ‌ گل از رخسار می لافد چمن از رنگ می گوید

بهار من در این گلشن نقاب از روی نیکو کش

سری کاشفته شد اسرار جام جم نمی داند ‌ ‌ ‌ کم و بیش جهان ایدل ز بیش و کم نمی داند

دل غم دیده را از خاطر خرم نمی داند ‌ ‌ ‌ سبکبار تعلق برگ ریز غم نمی داند

چو سرو از باغ دامن چیده خود را بر لب جو کش

سیه چشم ترا با سرمه سودائی بود در سر ‌ ‌ ‌ لب لعل ترا با غازه باشد الفتی دیگر

سهی سرو تو چون سیراب شد از چشمهٔ کوثر ‌ ‌ ‌ سراپای ترا از ناز پیغامی است نازکتر

نزاکت‌ها که در موی کمرداری بهر موکش

شبی از دلبری بازآ و جا در خلوت دل کن
نقاب از رخ بیک سوای بت شیرین شمائل کن
دل نامهربان را یک زمان بر مهر مائل کن
ز عکس آن رخ نوخط چمن را فرد باطل کن

خطی بر موج آب زندگی از چین ابرو کش

خموشی پیشه کن لب بند تن از هر بلا برهان
سخن با کس مگو مشنو سخن از کس مشو حیران
زبان درکش بکام آسوده زی در کلبهٔ احزان
تسلّی کن دل خود را بخاموشی بساز ای جان

سخن تا می توانی از لب چشم سخنگو کش

بهر حرفی ز بی مغزی زبان گویا مکن خود را
ز خود بیرون مرو آشفته ای دانا مکن خود را
چو بادام تهی در یک سخن رسوا مکن خود را
پریشان همچو گل از خندهٔ بیجا مکن خود را

سری چون غنچه هم گاهی بخلوتگاه زانو کش

برین دهر دنی دل ای دل غافل چه می بندی
بهر نقشی خیال جود چون سائل چه می بندی
برین جلاله اشتر غافلا محمل چه می بندی
بهر رنگ گل از صورت پرستی دل چه می بندی

بساط دام چون معنی پرستان در ره بو کش

شبابا شاعر شوخی ادیب نکته پردازی
ز غازی بشنو ار اهل دلی و محرم رازی
سخندان و سخنگوئی سخن سنج و سخن سازی
ز شور نرگس مستش بصحرای جنون غازی

می وحشت ز گردش‌های جام چشم آهو کش

مخمس بر غزل فروغی بسطامی

ایدل اگرت باقی یک دم بولا دم زن — بامنطق قدس آئین دم از دل ملهم زن
گرسالک حق جوئی آن ره که مسلم زن — گرعارف حق بینی چشم از همه برهم زن

چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن

اسفار طریقت را باسالک دانا گو — اسرار ولایت را باطالب مولا گو
هم رمز حقیقت را باعاشق شیدا گو — هم نکتهٔ وحدت را باشاهد یکتا گو

هم بانگ انا الحق را بردار معظم زن

هم غنچهٔ یغما را برجام سبو بکشا — هم مهر محابا را از نای گلو بکشا
هم زلف سخن سارا تاب وخم مو بکشا — هم چشم تماشا را بر روی نکو بکشا

هم دست تمنا را بر طرهٔ پرخم زن

صبحی بچمن بگذر گلزار نو آئین بین — برخندهٔ گل بنگر برجلوهٔ نسرین بین
هم نغمهٔ مطرب را شور افگن وشیرین بین — هم جلوهٔ ساقی را درجام بلورین بین

هم بادهٔ بیغش را باسادهٔ بیغم زن

شرح شب هجرانش بایوسف کنعان گو — تاب تب حرمانش باکلبهٔ احزان گو
دود دل یارانش اندر بر لقمان گو — ذکر از رخ رخشانش باموسی عمران گو

حرف لب جان بخشش باعیسی مریم زن

شرح غم رامین را ای دل بر وامق گو — شور غم شیرین را بایار موافق گو
سوز بت دوشین را اندر برعاشق گو — حال دل خونین را باعاشق صادق گو

جام می صافی را با صوفی محرم زن

گر خستهٔ هجرانی لخت دل بریان خور — گر طالب درمانی آب از دم پیکان خور
گر همدم جانانی یک دم غم یاران خور — چون ساقی رندانی می با لب خندان خور

چون مطرب مستانی نی با دل خرم زن

تا دست رجا داری بر ذیل ولا آویز — تا چشم عطا داری از کبر و هوا بگریز
گر عهد وفاداری با اهل وفا آمیز — گر آب بقا داری بر خاک سکندر ریز

چون جام بچنگ آری بر یاد لب جم زن

یک روز تو در بزم ارباب وفا بنشین — با مشعر عرفانی یارا به منا بنشین
در مروه مروری کن بر کوی صفا بنشین — چون دور حرم گشتی با خانه خدا بنشین

چون می بصبوح کردی بر چشمهٔ زمزم زن

شد موسم فروردین فصل سمن و نسرین — راغ است بگل تزئین باغ است بگل رنگین
در گلشن خلد آئین باز آی بقصد تسکین — در پای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین

اسباب ببار چین کمتر ز دعا دم زن

گر جلوه دهی شامی بر طارم کیوان ده — گر پویه دهی صبحی در مکمن شیران ده
گر حمله دهی گاهی زی سام نریمان ده — گر تکیه دهی وقتی بر تخت سلیمان ده

گر پنجه زنی روزی در پنجهٔ رستم زن

گر با غم دلداری عشرت شب هجران کن — ور از مژه خونباری ذوق لب خندان کن

بر درگهش ار خواری بس فخر بر رضوان کن — گر درد از و بردی صد خنده بدرمان کن

ور زخم از و خوردی صد طعنه بمرهم زن

یا روی ندامت را بر رحمت رحمان نه — یا دست بغاوت را بر هرکز طغیان نه

یا چشم عنایت را با نقطهٔ غفران نه — یا پای شقاوت را بر تارک شیطان نه

یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن

ای مرغک کرگس خو دی طائر عنقا وش — نرمی نفزون از آب گرمی نفزون ز آتش

بیرون زد و رنگی شو یعنی بدر آ از غش — یا کحل ثوابت را در چشم ملائک کش

یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن

یا طالب عشرت شو چنگ و نی و می بگزین — با ساز و نوا برخیز با بربط و بط بنشین

یا سائل رحمت شو الطاف و عنایت بین — یا خازن جنت شو گلهای بهشتی چین

یا مالک دوزخ شو در های جهنم زن

یا عالم دانا شو صغری شو و کبری شو — یا عاشق شیدا شو بی پر شو و بی پا شو

یا طالب مولا شو اولا تو لا شو ژ — یا بندهٔ دنیا شو یا خواجهٔ عقبی شو

یا ساز عروسی کن یا حلقهٔ ماتم زن

واعظ همه دم با ما رانی سخن از فردا — رندانه بگو جانا از ما دو که بی پروا

مار و سیهان را نیست جز رحمت حق ملجا — زاهد سخن از تقوی بسیار مگو با ما

دم درکش ازین معنی یعنی که نفس کم زن

گر زانکه هلاکت را بر تیغ جنون خواهد | گر قبضهٔ خاکت را پامال و زبون خواهد
گر سینهٔ چاکت را هر لحظه فزون خواهد | گر دامن پاکت را آلوده بخون خواهد

انگشت قبولت را بر دیدهٔ پر نم زن

ای عالم محرابی وی عامل بازاری | تا چند بخود سازی تا کی بدل آزاری
آخر نفسی باز آ ای مست بهشیاری | گر همدمی او را پیوسته طمع داری

هم اشک پیاپی ریز هم آه دمادم زن

گر مرد زبان دانی زین جمع تو مفرد شو | گر فرد سخن فهمی اندر پی مقصد شو
درویشی اگر جوئی رو نقد منقد شو | سلطانی اگر خواهی درویش مجرد شو

نی رشته بگوهر کش نی سکه بدرهم زن

چون نظم دو عالم را از روز ازل دادند | شایستهٔ هر شانی بی خبط و خلل دادند
چون حسن مآلت را بر علم و عمل دادند | چون خاتم کارت را در دست اجل دادند

نی تاج بتارک نه نی دست بخاتم زن

تا چند اعادی را احمد فرح توان دیدن | تا چند موالی را مطروح توان دیدن
تا چند رجائی را سرجوح توان دیدن | تا چند فروغی را مجروح توان دیدن

یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن

باب (۳) سوم

مشتمل بر ترجیعات بند و ساقی نامه

این ترجیع بند بنا بر واردات خاطر ارادت مظاهر خدمت حضرت سر ارفعت حجة الله روحی و ارواح العالمین له الفدا عجل الله فرجه وسهل مخرجه عرض شده است وشکایت از روزگار ناهموار است انشاء الله تعالی قبول مقربان بارگاه حضرت باد

بازشوری در سرم افتاد از سودای عشق
اوفتاد اندر سرم شور جنون افزای عشق

زورق حالم دگر بشکسته لنگر ره سپار
گشته اندر چار موج ورطهٔ دریای عشق

ذکر عشقم بر زبان و فکر عشقم در ضمیر
شور عشقم در سر و جانی بود شیدای عشق

بیخبر از خودنیم هستم بمستی هوشیار
زانکه باشد ساغرم لبریز از صهبای عشق

روز و شب با آنکه دارم مهر خاموشی بلب
از سراپای وجودم سر زند املای عشق

غیر عشق اغیار جا باره مده در دل که دل
جلوه گاه حسن جانان است چون شد جای عشق

هر سری را نیست شور و هر دلی را نیست درد
هر تنی را نیست تاب رنج تن فرسای عشق

گر هوای کوی جانانت بسر ای خوش سیر
ره رو دشت جنون شو کن بسر صحرای عشق

برده از من دل جمیلی کش جمال بی مثال | کرده برپا هر طرف اندر جهان غوغای عشق

دلربائی دل ربود از من که در هر غمزه اش | منشی انشای عشق و مفتی فتوای عشق

آنکه تا بنمود حسنش خودنمائی در جهان | از حجاب لا برآمد شاهد الای عشق

ور نبودی از جمالش جلوه در عالم نبود | چار قل مستی فزای قلقل مینای عشق

آنکه بر تخت جلالش تکیهٔ حسن و جمال | وانکه بر طومار هستی زد رقم طغرای عشق

بی وجودش می نبودی نام عشق و دام حسن | بی نمودش کی نمودی روی حسن و رای عشق

اهل دل را شمع محفل جلوهٔ حسن رخش | دیده کی بیند جز این ار زانکه شد بینای عشق

دل ربود از من دل آرامی که نبود جز رخش | ماه شب افروز حسن و مهر روز آرای عشق

بر نیاید شرح وصف حسنش از نطق و بیان | گرنه آن شیدای حسن و گرنه این گویای عشق

آن قیامت قامتی کاندر قیام قامتش | جلوهٔ عظمای حسن و محشر کبرای عشق

ظلمت از عالم براندازد چو بردارد نقاب | آورد در جلوه هر سو شاهد یکتای عشق

دلربا ای از جمالت بزم عالم را ضیا | در قدومت عرش پیما پایهٔ والای عشق

چارسوق دهر دون ظلمت سرای جهل شد | مادهٔ این کاسد متاعی کان بود کالای عشق

دل ز تیر طعن خصم امروز روزن روزن است | لیک شادم بر امید مرهم فردای عشق

هر نفس هر لحظه هر دم عاشقان را بر زبان | این بیان آری توئی چون مرجع و ملجای عشق

جلوه ای شمع بزم آفرینش جلوهٔ

جلوهٔ ای از نور و شمع چشم بینش جلوهٔ

ای وجودی کز وجودت فیض فیاض ازل
می رسد هر دم بعالم لایزال و لم یزل

گر نه از فیض وجودت کی شدی اندر جهان
منضبط اوضاع ملک و منتظم نظم ملل

گرچه دارد بس علل هستی این عالی بنا
لیک از فیض وجودت یافت هستی آن علل

امر حق امر تو آمد نهی حق نهی تو شد
لامکان تا لامکان نز گاو ماهی تا زحل

از ولایت رهنمائی گر نه روی سوی ماه
راست می ناید به فضل و دانش و علم و عمل

عامل علم ار نه مهرت عالم تحریر را
جز کف افسوس نبود حاصلی از ما حصل

گر نه دست و تیغ تو کی قبلهٔ دین را بود
پاکی از لوث وجود لات و عزی و هبل

نیست جز دست تو دست و نیست جز تیغ تو تیغ
کاید از آن کفر و دین را تاب آب عقد و حل

در شکنج صورت معنی است بایسته آنکه او
گوید امثال تو کس گر زانکه مقصودش مثل

در هوای مدح تو سیمرغ دانش ریخت بال
زین قدر نتوان گذشت ار زانکه احسن قل و دل

لمحه بود از جلال و لمعه بود از جمال
یونس اندر بطن ماهی پور عمران بر جبل

از محمد تا محمد جز محمد کس ندید
گر نه چشم جان دو بین و دیدهٔ دل در حول

سر پنهانی و پنهان کسر عالم از تو نیست
کانچه باید گفت ببینی فاش ای میر اجل

چرخ کج رو دهر دون پرور زمان ناسازگار
دشمنان آسوده خاطر دوستان اندر وجل

تیره روز و چیره خصم و عرصه تنگ و پای لنگ
بسته دست و خسته جان بگسسته از هر سو امل

منقلب اوضاع گیتی منحرف آئین ملک
مستقر میزان بدعت مستمر ظلم دول

خصم حاسد کار فاسد یار فاقد خون جگر
رخ نهان داری چرا بنمای گر بینی محل

جلوهٔ ای شمع بزم آفرینش جلوهٔ
جلوهٔ ای نور بخش چشم بینش جلوهٔ

السلام ای رونق اسلام از صمصام تو — آیت انی انا الحق شقهٔ اعلام تو

قائد انا فتحنا موکبت را پیش تاز — قائل فتحا مبینا پیرو اقدام تو

بر فلک شیر فلک را زهره بگداز ز بیم — گربه بیند زهر خند روبه آجام تو

از تو عالم را بها و از تو عالم را شرف — اشرف ایام عالم چون بود ایام تو

ابلق گردن کش گیتی نورد روزگار — تا ابد پیوسته از روز ازل شد رام تو

کی بعالم نام حق شد با ضمیر سر علم — این بیان ار اگر نه عامل خود نوای نام تو

ایکه آغاز ترا آغاز انی جاعل — زان بود انجام ما لا تعلمون انجام تو

سر ز فرمان خدا پیچیده یر لیغ رسول — ار کشد سر سرکشی از رشتهٔ احکام تو

هست انعام تو چون انعام یزدان عام و نیست — ذرهٔ اندر جهان محروم از انعام تو

از دمش هر دم رسد فیض دم روح القدس — باشد آنکو از دل و جان جرعه نوش جام تو

شام احباب ترا صبحی کش از پی نیست شام — حبذا صبحی که گردد جلوه گر از شام تو

رفت آسائش ز عالم تا تو رفتی در حجاب — برده آرام دل کون و مکان آرام تو

چشم برره گوش بر پیغام کز هر سو روان — هر نفس هر لحظه هر دم می رسد پیغام تو

تازه کن جان جهان از صوت جاء الحق که حق — کرده تشریف حقیقت راست بر اندام تو

دیده با پاروب مژگان خاک روبد از درت — تا فشاند نقد جان از شوق بر اقدام تو

جلوه‌ای شمع بزم آفرینش جلوه
جلوه‌ای نور بخش چشم بینش جلوه

ساقیا زان آتشین آبی که انسان پرورد / عقل سوزد تن گدازد دل برد جان پرورد
پرورد جان در تن از جامی چنان کاندر بهار / لاله و گل در گلستان ابر نیسان پرورد
ساغر لبریز ده کاندر سراب دانشم / چشمه‌ها پیوسته هر سو آب حیوان پرورد
همدمم گردد بهر دم چون دم روح القدس / کز دم جانی تواند جسم حسان پرورد
دار دم مست و بمستی منطق مستانه ام / نکته‌ها در مدح شاهنشاه دوران پرورد
آن شهنشاهی که شاهان سر بر قرب را / پرتو مهرش همی در ظل دامان پرورد
قائم آل محمد علت ایجاد کون / کانچه ممکن سر بسر در ملک امکان پرورد
مظهر الطاف یزدان مظهر فیض ازل / گر حضیض خاک بر تا عرش یزدان پرورد
از وجودش پرورش یابد ملک در نه فلک / نی از آن برتر روان تا عرش یزدان پرورد
ذره ذره آنچه اندر عالم امکان وجود / رطب و یابس جزو و کل پیدا و پنهان پرورد
خاکروب درگهش را آن شرف کاندر فلک / از شرف هر ذره صد مهر درخشان پرورد
مهر را گر پرورش از پرتو مهرش نبود / از کجا آن بهره کو ارکان اکوان پرورد
آنکه منکر این بیان را بهر کیفر در جحیم / قهر حق پروردن نیران باز نیران پرورد
ای جهان دارای دین پرور که دست عدل تو / بیخ جور از بن برآرد تخم احسان پرورد
نیست نامی جز تو نامی کز بیانش بر زبان / تازه گردد دین و در دل نور ایقان پرورد

بهر ارباب تو حاصل آنچه از ما تشتهی — در تصور می نگنجد پاک یزدان پرورد

تا محبت از تلذ الاعین آمد بهره ور — گلبن و گل در جنان پیوسته رضوان پرورد

شادمانت را ز خدمت تا شرف جویند و فخر — خازن اندر باغ جنت حور و غلمان پرورد

ای فراتر پایهٔ قدر و جلال و جاه تو — زانچه با ذهن رسا نطق سخندان پرورد

چرخ را مهر است با عدوان و کین با دوستان — زان بود کان سفله پرور این کشد آن پرورد

شد پریشان جمع احباب تو از بیداد خصم — یاوری نی در میان تا اهل ایمان پرورد

تن بتاب از جور اعدا دل کباب از کین چرخ — کیست آنکو جز تو این جمع پریشان پرورد

جلوهٔ ای شمع بزم آفرینش جلوهٔ

جلوهٔ ای نور بخش چشم بینش جلوهٔ

ای تو آن یکتا گهر کو هر که در این نه صدف — آنچه بینم روی جان سوی تو اش از هر طرف

اشرف اشراف عالم تا به آدم جز تو نیست — گر تو تا آدم یکایک اشرف خلقت سلف

فخر اخلاف ار چه بر اسلاف اسلاف ترا — بر تو ز آدم فخرها پیوسته ای نعم الخلف

آبیار تخم مهرت معنی بلّغ فما — غافل از این اصل هر کس حاصل عمرش تلف

کوی تو اهل ولا را کعبهٔ صدق و یقین — روی تو اهل صفا را قبلهٔ شوق و شعف

از بشر آید ملک افزون بهر شام و سحر — بر سجود درگهت لبیک گویان بسته صف

شد بحق عارف ترا آنکو بعجز آمد مقر — در کمال معرفت بر غیر ممکن اعترف

در محشر آورد اندر کنف جمعی غفیر — آنکه امروزش تو داری یا که آری در کنف

سر بساق عرش ساید پا بفرق فرقدان ‌‌ ‌ هر سری بر آستانت سود و بر خاک نجف

شکر لله مهر مهرت بر جبین تابیده ام ‌ ‌ زان رسد هر دم قفا از روسیاهی همچو دف

روزنی از روضهٔ مهرت بود بر روی جان ‌ ‌ چون شود دل ناوک طعن اعادی را هدف

ای وجودت خسرو لولاک را قائم مقام ‌ ‌ وی جمالت یادگار تاجدار لوکشف

دوستان در گلشن گیتی چو یوسف در بچاه ‌ ‌ دشمنان در مرتع غبرا چو گاو اندر علف

صائم اند از راحت آنان لخت دل نعم الفطور ‌ ‌ قائم اندر نعمت اینان بهر عشرت دف بکف

جور چرخ و کین اعدا کید دهر و ضعف حال ‌ ‌ داورا بهر خدا گاهی نگاهی اینطرف

نیست از جود تو افزون گر نهی هنگام نزع ‌ ‌ بر سرم پائی و گوئی قم بجائی لاتخف

جلوه ای شمع بزم آفرینش جلوه
جلوه ای نور بخش چشم بینش جلوه

ایکه در کون و مکان جان بخش و جان پرور توئی ‌ ‌ فیض فیاض ازل را مبدأ و مصدر توئی

گشته از فیض وجودت دور دوران منتظم ‌ ‌ ناظم نظم و نظام ملک بحر و بر توئی

رونق گلزار گیتی از دم فیاض تست ‌ ‌ کامر باد صبا و بارش آذر توئی

ملک را معمار عدلی ظلم را افشار قسط ‌ ‌ آنکه تیغش در بکف دارای این جوهر توئی

شهسوار لافتی را صاحب تیغ دو سر ‌ ‌ تاجدار انما را وارث و افسر توئی

مخزن علم شه لولاک و عبد خاص رب ‌ ‌ والی امر و ولی خالق اکبر توئی

کی زند بی امر تو دور این سپهر گرد گرد ‌ ‌ حکمران چرخ با این کر و با این فر توئی

بر تو عالم را قرار و بر تو گردون را مدار — نقطهٔ ایجاد و خط ختم این دفتر توئی

رونق عرشت کمال و زینت فرشت جمال — عرش را آرایشی و فرش را زیور توئی

خیر و شر در مهر و کینت از ازل شد تا ابد — چون عیار کفر و دین معیار خیر و شر توئی

رهبر سرگشتگان است آنکه او را در جهان — پیشوا و مقتدا و هادی و رهبر توئی

با کمال حق پرستی اهل بینش در دو کون — منظری گر حق نما جویند آن منظر توئی

گوهر صوت الست از منطقی کز شش جهت — کرد اظهار جلال آن صوت را گوهر توئی

یافت بر قامت قبای ممکنت زیب وجوب — معنی حق کاندرین الفاظ شد مضمر توئی

از نظر چون ذات واجب گرچه پنهانت وجود — حکمران ماسوا چون روح در پیکر توئی

فهم عالی با کمال جهد در عین قصور — کانچه آرد در تخیل باز بالاتر توئی

نور چشم آدم و نوح و خلیلی زانکه تو — مصطفی و مرتضی را پور نام آور توئی

دادگستر داورا داد از جفای روزگار — ایکه از حال دل خون گشته مستحضر توئی

دوستان را سر نگر پامال دست کین خصم — داد دل جوئیم یارب از که چون داور توئی

گونه زرد و اشک سرخ و تفته دل خونین جگر — یاوری کن یاوری چون یاورا یاور توئی

جلوهٔ ای شمع بزم آفرینش جلوهٔ

جلوهٔ ای نور بخش چشم بینش جلوهٔ

السلام ای از جمالت بزم عالم را جلال — مهر و ماه و انجمت ذرات خورشید جمال

از جمالت جلوه گر آمد جمال ذوالمنن — وز جلالت در تجلی شد جلال ذوالجلال

ای تو آن یکتا وجودی کاندرین دیر کهن — نامد و ناید نظیر و مثل و همتا و همال

از تو شد آغاز و انجام از تو آید چون تو ئی — افتتاح هر مرام و اختتام هر مقال

مطلع فرمان معمار قدر را بسمله — مقطع طومار دیوان قضا را سین و دال

پای بست امر و نهیت محرم میقات قرب — ساعی کوی صفایت عارج معراج حال

خاکسار آستانت فائز ما فاز فاز — جان سپار خاک کویت نائل ما نال نال

سرخوش مینای مهرت جرعه نوش جام عشق — مست صهبای ولایت محو اجلال جلال

خوانده بزم قبولت مقبل دنیا و دین — رانده درگاه جاهت خائب و خسران مآل

گر نه از جود و جودت گشت گردون منقلب — گر نه از فیض دمت کی یافت گیتی اعتدال

با ولایت عاصیان اقرب بحق سهل الحصول — بی ولایت عابدان را نیل این مقصد محال

یک نفس گردون اگر پیچید ز فرمان تو سر — در دم از سرپنجهٔ قهرش رسد صد گوشمال

پشه بال ار کشاید در هوای مدح تو — جز فضای عالم قدسش کجا جای مجال

نطق نطاق ار بمدحت با کمال جد و جهد — لب کشاید در نخستین نکته مبهوت است و لال

نگذرد در وادی وصف تو خود ز اول قدم — تا ابد پوید اگر بالفرض خیال اندر خیال

کی شود اوصاف احصا از محاسب گر شود — حصر امواج بحار و جمع اعداد رمال

آنچه اوصاف تو در دل بر زبان ناید که هست — خاطر نا نجردان را یکی جهان رنج و ملال

آنچه ممکن گویم از ممکن کزان برتر مرا — نیست واجب گرچه نزد اهل دل نبود محال

ممکنت دانم نه واجب ار چه بی در ممکنات — ممکنی کش بیر دانش مثل آرد در مثال

حکمت و شرح صفات ذات نا ممکن چرا
گر دهد کس احتمالی ممکن آید احتمال

حکمتی کز حیز امکان برون اوصاف او
آن تویی در انتقام از زانکه بس قیل است و قال

عالم از حیرت بر آید گر نهی بیرون قدم
چهره بنما تا شود کون و مکان فرخنده فال

تیر طعن منکر از قوس حسد بگشوده پر
طائر حال محبان را بهم بشکسته بال

نیست اندر پهنهٔ گیتی مفر با آنکه هست
دست جان اندر سلاسل پای دل اندر عقال

شد شباب از جان جائی بر درت بهر خدا
یک نظر کاید دو گیتی حاصلش حال و مثال

جلوهٔ ای شمع بزم آفرینش جلوهٔ
جلوهٔ ای نور بخش چشم بینش جلوهٔ

ترکیب بند که بخواهش جناب آقا سید محمود فرزند جناب آقا سید عبد الرحمن افندی نقیب بغداد مرتب شد و در طلب فرزند مذکور از خداوند غفور که حضرت احدیت در همان دفعه آقا سید محمد را بایشان عطا فرموده تاریخ تولد ایشان را از اینجانب خواستند پس این را بمقدار فکر خود انشا داشته

شکر حق زیب زبان کن ای دل دانای من
یک نفس غافل مشو ای منطق گویای من

خاک بوس و بر زمین نه جبههٔ شکر و سپاس
نعمت حق فاش بین ای دیدهٔ بینای من

پای کوبان کف زنان الحمد گویان شاد زی
چون رسد فیروزتر از امروز من فردای من

بر کمال نعمت حق ای دل دانا ببال
بال افشان چون رسید از گرد ره عنقای من

شکر سودائی است کش در پی نباشد غیر سود
آری آری سر بسر سوداست در سودای من

چشم اعدا کور و روشن دیدهٔ احباب کرد
نعمت عشرت فزا و عیش غم فرسای من

داد یزدان است فیض حق که محض داد فیض
می دهد از هر که غیر از خویش استغنای من

حاسدان را جام حال از خون دل شد مال مال
زانکه از صهبای عشرت گشت پر مینای من

یک سر مو شکر حق ناید ز من بر تن اگر
هر سر مو صد زبان آید ز سر تا پای من

بیخود از خود نیستم مستم من از جام نشاط
داند آنکو جرعهٔ نوشیده از صهبای من

مستی دریای طبعم موج خیز عبرت است
از نسیم عیش باشد شورش دریای من

گرچه من خامش ولی بگشای گوش جان که نیست
جز سرود این سخن پیوسته در آوای من

شکر لله بخت یار و طالعم فیروز شد
شام ما شد شام قدر و روزها نوروز شد

حمد ثم الحمد له کز جود ذات ذو الجلال
روز فیروزم شد از فرخ مه و فرخنده سال

گرچه سال آخر ولی بود از بهارش آشکار
آنکه این سال است نیکو مقدم و نیکو مآل

شادم از حسن مآل این سال نیکو فال را
زانکه برد از دل مآلش زنگ غم گرد ملال

ایزد از انعام عامم کرد انعامی کز وست
نیک خواهان را تعیش بدسگالان را نکال

آنچه از جان و دلش کردم طلب ایزد عطا
کرد محض فیض خاصم خاصه در اول سوال

آنکه از جان طالب او را مرد و زن اندر جهان
مرد اگر آن پور زال و زن اگر آن پیره زال

مرد اگر نعم الرجال و زن اگر نعم النساء
زن اگر بئس النساء و مرد اگر بئس الرجال

مرد اگر جم دستگاه و زن اگر بلقیس جاه ... مرد اگر عیسی فعال و زن اگر مریم فعال

یا خود افلاطون بدانش یا خود اسکندر بملک ... یا نه خود قارون بمردی یا نه خود قارون بمال

من نه تنها طالب او را اهل جهانی در طلب ... حر و عبد و مرد و زن پیر و جوان مهد و فصال

آنکه می آرد وجودش مرد و زن را فال نیک ... وانکه می دارد نمودش انس و جن را نیک فال

با وجودش هشت چیز معنوی در هشت چیز ... آید آری بی وجودش باشد ایمعنی محال

نور چشم و زور بازو تاب تن آرام جان ... راحت دل شمع محفل نام نیکو حسن حال

در فضای آسمان قدس طائر چون سروش ... بود نک بر بام عالم کرد افشان شد زبال

گفتم ای آرام جان اهلاً و سهلاً مرحبا ... کز قدومت شد یقینم آنچه بودی احتمال

ناگه از فرط طرب اندر نوا دل رفت و گفت ... شاهد مقصود آمد در کنار اکنون ببال

عندلیب گلشن جان مرغ دست آموز شد

مونس جانها شب و آرام دلها روز شد

گلشن اقبال را ایام فروردین رسید ... گلبن آمال را هنگام برتزئین رسید

مهرگان بربست رخت و فرودین بگشود بار ... باغ جان را فصل زیب موسم آئین رسید

از طرب شد در نوا بلبل باهنگ حجاز ... کش سرود از مه فراتر رفت تا پروین رسید

مقدم مولود محمودم در این فیروز روز ... هست فیض نو که از فیاض ما و طین رسید

تا دهد تن را ز نو جان از نشاط زندگی ... چون دم روح القدس از اوج علیین رسید

دیده را افزود نور از روی نور دیده ... کو ز دار الملک جان با عز و با تمکین رسید

در شبستان شرافت شمع روز افروز شد
کوز گردون شرف با چهر مهر آگین رسید

دشنهٔ جانسوز حسرت سینهٔ بدخواه خست
ناوک دل دوز غم بر دیدهٔ بدبین رسید

از شعاع طلعتش چشم احبا نور یافت
بر دل مبغض تو گوئی دشنه فشند زوبین رسید

از ثمار دوحهٔ طه است این فرخ ثمر
کوز پاسینش بجان صد رحمت و تحسین رسید

هر نفس بهر گزند چشم بد صدان یکاد
گوی کین زیبنده گل از گلشن یاسین رسید

در هوای مهر رویش ذره‌سان قصد دلم
گوئیا بهر عروس فکر من کابین رسید

جان حاسد را خیالش ناوک دلدوز شد
کشت آمال عدو را برق خرمن سوز شد

گلبن گلزار جان خرم ز برگ و بار بین
رونق دامان پاکش از گل بی خار بین

پاکدامانی گل بی خار می آرد ببر
از مسیحا بزم مریم غیرت گلزار بین

خاصه دامانی که با آل علی همدامنیش
پاکی دامان پاک عترت اطهار بین

طاهر اطهر مطهر وصف آل مصطفی است
خاصهٔ زهرای اطهر خاص هشت و چار بین

چارده تن هر یک ایجاد دو عالم را سبب
از محمد ص تا محمد ع سر این اسرار بین

علت غائی وجود سید لولاک دان
واندر اخلافش زدای از چشم دل زنگار بین

کج مرو ره بر نه کج رو چشم احول کور باد
رتبهٔ والای نفس احمد مختار بین

چشم دل گر نفس شوم سرگشت احول نگردد
راست بین شو در کلام حضرت جبار بین

نفس را دانی چه ای از هر چه کمتر در شعور
مشعر عرفان طلب این نفس را اضمار بین

نفس را باشد معانی ای ز معنی بی خبر   کنز و قاموس و صراح و منتخب هر چار بین
نفس پیغمبر سزد محکوم محکوم ای حکیم   بر شکن آنی تو آخر این بت پندار بین
نفس مهدی چون شود محکوم حکم مهتدی   رفعت شان و جلال و قدر را مقدار بین
ادهم دانش مکن مهمیز زین منزل مران   باز کش لختی عنان در پویه شو هموار بین
سبحه و سجاده آئین مسلمانی است لیک   اصل گر ثابت نداری بت نگر زنار بین
بیش ازین از من چه خواهی فاش بسپر دم سخن   نقطهٔ پرکار حیرت شو مدار کار بین

نکته سنجا حرف حرف این بیان مومن مرشد
نقد ایمان در ضمیر هر سخن مکنون شد

باز ای دل در نوا شو بزم عیشی کن بپا   بزم عیشی کن بپا شو باز ای دل در نوا
غم زدا از جان و دل آهنگ شهر آشوب ریز   ریز شهر آشوب آهنگ از دل و جان غم زدا
مرحبا بگشای لب بزم طرب را ساز ده   ساز ده بزم طرب بگشای لب ای مرحبا
هر کجا احباب اندر عیش برنا تا به پیر   پیر تا برنا به عیش احباب اندر هر کجا
تهنیت گو شو باین مولود محمودی کز و   هم بگوش آید ترا از بام گردون این صدا
هیچ دانی دودمان کیست در عیش و نشاط   کز طرب گویند شهری تن تناتن تن تنا
دودمان قادری کش دودهٔ عرفان بود   مرجع آگه دلان و مرکز صدق و صفا
شاهباز اوج عزت آنکه بال همتش   سایه افگن هر کجا شد شاهی سازد گدا
کلک صنع دست نقاش ازل هر دم دهد   تازه آئینش که افزاید بها بر این بنا

نور عرفان از دل آگاه شان خورشید وش
روز افزون است دارد اصل گوهر چون بها

خاصه محمود آنکه محمودش سراپای وجود
بی خطا وصفش نیارم چون سراپا هم خطا

تا نپوئی همچو من این ره بمقصد کی رسی
چون بمقصد راه بردی فاش گوئی حبذا

آنکه محمود است محسودش نباشد جز حسود
چشم بد باد اسپند مجمر عین الرضا

باغ جان گلشن شد و چشم تمنا روشنش
تا بگوش آمد ازین مولود صوت آشنا

باشد این مولود مولودیکه نامش بر زبان
می نیارد گر بود جبریل بی مدح و ثنا

خواند محمودش محمد نام آری در دو کون
عالمی را سوی این نام است روی التجا

تا محمد خواند نامش روی بر خاک نیاز
سود و شکر حق نمود از جان و دل کاینش منز

روشن از دیدار او اجداد را شد چشم جان
باد روشن تا بود در دیدهٔ بینا ضیا

سایه پرور دید باد و پدر را بر پسر
سایهٔ اجداد باقی تا که عالم را بقا

از شبابش خوش است چون تاریخ خندان گشت و گفت
ساعت و روز و مه و تعداد و سالش از وفا

شامگه روز سه شنبه هجده از ذی القعده بود
کز قدومش شد قیام عیش و عشرت بر ملا

بر فگن بدخواه را سر بر شمر اعداد سال
کشتی و تاریخ آمد اندر شطر ختم دعا

چون شب احباب از نور جمالش روز شد
در شبستان سعادت مهر روز افروز شد

ترکیب بندیکه حسب الاشاره واردات خیال که از موزات غیبی است
انشا شد غیر از خواهش و فرمائش خودی و بیگانه امیدوار لطف خداوند یگانه

ومراحم حضرت مولا روحی وارواح العالمین له الفدا آنکه قبول باد

السّلام ای برتر از عرش برینت بارگاه — آستانت را ستان را قبله پاکان را پناه

پایهٔ قدر و جلالت برتر از درک عقول — آنچنان کز حیز تحریر بیرون عز و جاه

طاق ایوان جلالت رشک طاق نه سپهر — شمسهٔ قصر کمالت نوربخش مهر و ماه

قبهٔ عرش اشتباهت قبلهٔ کروبیان — پیشگاه قصر جاهت قدسیان را سجده گاه

بای بسم الله را چون نکتهٔ زان نکتها — نکته سنجان را نگاهی کشف شد زین انتباه

گوهی تو گر کعبه بد از چه رو خیل ملک — پنج گه از شش جهت سایند بر خاکش جباه

از تو حی گردد سیاه و از تو می گردد سفید — نامهٔ اعمال عالم از سفید و از سیاه

نیست اولی بر تو کس جز خسرو لولاک قدر — آنکه جز انیش بقین آن به گوید لا اله

گوید ار کس مورد من کنت مولا آن منم — هشته طرف کعبه زی تبخانه بیموده است راه

از می مینای مهرت آنکه شید انگشت و مست — شد رقم بر نام او توقیع دانش گشتناه

جرعه نوشت را کجا بر مشرب تسنیم چشم — زله خوارت را کجا آلای جنت در نگاه

گر نه مقصود از سجود آستانت از چه رو — خسرو خاور ز مشرق سر کشد هر صبحگاه

آنکه از کویت کند میل جنان گلزار خلد — داده از کف پیش از آن کارد بکف مشتی گیاه

روز هیجا خصم را کی تاب خشم را لیضت — با شد ار بهرام خود لشکر کشش و انجم سپاه

دوشش با پیر خرد گفتم که این شه را چه نام — گفت بگشا گوش جان ای نغز گوی نیکخواه

آنکه گفتش در صف هیجا شه فتح سوا

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

تا علم شد تیغ تو شد رایت دین سرفراز
بوسه زد روح القدس بر دست از روی نیاز

سرنگون شد بیرق کفر و نفاق و شرک و کین
شقه سنجق ترا تا آمد اندر اهتزاز

اشهب تازی نژادت راسبک شد تا عنان
فارسان فارسی کردند ترک ترکتاز

تیغت آن آتشغیبت و دست آن دست کاندر رزم
خصم اگر شیر فلک گردد گریزان چون گراز

آه از این دوری که در وی می نیابم اهل دل
تا بهم جوشش بازگویم آنچه باید گفت باز

کی برد پی بر معانی آنکه در قید صور
کی خورد بر از حقایق آنکه دربند مجاز

غنچه سان از تنگی دل گشته ام لب بی سخن
اینقدر گویم الا با آنکه کس نی زاهل راز

زینقدر نبود گزیرم گر ز جان باید گذشت
فاش نتوانم سرود الا بوقت انتهاز

آنکه نالد گو بنال و آنکه بالد گو ببال
آنکه سوزد گو بسوز و آنکه سازد گو بساز

چون فگندی پرده از رخ شش جهت را قبله شد
از شرف تا صبح محشر خطهٔ خاک حجاز

بر سه روح و چار رکن و پنج حس فرماندهی
زانکه در حکم تو اندر هم نشیب و هم فراز

فتح باب جنتش باشد نخستین باب فتح
با کلید مهرت آنکو باب رحمت کرد باز

بر تو شد ختم عبودیت که تا صبح قیام
نازد از یک سجده ات بر عرش محراب نماز

آنکه از گنج ولایت بهره ور شد عقل گفت
حبذا زین بخت و دولت کز جهانی بی نیاز

وانکه سر پامال راه رهروان کوی تو
گرد بر گرد و بیابان نازد که دارد جای ناز

منکر فضل تو گر بالفرض دل اندر برم
تا بود جان در تن از دل واجب آید احتراز

مهر مهر مهرت آنرا کز جبین تابید گشت — شمس افلاک حقایق زین شرف وین امتیاز

ای نبود و هست تو کون و مکان را بود و هست
هست این کون و مکان را بود و هستت پای بست

ایکه دیهیم ولا را از ازل دار آستی — داور دین پروری دارای ملک آراستی

جز تو کس شایان قول عاد من عادا نشد — زانکه مصداق خطاب وال من والاستی

تا ز من بیشری ببالا خلعت والا تراست — کافرم گر زانکه گویم بر تو کس اولاستی

نیست کس بر کنت کنزا جز تو عارف در جهان — آشکارا لو کشف این نکته را گویاستی

از تو شد تبیان غری غیر کس غیر از تو نیست — زیر نه طاق فلک کین نکته را داراستی

از چه فاش اندر بنی نفس نبی خواندت خدا — گر نه در عز و شرف اندر جهان یکتاستی

ای تو آن لفظی که در معنی مخالف شد عقول — کین چنین یا آنچنان یارب چه در معناستی

ممکنت دانند جمعی واجبت جمعی و من — گویم آن فردی که از این هر دو مستثناستی

ممکن و واجب صفاتی واجب ممکن وجود — این بیان مرموز و در هر رمز صد ایماستی

واجبی نه ممکن آن ممکن که اندر ممکنات — فرد یکتائی و یکتا فرد بی همتاستی

خسرو ملک ولائی تاجبدار انما — حکمران ماسوا در عین استغناستی

چون کشاد و بست امر کن فکان در دست تست — کارفرمای قضا در عالم بالاستی

از وجودت هستی هر هست و بود هر چه بود — ماسوا را مصدری چون ضاد ریکتاستی

مرجع بیچارگانی ملجا آوارگان — تا من وحشت نصیبان در شب یلداستی

داور درماندگانی یاور افتادگان — رهبر سرگشتگان در ظلمت ظلماستی

آسمان فیض و ابر مکرمت رعد عطا — برق بخشش بارش جودی و خود دریاستی

داده حق زاسمای خویشت اسم و اسمی کز شرف — در بر اهل معانی اعظم الاسماستی

یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

دادرس امروز شو فریادرس روز حساب

ای صفات ذات تو بالاتر از درک عقول — ای مقام جاه تو والاتر از عمّا نقول

عقل گر لاف زد از دانش ز دانش خسران مآل — ور بعجز آید مقر گویم که ها نعم الحصول

ای وجودی کاندرین عالم ز ابنای بشر — مر ترا نشناخت کس بعد از خدا غیر از رسول

گوهر دریای جودی بحر فیّاض وجود — عین انوار هدایت مشرق قوس نزول

مطلع دیوان لوح و شرح فهرست قلم — مقطع طومار اوحی در فروع و در اصول

نقطهٔ تجرید و خطّ معرفت نقش کمال — مرکز ایقان مقام صدق و میزان وصول

چون نبی بعد از نبی مولا و اولی الخلق را — زانکه باب شهر علمی و اصولش را فصول

عرش را رونق فزا و فرش را ظلمت زدا — آن بفتوای عقول و این باحکام نقول

شرق و غرب و بحر و بر و عرش و فرش و تحت و فوق — کرده بر اوصاف تو خود گرچه در کنج خمول

میر بزمی شیر رزمی شهسواری صف شکن — سرّ حق صهر نبی سالار دین زوج بتول

چون تو با حق با تو حق گردد نهان و آشکار — حق شناسان را چه باک از جهل جهال جهول

بر جبین آنزا که نقش مهر مهرت شد رقم — یافت طومار امل تشریف طغرای قبول

در شد ائد نام تو شد حرز جان دوستان | ترک و دیلم عارف و عامی و شبان و کهول
لب به بندم از مدیحت تا نه بندم از سخن | زان خوشم کاحباب خُرّم گردد و اعدا ملول

یاد تو آسائش جان نام تو آرام دل
هست نامت روح روح و هست یادت کام دل

ایکه سالار رسل را چون تو کس همدم نشد | در حریم لی مع الله جز تو کس محرم نشد
شد جلالت کاشف کرب از رخ خیر البشر | ورنه آنی در جهان آسوده دل از غم نشد
تا نه قامت راست کردی کفر را نشکست پشت | تا نه تیغ افراختی دین نبی محکم نشد
جز شرار تیغ تو اشرار را خرمن نسوخت | جز نسیم کوی تو گلزار دین خرّم نشد
همقدم با مصطفیٰ بودی تو چون اندر رقم | زان بعالم جز تو کس در حضرتش اقدم نشد
سود کی بر عرش اعلی اجبهه عزّ و شرف | هر سری کز بندگی بر آستانت خم نشد
کی شدی بر دوش وطیر و انس و جن جم حکمران | نام نامی تو اش گر نقش بر خاتم نشد
آنکه سر بر آستانت سود استغنا فگند | تاج کی از تارک و پا پست تخت جم نشد
کی دمش جان پرور آمد چون دم روح القدس | گر دمت همدم دمی با عیسی مریم نشد
گرچه تن بگداخت نار قهر حق بدخواه را | لیک ناسور دل احباب زان مرهم نشد
حاصل از الاش جز لا نیست بالله آنکه او | با ولایت لا و الّا هر دو اش منضم نشد
از شقای فطرت است آنکو سگ کویت نگشت | در ازل مردود حق کاین نکته را ملهم نشد
شکر لله نکتهٔ مقصود مبدا تا معاد | آشکارا شد بیان فخر از ان مبهم نشد

مهر مهرت در دلم زانکار منکر نقش بست | وانچه بود اندر ضمیر افزوده گشت و کم نشد
در هوای کوی تو گرپشه افشاند بال | بهر خونخواری اعدا کمتر از ضیغم نشد
در مدیحت کلک من اسفندیار خصم را | برچشم جان الا احسنز ناوک رستم نشد
منکر فضل ترا بر جان و دل ارقام من | جان شکر کمتر ز ناب افعی وارقم نشد

هادم ارکان کفر از قتل عمر عبدود
یکه تاز خیبر و بدری و احزاب و احد

دم نزد امروز انکو از ولایت یا علی | نیست فردا در خور عفو و عطایت یا علی
جان دهد جوید رضایت آنکه پاکش گوهر است | چون رضای حق بود اندر رضایت یا علی
سر به پیش از انفعال و جان بکف احباب را | از دل و جان جان و دل بهر فدایت یا علی
جای در فردوس اعلی کرد رست از خنده چون | آنکه او را خلوت دل گشت جایت یا علی
بر حقیقت چشم دل گر زانکه بینا بنگرد | جلوهٔ حسن و جمال حق نمایت یا علی
قبلهٔ اقبال عالم قبهٔ عرش اشتباه | کعبهٔ آمال فرش عرش سایت یا علی
عرش میخوانم ولی زان برترش دانم که عقل | کی رسد آنجا که در آنجاست جایت یا علی
سر کجا سودت ندانم از شرف آندم که سود | بر بلند دوش سید لولاک پایت یا علی
سدره راند از برش صدره سروش ار پا نهد | بی اجازت بر در دولت سرایت یا علی
اولین را یار و یاور آخرین را رهنما | حیرتم در ابتدا و انتهایت یا علی
بر بسر تاج لعمرک در بکف تیغ دو سر | این عنایت از رسول آن از خدایت یا علی

چون کشودی ناخن دین عقدهای تار کفر | گر نه دست و بازوی خیبر کشایت یا علی

روز هیجا گر زدو سو عنتر دبسان رعد کوس | واید اندر پویه خنگ بادپایت یا علی

لافتی رایت کش و انا فتحنا پیش تاز | قل کفی خوان خیل املاک از قفایت یا علی

گر بدست حلم نسپاری عنان مشکل که خود | جان برد پیک اجل جز در رضایت یا علی

حکمرانی بر قدر فرمانروائی بر قضا | هشته حق سر رشتها بر حسن رایت یا علی

بار تن عار کفن آن سر که در عالم زند | دم ز هستی و نپوید ره هوایت یا علی

از غبار آستانم سرمه چشم دل نما
وانچه باطل نقش آن اندر نظر باطل نما

ایکه بعد از مصطفی پیشی تو بر هر هست و بود | زانچه دم زد از وجود و چهره هستی نمود

جلوه حسن رخت بیند کس ار با چشم دل | مهر انورش کی در نظر دارد وجود

دست حق دست تو آمد زانکه در روز الست | بست با دست تو ایزد خلق عالم را عهود

سود نبود جز بسودای تو در بازار کون | جان دهد گر کس در این سودا سر بر سود

تیغ تو مفتاح باب دین و دولت شد کز او | هم در خیبر کشاد و هم در رحمت کشود

با تو کس همسر نگردد گر کند عمری بسر | در قیام و در قعود و در رکوع و در سجود

ساجدی ننهاد پا در مسجد هستی چو تو | کاید اندر بحر هیچون قطره غرق بحر جود

سود سر بر ساق عرش و زد قدم در باغ خلد | آنکه سر بر آستانت بر نهاد و جبهه سود

برکشد بر در فضای باغ جنت رخت جان | بر سر کوی تو آنکو بار تن آرد فرود

برنیاید با عنود بدگهر با صد زبان — منطق سبع المثانی با براهین و شهود
از بشر ناید ستائش خود باین نطق و بیان — ایکه در قرآن بهر جا پاک یزدانت ستود
ای تو سرّی کامد از ادراک آن قاصر عقول — ورنه چون نبود جز اینجا معرض گفت و شنود
دوش در گوش دلم بسرود پنهانی سروش — با همایون لحن شهرآشوب ناگه این سرود
سائر قوس نزول و خوانده جمعی واجبش — پس چه می گویند گر بینند سیرش در صعود
بود هست هست و بود عالمش در بود و هست — هست بود بود هست عالمش در هست بود
شاد زی کز لطف یزدان صیقل مهرش ترا — زنگ شک و ریب از آئینهٔ خاطر زدود

از علی جام سلونی داد خط وافیت
وز عمر لولا علی شد دلیل کافیت

ای شهنشاهیکه ملک آرائی و دین پروری — بر سریر لافتی دارای طرز افسری
تختگاه ملک سرمد را خدیو و شهریار — دستگاه شرع احمد را معین و یاوری
غوث باذل غیث نازل رحمة للعالمین — مظهر جود و کمال و فیض حق داوری
بر سمای موهبت بارنده ابر رحمتی — بر سپهر مکرمت تابنده مهر انوری
مصطفی را ابن عمّ جان نثاری جانشین — کاشف الکرب از رخ چون یاور نام آوری
نفس پیغمبر خدا تا خوانده در قرآن ترا — چیست یارب پاسخش گوید کس از پیغمبری
من نگویم حاش لله لیک گویم سوی حق — خلق عالم را بحق هم رهنما هم رهبری
شد نبی را تا فان لم تفعل از یزدان خطاب — فاش گویم مقصد اوّل مراد آخری

گلشن دین از تو آمد رشک گلزار بهشت — کاب یارا از جدول صمصام آتش پیکری
چون لوای لافتی الا علی داری بکف — سرفراز و تکیهٔ تاز و جانگداز و صفدری
سازی از تیغ دو پیکر چون دو پیکر پیکرش — با تو گر بهرام چرخ اندر مقام خودسری
در تن احکام حق تیغت نفخت فیه اگر — گویدا گویم الا تا در بدست حیدری
رتبه در ام الکتابت از لدینا شد عیان — کس چه گوید زان سپس کز هر چه برتر برتری
عالم علم حقائق را مدار و مرکزی — گردش چرخ دقائق را مدیر و محوری
لوح را حرف نخست آن کز قلم آمد رقم — شارح شرح وجود و دانای رموز مضمری
از مشیت صادر اول سپس تا امر کن — مصدری بر آنچه صادر وانچه صادر مصدری
جلوهٔ الله نور را از جبینت جلوه گر — آن توئی بالله که نی خود باختر نی خاوری
رمز ان الله یهدی بر ولایت شد یقین — گر ز بیر و اشتر نهان جان نثاری خودسری
نیست جز سود دو سر گر عالمی یکسر شوند — خاک درگاه ترا با نقد جانها مشتری
با وجودت در جهان گردم زند کس از وجود — تارک من بخت مولا گشته از بد گوهری
شکر کز موسی و هارونم بتوفیق ازل — ره نزد نی گنج قارونی نه سحر سامری
چون سعادت یار بود گشت توفیقم رفیق — وز سر و چشم هر نفس یاری و هر دم یاوری
شد شباب از جان جانی بر درت اذ المنین — از کرم دور است گر سویش باحسان ننگری

تا زبان گویا مرا نام تو ورد صبح و شام
از الستم بود یا رب باد تا شام قیام

این ترکیب بند بعد از اتمام تعمیر کاظمین ع که بامر بانی چراغان بسیار باشکوهی که کمتر مانند آن مشاهده شده بود در صحن مطهر نمودند بنوعیکه از سر گلدستها تا زمین یک قطعهٔ روشنائی باشکال و انواع و الوان مختلف می نمود در حقیقت نظر مولا بود و الا شبیه آن قبل دیده نشده بود لهذا نظم شد

باز مطرب دف بکف سرخوش ببازار آمده — با رخی از تاب می چون عین انوار آمده

چنگ اندر چنگ و بر لب شور شهر آشوب یار — راست چون نی در نوا از آهنگ مزمار آمده

ساز تار طره اش افگنده شور اندر عراق — جان عشاقش بهر تاری گرفتار آمده

هشته بر سر کج کله بشکسته گیسو از دو سو — کرده از می مست چشم و مست و هشیار آمده

صد فرنگ از زنگ حسنش گشته عباد صنم — صد ختن در چین هر تارش چو تاتار آمده

پای کوبان کف زنان از جوش عیش آن دلنواز — یک جهان دلبر شده یک دهر دلدار آمده

گاه با نی گشته همدم وز نوای نی ز نو — کاشف رمز لب جان پرور یار آمده

برده از سر هوش و ز تن تاب و از دلها شکیب — با لب پر خنده چشمک زن بگفتار آمده

از نگاه چشم مست و رمز لعل می پرست — فتنهٔ جان و دل اشرار و اخیار آمده

مطربا گفتم بخیرت باد این صبح سرور — از چه می بر گو جهانی مست خمار آمده

دف زنان با صد نوا خندان بپاسخ لب گشود — کز طرب آری دو عالم مست یکبار آمده

لعبتان عالم بالا برقص اندر نشاط — مشتری را زان میان بس گرم بازار آمده

زانکه عم حضرت شاهنشه ایران مدار — ناصر الدین شه که یارش پاک دادار آمده

خسرو دین پروران کز بیم شمشیر کجش — رایتی را چرخ کجرو راست رفتار آمده

معتمد در دولت و دین حضرت فرهاد دل — کز شرافت اشرف اشراف قاجار آمده

از پی شکرانهٔ تعمیر صحن کاظمین — بزم عشرت چیده خوان گستردن بسیار آمده

بی تکلف چیده بزم و هر بانش بر زبان — با تلطف هر که آید گوئیا یار آمده

با هزاران زیر و بم این پرده مطرب تا سرود
با نوائی پرده گفتم فاش و آوردم سجود

ساقیا برخیز جام زر زمی لبریز کن — وز قیام باده خواران صبح عشرت خیز کن

همچو سرو اندر چمن هر سو بمحفل شو چمان — وز گل رخسار دامان نگه گلریز کن

برفکن کاکل برافشان زلف گیسو برشکن — باده مشک آمیز گردان بزم عنبر بیز کن

سرمه کش بر چشم جادو بر شکن طرف کله — آنچه غیر از عشق در چشم خرد ناچیز کن

گه نکیسا سان وگه چون باربد در بزم عیش — هم ز شیرین یاد هم از خسرو پرویز کن

از اشارتهای ابرو وز بشارتهای لب — تا بسوزی تخم دانش آتش دل تیز کن

بزم عشرت ساز رندان را صلای عام ده — دعوت از سقلاب و چین و تبت و تبریز کن

گه بجام وگه بساغر گاه اندر ساتگین — گه ز مینا گه ز بطهی بانگ ریزاریز کن

در نخستین دور دستم گیر و از پایم برآر — آتش غم بر نشان طبعم طرب انگیز کن

گه ز روی حکمتم ده چون حکیم نکته دان — گاه رندانه و ز رندانه بر تر نیز کن

از خط بغداد بگذر تا خط جورم نریز
صاف ده تا در د عشقم بر فزاید ساقیا
هی بیا پی آب آتش خیز ریزم در گلو
ساقیا بر کوری چشم حسودان می بیار
هی بهر دم جام وهی در هر نفس پیمانه ده

در سحاب جام گلشن دامن پر هیز کن
در فزاید ور د دُرد آمیز آن آمیز کن
آتش افشانم زبان زان آب آتشخیز کن
تیر طبعم راست رد چون ناوک چنگیز کن
رخش کلکم را بمیدان سخن جهمیز کن

جشن پر عشرت بپا در صحن پاک کاظمین ع
کوش در عشرت که امروز است عشرت فرض عین

عیش را شد فصل فروردین و عشرت را بها
ریز می لبریز در جام بلورین از کرم
از چه می زان می که از یک جرعه اش روح القدس
از چه می زان می که در یک قطره دادش جام جم
از چه می زان می که شد از درد آمیز آن
از چه می زان می که آدم گر نوشیدی می
از چه می زان می که زان می گر نوشیدی خلیل
از چه می زان می که موسی گر نه زان تر کرد لب
از چه می زان می که تا آمد مسیحا را مسیح
از چه می زان می کز آن می هست مستی فرض عین

ساقیا ای جان فدایت ز آستین دستی بر آر
که بسر شد عمر با درد سر و رنج خمار
تا ابد شد محرم خلوت سرای خاص یار
از بیم غم نوح را هستانه بر جودی قرار
دهر را بنیان هستی هست با این گیرودار
تا ابد سرگشته می گشتی بدشت و کوهسار
نی براد گلگشت آتش نی شقایق شد شرار
غرق بحر قهر یزدان آمدی فرعون وار
داد جا بر چرخ چارم پایدار از پایدار
هست شد هست آنکه در این عالم ناپایدار

از چه می زان می گزان می آنکه مست افتاد هست
بی سخن چندانکه هستی هوشیاران هوشیار

از چه می زان می گزان می ساقی بزم الست
خم خم آورد از کرم اندر غدیر چشم بکار

از چه می زان می گزان می زیست باید در جهان
مست و هنگام سفر مستانه باید بست بار

از چه می زان می که غیر می کشان بزم خاص
کس نداند لذت مستی یکیش از صد هزار

از چه می زان می گزان می جرعه نوشی باشدش
از عدم در عالم هستی شد انگوره سپار

از چه می زان می گزان می شد رجائی را ازجا
کاین از هول قیامت سر برآرد از مزار

نی خطا گفتم چنانی سرخوش و مست و خراب
بود و گشت و هست و خواهد بود تا روز شمار

سرخوش و مست آنکه او خوشوقتش از فرط طرب
وقت خوش دارد چو بلبل صبحگاهان در بهار

وانکه از این می خراب افتاد خرم گشت حال
کین خرابی باشدش معماری دار القرار

پند ستان از بنوشی نیک ای نیکو خصال
بر بسر دست تاسف را مجال آید محال

باز بزم عشرت عشاق غم فرسا ستی
شور شهر آشوب غوغا خیز عشق افزاستی

چشم حق بین بانگاه حق نگر بهر نظر
گاه چپ گه راست گاهی زیر گه بالاستی

گاه کن سیر صور گه در معانی نکته سنج
کین صور را نکته در عالم معنا ستی

زین چراغانی که امشب نقش بند امر کن
بست نقش افلاک خود سرگشته و رسواستی

زین چراغانی که امشب دست طراح قدر
ریخت طرحش تیره روز روشن اعداستی

زین چراغانیکه امشب منشی کلک قضا
زد رقم عشاق را فردا عمل امضاستی

مشعل اندر هر قدم تابان سهیلی در یمن
شمعها در جمعهاهی نثره هی شعر آستی

از فوانیس مشعشع خاک راهین تابناک
چون خور در بر آسمان خورشید چون حربا ستی

در دمن کی ژاله چندان بزم ها را لاله بین
در چمن کی سرو خندان شمعها بر پا ستی

طاقها را در شکوه و جارها را در ضیا
غیرت طاق سپهر و بیضهٔ بیضا ستی

از قنادیل ملون شش جهت را نور خیز
بر مکان از لامکان جائی هست گر آنجا ستی

سر موسی وادی ایمن مقام قرب حق
جلوهٔ نور جمالی در سینهٔ سینا ستی

سر خوش و سر مست خلقی داده دین و دل ز دست
در میان نی شیشه و نی جام نی صهبا ستی

شد رجائی باز بی می مست و مطرب بر رقص
از حجاب آمد برون آری برون آمد ز نقص

باز سودائی ز نو یاران بسر داریم ما
در سر شوریده سودای دگر داریم ما

بحر طوفان خیز شور انگیز گوهر ریز طبع
اوج گیر و موجزن شام و سحر داریم ما

به که با غواصی غواص فکر برق سیر
بزم عیش شاه دین را پر گهر داریم ما

بزم عیش شه سزد گوهر نثار آری سخن
چون منظم خوشتر از عقد گهر داریم ما

شاه دین پرور که دین اندر پناه دو نقش
نقش دل چون سکه نامش بزر داریم ما

حضرت موسی بن جعفر کش ز فیض خاک در
دیدهٔ حق بین و چشم حق نگر داریم ما

پور حیدر زادهٔ زهرا ولی ذو المنن
کز وجودش هست و بود خشک و تر داریم ما

در دریای نبوت بحر مواج علوم
کز نم یک رشحه دریاها هنر داریم ما

کاشف اسرار آیات آنچه از یا تا به سین — در بقرآن نقطه و زیر و زبر داریم ما

ذات قدسی انتسابش عالم علم لدن — شکر لله کاین بصارت در نظر داریم ما

رافع اعلام دین و قالع بنیان کفر — در بیانش خامه چون تیغ دو سر داریم ما

غارس اصل اصول و حارس فرع فروع — زان ریاض دین چنین با بار و بر داریم ما

مقصد از قصد هو الفلاح آنکه بسمله — چیست نی گر چشم کور و گوش کر داریم ما

علت ایجاد عالم منشأ فیض ازل — صادری کش مصدر رهی ما صدر داریم ما

نقطهٔ بی امر او صورت نه بندد در رحم — نی در ابنا حرفها در بو البشر داریم ما

کلک امرش نقش بند نقش امکان از دو حرف — هم ز قرآن این خبر هم از خبر داریم ما

بی وجودش الفت اضداد نگرفتی وجود — گر نه اول راست روزین رهگذر داریم ما

صورت شرک از هیولا محو نقش کلک اوست — نقشها بر لوح انسان زین صور داریم ما

قرب او دار النعیم و بعد او نار الجحیم — این بود رمزیکه در خلد و سقر داریم ما

عابد معبود و معبود عبادش بنگریم — نگذریم از حق که بس جای نظر داریم ما

امر او منهاج شرع و نهی او معراج دین — شکر کین دولت ز داد دادگر داریم ما

نور طوری پور عمران را منور چشم جان — کرد گز شرحش بیانی مختصر داریم ما

قرب طور سید لولاک دان نار و شجر — رمز دان رمزیکه از شرحش حذر داریم ما

حق از این موسی با آن موسی جلال خود نمود — ورنه بس طور و بهر طوری شجر داریم ما

قائل الله فرد جاعل یا نار برد — عقل سوز و شعلهٔ کاندر جگر داریم ما

جز بمهرش کی رجائی را بجائی شد رجا
یارب نخل رجا بس بارو بر داریم ما

ای خوش آن شوری که ما را در سر از سودا بود
شورش عشق است عاشق هر کجا رسوا بود

لب مبند ای دل زبان بگشای شور از سر بگیر
شور شهر آشوب غم فرسای جان پرور بگیر

راست زآهنگ مخالف گوشهٔ اندر عراق
وز نشاط این نوا اوج همایون فر بگیر

چون توئی دارای ملک نظم با تیغ زبان
آنچه مر دارا زخسرتش صد همچو اسکندر بگیر

ادهم کلک آر زیر ران و با مهمیز طبع
تا دهی جولان بیا و عرصهٔ دفتر بگیر

جیش الفاظ و معانی همعنانت خیل خیل
چون شهان کام دل از یاری این لشکر بگیر

پای همت پیش نه مردانه باز و بر کشای
تا قلم داری علم کن ملک بحر و بر بگیر

کام دل زین دولت و دارائی حق داده جوی
شاهد شنگول شوخ آرزو در بر بگیر

چون ترا ملک زمین اندر نظر هیچ است هیچ
عزم والا کن ببالاهی بران کشور بگیر

زن علم بر چرخ چارم پرچم دولت فشان
شاه انجم را ز سر هم چتر و هم افسر بگیر

کوش چون مردان و مزد این مختصر ملک جهان
با غریو کوس مدح شاه دین پرور بگیر

حجت تاسع تقی کش پاسبان آستان
گر توانت بگذر از نه چرخ هفت اختر بگیر

عشق می گوید رجائی بار جا مداح باش
آنچه جز این در نظر دل از همه یکسر بگیر

دامن جود جوادش از ازل با صد رجا
سخت چون بگرفتهٔ تا دامن محشر بگیر

عقل گوید چون شبابی داد دل را در غزل
وصف دلبر گوی و دل از هرچه جز دلبر بگیر

کشمکش با عقل و عشقم خامه افکند از بیان | عشق گوید این ره و عقل آن ره دیگر بگیر

عقل گوید زن کچک بر طبل دانائی خوش است
عشق گوید از جنون مگذر که شیدائی خوش است

عشق را پیرو بود آن سر که سودا باشدش | خاصه سرگاینکه شیدا گشت و رسوا باشدش

عشق سودا آرد و سودا جنون آرد جنون | عاشق بیچاره کی از کس محابا باشدش

نام معشوق است ورد عاشق شوریده حال | تا نفس اندر تن و تا نطق گویا باشدش

من نیم عاشق ولی عاشق صفت شیدستم | وانکه عاشق شد کجا کی از که پروا باشدش

بندهٔ مولای خویشم فاش می گویم سخن | پس دلیر آن بنده می افتد که مولا باشدش

مهر مولا دارد هم شیدا و شیدا می شود | لب چو من زین جام انگه باده پیما باشدش

مهر مولا آنچنان شیدا نمود هم از ازل | کم دل و جان تا ابد پیوسته شیدا باشدش

ده چه مولا کز عدم نامد قرینش در وجود | حاش لله زین سخن کاباد و ابنا باشدش

از علی و ان تا محمد یازده تن فرد فرد | همسر و مثل و قرین و شبه همتا باشدش

جمله نور واحد و اشراق شان از مشرقی | کانچه جز توحید هاشاره در آنجا باشدش

در دو گیتی هر یکی دارا و هر یک را بکف | بی تکلف رایت انا فتحنا باشدش

شش جهت محکوم حکم هر یک و در شش جهت | آنچه بینی آیت فتحا مبینا باشدش

هر یکی کونین را دارا نه تنها هر یکی | ملک سر هر را با استحقاق دارا باشدش

ایمنی با نام شان کز هر بلا ایمن بود | حرز جان آنرا که از اسمای حسنی باشدش

زان میان درج یکتن طوطی طبع سلیم
لب گشود و گفت بسم الله الرحمن الرحیم

آن نتیجه کش دو کن صغرا و کبرا باشدش — مدحتش را مصطفی شایان که مولا باشدش

معرفت باید نخست آنکه بقدر معرفت — آنچه گوئی جز خدا کو کز تو زیبا باشدش

گرچه یکتن لیک جان یک جهان خاک درش — ای فدای جان و تن جانها و تنها باشدش

جانشین حجت هشتم نهم سالار دین — آنکه علم بو البشر رشحی ز دریا باشدش

زاده زهرا التقی آن مقتدای انس و جان — گوهری کو رشته تا یاسین و طه باشدش

والی ملک ولایت تاج بخش اولیا — کاینات تشریف قدر و جاه والا باشدش

پنج نوبت آنکه زد دارائیش در شش جهت — پایه والای قدر از عرش بالا باشدش

عقل ادراک صفاتش معترف آید بعجز — تا مقام لی مع الله شان اعلی باشدش

منعمی کش خوان نعما عالم از جود و جود — بر بران یک گرده این قرص بیضا باشدش

صد جهان جان از دمی جاوید بخشد زندگی — زان مقیم آستان صد چون مسیحا باشدش

نور ایقان یافت گر هر دل ز مهر مهر او — کافرم دان ار نگویم سینه سینا باشدش

گشته آتش بر محبش از ازل برد السلام — با تولا آنکه او ز اعدا تبرا باشدش

هست در فردوس مهرش گر بود اندر جحیم — زانکه بر اعدای او چشم تماشا باشدش

برق سان پوید زمین قطب سان ماند زمان — بر سکون و سیر شان ار زانکه ایما باشدش

یک نفس گر بر گشد بی خلقتش بالله خلیل — جای جان اندر ضمیر ثم کلا باشدش

امر و نهی آنرا که بر خلق دو عالم فرض عین
از ثری تا ذروهٔ عرش معلیٰ باشدش

نگذرد جز وحی منزل بر زبانش نکتهٔ
بر زبان پیوسته قول فرد یکتا باشدش

زامر و نهیش گر تنی سر پیچد و گردن کشد
دست حسرت بر سر امروز ار نه فردا باشدش

جز علی و یازده پور گزین بعد از رسول
کیست کاو را بر زبان این سر عظمیٰ باشدش

سوی شان باید رجائی روز و شب با صد رجا
از دل و جان هر نفس روی تولا باشدش

گر توئی منکر تو ای منکر مگر کاندر دو کون
التجا را جا کجا کان جای الجا باشدش

یاربا از رحمت شباب خسته جان از جهان
بر برون با این عقائد کاین تمنا باشدش

مقصدم عرض نیازی بود اندر حضرتش
ور نه کی شایان شان این عرض و انشا باشدش

لب فرو بند و زبان درکش بکام از گفتگو
نگذر از اینجا که جای خوش در اینجا باشدش

زین بیان دانم شباب از رحمت یزدان پاک
در جزا روز جزا عیش مهیا باشدش

تا جهان باشد بکام دوستان بادا سپهر
زاختلاف صبح و شام از انقلاب ماه و مهر

این هفت بند حسب الخواهش بعضی از دوستان امیر المومنین علیه السلام انشا شده چه بحرا و چه قافیهٔ طبق بندهای مرحوم جنت مکان ملا حسن کاشفی است امید است قبول فرمایند

السلام ای مظهر الطاف رب العالمین
شمع بزم آفرینش مصطفی را جانشین

جانشین مصطفی سر خیل خیل اولیا
تاجدار انما یعنی امیر المومنین

بر در دولت سرایت خازن خلد از خدم | در ریاض روضهٔ رضوان جنت خوشه چین
خاک روبند آستانت را بشهپر قدسیان | تا عبیر گیسوی مشکین نماید حور عین
ای نهاده پای عزت بر بجائی از شرف | که برفعت سر نسود آنجا جبین روح الامین
بارگاهت طایفان کعبه و کوی مراد | آستانت ساعیان را عینک عین الیقین
عاکفان را بارگاهت صدر بزم قرب حق | سالکان را آستانت مسلک عرش برین
آستانت قبله سان شد مرجع روشندلان | بارگاهت عرش سان شد رحمة للعالمین
آستانت را نخست از جان و دل گویم سلام | کالسلام ای مرجع آمال اصحاب یمین
السلام ای مشرق اشراق انوار قدم | السلام ای مطلع انوار فرد بی قرین
قبلهٔ اقبال آدم زاول صبح نخست | کعبهٔ آمال عالم تا بشام واپسین
ای بعز و شان و قدر و رفعت و جاه و جلال | ذی العلم و حلم و بذل و جود و عدل و داد و دین
فرد مفرد شخص اول رکن اعظم اصل و فصل | بعد احمد پیش و بیش از اولین و آخرین
اصل و فرع دین حق را از تو شد رونق که تو | اصل را فرعی قوی فرع را اصل متین
همعنان لیل اسری همدم بزم دنی | هم بقوسینش قران و هم باو ادنی قرین
شد منور مهر و مه آری ترا از روی و رای | شد مقرر کفر و دین آری ترا در مهر و کین
بر دخول خلد بی مهر تو کس را نیست راه | گر بسر یک عمر پوید مسلک دین مبین
در ازل بر لوح طاق بارگاهت شد رقم | هذه جنات عدن فادخلوها خالدین

جانشین سید لولاک سالار رسل

کارفرمای دو گیتی رهنمای جزو کل

ایکه عالم از وجودت رفعت و فر یافته　　روزگار از مقدمت آئین دیگر یافته

یافته از جلوهٔ حسن تو این کون و مکان　　آنچه مه از پرتو خورشید خاور یافته

بر و بحر و شرق و غرب و عرش و فرش از مقدمت　　رونق و حسن و بهار و زیب و زیور یافته

حیرتم زین کاختر جاه ترا با این ظهور　　از چه در عالم همان سلمان و بوذر یافته

شخص گردون قرنها غواص در دریای فیض　　گشته تا در این صدف همچون تو گوهر یافته

ای شهنشاهی که نازد بر تو فخر کائنات　　کانچنین صهر و قرین و یار و یاور یافته

کین خصم دهر دونش خشم برابرو ناورد　　آنکه یاری از تو ای میر مظفر یافته

پشت کفر اشکسته بازوی تو ای دست خدا　　زان توانائی که از دادار داور یافته

نیست جز مفتاح باب دین و دولت تا ابد　　آن فتوحی کافتتاح از فتح خیبر یافته

قلعهٔ چون خیبر از دست تو بنیان کن شده　　کافری چون مرحب از تیغ تو کیفر یافته

فارسی چون عمرو از باست به نیران گردن جاکی　　کاینی آنجا از هر جائی فزونتر یافته

جیش احزاب از تو هر یک همچو خیل خیبری　　در یم خون خویش چون ماهی شناور یافته

وه چه ضرابی حسامت زانکه در بازار دین　　زد رواج این سکهٔ الله اکبر یافته

سر حق نفس نبی سالار دین زوج بتول　　کیست کین قرب از خدا یا از پیمبر یافته

آستانت را بود آن رتبه کز عز و شرف　　پایه از چرخ برین صد بار برتر یافته

رشحهٔ از فیض ابر جود دریا بار توست　　راغ اگر گلزار گشته باغ اگر بر یافته

در مدحیت آنکه لب بگشود ما شاء الله از شرفش ‌ ‌ ‌ همچو من در هر سخن یاری مکرر یافته

آبیار گلشن دین تیغ خون افشان تو
تازه شد جان جهانی از گل و ریحان تو

ای که از فر قدومت کعبه شد بیت الحرام ‌ ‌ ‌ وز شرف مسجود عالم گشت تا صبح قیام
جلوه کرد از جمالت جلوهٔ حسن ازل ‌ ‌ ‌ زین تجلی حق زدود از خاطرش زنگ ظلام
ای تو اندر عالم معنی معانی را نتاج ‌ ‌ ‌ وز نتاج جلوهٔ حسن تو بینش را مرام
صادر امر نخستی مصدر ارکان کون ‌ ‌ ‌ نقطهٔ خط صور تا مد میم اختتام
شد مسلم دست حق دست تو چون در دست تو ‌ ‌ ‌ داده یک سر حق مسلم خلق عالم را زمام
کار فرمای قضائی از دم قدسی شیم ‌ ‌ ‌ ناظم نظم جهانی از لب معجز نظام
حاکمی بر چار دفتر آمری بر پنج حس ‌ ‌ ‌ داوری بر شش جهت فرمانروا بر خاص و عام
هفت اختر را مداری هشت جنت را مدیر ‌ ‌ ‌ نه فلک دائر بامرت صبح صبح و شام شام
پیشکار امر و نهیت موسی هارون وزیر ‌ ‌ ‌ ره سپار کوی قربت عیسی گردون خرام
ناظم بزم حضورت آنکه بلقیسش کنیز ‌ ‌ ‌ قاسم انعام عامت آنکه فرعونش غلام
شارح آیات قرآن ناشر احکام دین ‌ ‌ ‌ اصل چون شد از تو قائم فرع را دادی قوام
قاطع بنیان کفری دست اندر آستین ‌ ‌ ‌ قاطع شریان بتشکن ذوالفقار اندر نیام
آیت نصر من الله سنجقت را پرده ام ‌ ‌ ‌ رایت فتحا مبینا رایتت را در امام
ساقه دار جیش عزمت صد سلیمان با حشم ‌ ‌ ‌ پیش تاز موکبت پیک اجل با احتشام

چون برآئی بر زین باز اگر خورشید شید — چون بمیدان پا نهی گردد اگر بهرام رام

داده حق تیغ تعالوا در کف کافی ترا — چون کشد گردن کشی سر پیش این بران حسام

دوستان را درع من کنت است در بزم خصم دون — دل مشبک ساختی از طعن چون تن از سهام

زانکه دل نور حق کس را نگردد جلوه گر — بی ولایت از مقامش گه بر کن وگه مقام

حاصل عمر است خسران گر بود عمری بسر — روزها در روزه شبها در قعود و در قیام

شکر لله هشت چیزم یافت شاها هشت چیز — تا زدم بر دامن مهر تو دست اعتصام

دیده نور و دل سرور و تن توان و جان قرار — حرف آب و لفظ تاب و نظم رونق طبع کام

تا بآدم آنچه بویم ذخر آباء الصلوة — تا بخاتم آنچه گویم فخر ابناء السلام

ایکه در قرآن خدا با عز و تمکینت ستود
هم به طه مدح گفت و هم بیاسینت ستود

ایکه نبود در دو گیتی مثل و همتای تو کس — جز رسول هاشمی شاهنشه لولاک و بس

گو بیار کس مر ترا مثل و قرین در ماسوا — گو بمیش کی برگذشت از بنگه عنقا مگس

آنکه در قرآن مدیح و مادحش رب جلیل — مدح خوانش مصطفی در هر دم و در هر نفس

کی توان درک مقام و رفعت جاهش که هست — فارس ادراک را لنگ اندرین میدان فرس

کامل از وی گشت دین و نعمت از وی شد تمام — نکته دانا نکته سنج از نکته سنجی نکته رس

پور عمران سوی طور قرب نارش ره سپار — شد بامید یکه شاید آیدش در کف قبس

کوی او خلد و جهان اگوش جان برفاد خلو — ره رو راه هدی را نیست جز این ملتمس

مرغ جان با مهر او در تن همای قاف قرب / ورنه طوطی در شکنج دام و بلبل در قفس

آن شه تخت سلونی تاجدار لوکشف / کامد از دامان پاکش کوتهم دست هوس

نام او ورد زبان و مهر او مهر جنان / فاش گویم فاش نی اندر لباس ملتبس

از کسم پروانه چون پروانه مهرش بکف / نام شب داند چو شب رو نیست بیمش از عسس

پیرو گوساله گشتن ترک هارون گفتن است / آنکه بعد از انت منی باز جوید جز تو کس

طبع دون همت دنی کوته نظر ابله وجود / بدهد ار کس من و سلوی از پی ثوم و عدس

دیده چون زانین رو دم دور از خاک درت / تا بدامن خون دل در موج چون رود ارس

طایفان کعبه کویت بمنزل هشته باک / ما زپی پویا بآهنگ درا بانگ جرس

گر بخوانی پا نهم بر فرق فرقد زافتخار / ور برانی خاک بر سر کرد باید زان سپس

عاشقم نی بوالهوس من مستعین حق مستعان / زاول اول نفس تا آخر آخر نفس

از گل روی تو شد رشک جنان باغ جهان / گرچه ره نظاره را نی از هجوم خار و خس

طوطیای چشم جانم خاک کوی خویش کن / خاطر آشفته ام آسوده از تشویش کن

ای زنام نامیت در تن توان مصطفی / وی جمالت از کمال آرام جان مصطفی

گویم از جان جهان وصف تو آن نبود که تو / یک جهان جانی ولی جان جهان مصطفی

سروت ار خوانم ببالا نیست کوتاهم نظر / سرو بالائی ولی در بوستان مصطفی

قبله آمال عالم گشت و مسجود ملک / تا تو سودی سر شها بر آستان مصطفی

آفرینش را توئی شمع شبستان وجود / کز تو شد روشن چراغ دودمان مصطفی

می نشد از رب ارنی لن ترانی پاسخش / بود اگر موسی ابن عمران در زمان مصطفی

فخرت از یوفون بالنذر بست کز حق شد خطاب / از لب جان پرور معجز بیان مصطفی

خانه زاد ایزدی مثلی و مثل تو کس / در جهان نامد نه اندر خاندان مصطفی

تا سخن از سر ما اوحی سرودی عقل گفت / بر تو باشد فاش اسرار نهان مصطفی

نفس پیغمبر خدایت خواند زان کامل نمود / آنچه ناقص بود روز امتحان مصطفی

سیف مسلول آیت مخزون و یعسوب دین / عروة الوثقی ز لفظ درفشان مصطفی

چون ید باسی و تاج راس و مفتاح ظفر / عز و شانت زانکه زان شد عز و شان مصطفی

جز تو نبود کس لسان الله ناطق کامدی / تر نکرده از لبش لب هم زبان مصطفی

نیست غیر از آستانت مامنی از قهر حق / گشته درگاه تو چون دار الامان مصطفی

از خطا بگذر عطا کن بر در خویشم طلب
در پناه خویش از کید بداندیشم طلب

تا زدم دم از ولایت یا امیر المؤمنین / جان دهم جویم رضایت یا امیر المؤمنین

آن توئی کایزد بقرآن خوانده نفس مصطفی / در مقام اصطفایت یا امیر المؤمنین

آنکه حق جوید بجوید جز ره کویت که هست / جلوهٔ حق در لقایت یا امیر المؤمنین

حج اکبر موقف قرب تو قربانگاه صدق / آستان کامد منایت یا امیر المؤمنین

کی برد حاجت بجائی آنکه داند در دو کون / قبلهٔ حاجت روایت یا امیر المؤمنین

در مکان گوینده و در لامکان جوینده ات
کس نداند جا کجایت یا امیر المومنین

با تو کس همسر نگردد حاش لله زانکه سر
کس نسود آنجا که پایت یا امیر المومنین

باشدش موج سراب معرفت آنکو بها
نسبت دریا عطایت یا امیر المومنین

آن تویی کز خامهٔ تقدیر ایزد نقش کن
بست با حسن ادایت یا امیر المومنین

شرق و غرب و آب و باد و بحر و کان و مهر و ماه
تابع فرمان و رایت یا امیر المومنین

ممکن و واجب نمود گرچه خلقی را یقین
واجب ممکن نمایت یا امیر المومنین

امر معروفی و ناهی منکر و دین لباس
راست بر قد رسایت یا امیر المومنین

ترجمان وحی منزل شارح ام الکتاب
منطق معجز نمایت یا امیر المومنین

قاطع ارکان کفر و غالق ابواب شرک
بازوی زور آزمایت یا امیر المومنین

فتح باب دین و دولت راست مفتاح
بازوی خیبر کشایت یا امیر المومنین

سر بساق عرش ساید آنکه گردد جبهه سا
بر در دولت سرایت یا امیر المومنین

نقد جان در تن نه جامی را خوش آید جان
هر نفس بهر فدایت یا امیر المومنین

گوشهٔ چشمی ز رحمت برگشا بهر خدا
بر رجامی کش نه جز سوی تو روی ملتجا

ای که تقدیر قدر عنوان دیوان شماست
وی که اجرای قضا در قید فرمان شماست

نی مرا واجب نه ممکن تا سرایم خسته
از وجوب و ممکن آن کاندر خور شان شماست

نیست بر کس آشکار الیک داند اهل دل
آن رموزی کو نهان در سر پنهان شماست

معنی احببت ان اعرف بعالم آشکار
از شما شد کین حقیقت شان شایان شماست

پیر دانش معترف خود با کمال علم و فضل
در مقام معرفت طفل دبستان شماست

با علو پایه کیوان را در این ایوان که هست
اوج معراجش مقام قرب دربان شماست

بر شما احسان یزدان برتر از حصا و زان
ماسوا مستغرق دریای احسان شماست

گرچه باشد بس مسلسل دور ادوار دهور
نیست دوری کان نه اندر دور دوران شماست

آنچه در قید قلم آرد دبیر ناطقه
شرح اول نقطهٔ سر لوح فرقان شماست

نی بحیرت از شما تنها بشر شد دین عجب
کز بشر افزون ملک محو است و حیران شماست

دست هر افتاده گیرد دانشش در هر نفس
آنکه او را هر نفس دستی بدامان شماست

دهر درد انگیز و دل پر درد و جانها دردمند
حبذا دردی که آن محتاج درمان شماست

کی پریشان گردد آنکو از شما گردید جمع
کی بجمعیت رسد آنکو پریشان شماست

با شما هر کس که پیمان بست و شد پیمانه نوش
گر دهد صد بار سر بر عهد و پیمان شماست

خنگ خصم امروز گر جولان نمود این فخر نیست
من بفردا مفتخر کان روز جولان شماست

شکر لله گشته سبز هم مزرع تخم امل
چون ز رحمت آبیارش ابر نیسان شماست

زینهار گیرید دستم در دو گیتی از کرم
چون شباب از جان و دل عمری ثناخوان شماست

از ازل چون دم زدم با این دم از مهر شما
زین دم یارب مسلسل باد تا روز جزا

ساقی نامه که در هنگام پریشانی خیال و اندیشهٔ مآل باسوز دل نظم شده مطالعه کننده از شوق کلام خود بحقائق میرسد

بسر باز شوری در افتاد دوش — که بیگانه ام کرد از عقل و هوش

بدریای اندیشه رفتم فرود — فرو بسته ام لب شد از گفتگو

بسه دست حسرت زدم از اسف — که عمر گران مایه گشتم تلف

وجل ها به پیش و اجل ها قفا — من اندر میان مانده و مبتلا

ز هفتاد ام اکنون بعصیان گذشت — بهمراهی نفس و شیطان گذشت

چو من کس سیه کرده طومار نیست — که جز روسیاهیم در کار نیست

مگر لطف حق محض جود و کرم — زند بر بطومار عفوم رقم

وگرنه باین روسیاهی مرا — ندانم چه پیش آید اندر جزا

که ناگاه در گوش هوشم سروش — بگفتا خموش ای رجائی خموش

بنومیدی اندر تو امید دار — که شرک است نومیدی از کردگار

کرم سلب هرگز نشد از کریم — ره رهستان رود در امید و بیم

بیکتائیش شرک لا عفو له — جز این شاملش عفو هر حیث گنه

چو خواهی کند عفو خود با تو یار — بجان کوش در مهر هشت و چهار

بدرگاه حق طاعتی را وصول — کجا تا رسد در مقام قبول

بطاعت بکوش ارچه آشفته حال — که با مهرشان است حسن مآل

الٰهی مراحق تحقیق ده — تو بر مهر شان حسن توفیق ده

چو این گفته‌ها گوش جانم شنود
ز شادی نوا کرد و گفت این سرود

بیا ساقی ای در کفت کام دل — که غم برده از دست آرام دل

بیا و به خم خانه بگذار گام — سبو پر کن از باده بردار جام

کله بشکن و طره را تاب ده — ز آتش به گلبرگ تر آب ده

چو سرو خرامان خرامان برآ — زده بر کمر عطف دامان برآ

بصد ناز نه بر لب جام لب — لبی تر کن از باده رو در طرب

طرب ناک در محفل می کشان — در آی و غبار غم از دل فشان

بن ساغری خاطری شاد کن — اسیری ز قید غم آزاد کن

ازان می که تا جرعهٔ زان سروش — بنوشید از مستی آمد بهوش

بده تا بمستی لبی وا کنم — سخن سر ز لا و ز الا کنم

کنم حمد یکتا و بیچون و چند — بتوحید او جان ما ارجمند

قدیم است و خلاق و رزاق و فرد — که آدم ز خاک سیه خلق کرد

ازو هست این هستی و ماسوا
ازو سوی او مبدا و منتهی

بیا ساقی ای راحت جان تو — که جان آنچه خواهد بود آن ز تو

بخشکیده آب آتش تر بریز — در الماس یاقوت احمر بریز

بمن ده که مشتاق بدنامیم — سراپا در آتش ازین خامیم

بیک جرعه زین خامیم وارهان — خنک از پی پخته گانم دوان

شود پیر و مرد راهی شوم — محل نظرگاه گاهی شوم

مس ستیم زان نظر زر شود — مرادم دو عالم میسر شود

شوم مست از جام جان پرورش — بیک جرعه از خط در شکرش

بمستی کشایم ز دل عقدها — بوصف شهنشاه ملک دنی

محمد ص که لولاک گفتش خدا — طفیل وجودش همه ماسوا

نبود ار وجودش وجودی نبود — نبود و نبود از وجود می وجود

زماهی فرو دوز کیوان فراز — بهر ذره ز و فیض و او بی نیاز

امین مقام او دنی است او — بکونین مولا و اولاست او

نیاورده حرفی بلب از کتاب — کتب خانه ها در بحرش سراب

رسول خدا خاتم المرسلین — شفیع الورا مالک ملک دین

رجائی ز جان گوی هر دم درود — بآن رهنمای مقام شهود

هزاران صلوة و هزاران سلام
بهر دم ز حق بر روانش مدام

بیا ساقی ای میر بزم الست — بیک جرعهٔ می مرا گیر دست

که افگنده از پا غمِ روزگار — زتن برده تاب و زجانم قرار

لگدکوب بیگانه کرده است و خویش — زنیشش زبانها دلم گشته ریش

مرا اورد خود بسکه عمرم بسر — شد و می نشد بر مآلم نظر

کزین خاکدان گیر با توشهٔ — که فردا بگیرد دم اگوشهٔ

کنون کز هرم تاب و طاقت نماند — بجز آه و افسوس و حسرت نماند

چو نبود دگر در غرامت مرا — بسر جز دو دست ندامت مرا

خدارا تو ساقی مرا دست گیر — به پستی نگر دست این پست گیر

تو دستم بگیر و بفریادرس — الغیر از تو روئی ندارم بکس

بیک جرعه می تر نما کام من — که زاغاز به گردد انجام من

ازان می که رضوان سرشتش بخم — وزان نشه عیسی همی گفت قم

بده جرعهٔ تا بمستی زبان — گشایم بمدح شه انس و جان

ولی خدا و وصی رسول — علی باب سبطین زوج بتول

علی مصطفی را بحق جانشین — که قرآنش خواند امام مبین

کسی را که نفس نبی خوانده حق — نظر کن زمانی بچشم ادق

بود پور سفیان مر اورا چه ضد — چه گوئی مر آن هر دو را مجتهد

بود با علی اجتهاد از عناد — دو صد لعنت حق بر این اجتهاد

زهی عقل و انصاف و حسن خرد — بلی راه جو جز بره کی رود

بود چشم حق بین پیمبر شناس — کجا حمد حق آید از ناسپاس

چو هر کس بنفس خود البصر بود — علی را شناسا پیمبر بود

کجا چشم خفاش را آن علو — که با چشمهٔ خور شود روبرو

چو از پشه پرسی مقام سروش — بیک رنه از سر برد عقل و هوش

دلا از خدا چشم حق بین طلب — نه چون چشم بینندهٔ بولهب

بچشم علی بین علی را ببین — چنانکه کمیلش ببالای زین

رجائی بغفرمان این نام جان
تنا زندگی خواهی ار جاودان

بیا ساقی ای خضر فرخ لقا — که لبریز جامت ز آب بقا

مرا بر لب از تشنگی جان بود — ترا در بکف آب حیوان بود

بده ساغری کام جان کن ترم — که محتاج یکجرعه زان ساغرم

مرا مرده دل چون دمت عیسوی است — بسوی توام دیدهٔ معنوی است

بیک دم شوی گر تو همدم مرا
کنی زنده جاوید آن دم مرا

بیا ساقی ای محرم رازها — که در پرده دارم بسی سازها

مرا آفت جان و تن دل بود — که زین دل بسی کار مشکل بود

فگنده ز ره دور یک عمره‌ام — سیه روزگارم بحال تباه

نه از ره اثری ز منزل نشان — بهر سوی سرگشته دامن کشان

کنون پویه را تاب در پا نماند — تن از کار شد جان توانا نماند

شدم غرهٔ این هوس پیشه من — زدم بر بپای خرد تیشه من

مبادا چو من کس گرفتار دل — نگردد عزیز آنکه شد خوار دل

بهر کوچهٔ می شود ره نما — بهر گوشهٔ می برد مر مرا

که این کوچه را ره کجا می رود — که این گوشه سر در کجا می کشد

من از گفتگو عاجز و بیقرار — که نی جای ماندن نه راه فرار

سرافگندن لب بسته از های و هو
که پیر مغان مانع از گفتگو

بیا ساقی ای از کفت کامیاب — جهان جمله از مرد و زن شیخ و شاب

کشاد دست و زان می بده ساغرم — که پروردش انگوره گرم گرم

خوش اندر خم خلد آید بجوش — بیفشرد و پالود دست سروش

کرم کن ازان می بده ساغری — که دارم بمستی ز دانش سری

چو بیخود شوم از خود آرم قلم — بدست اندر دهی نمایم رقم

بوصف گل گلبن احمدی — بسی رمز پایندهٔ سرمدی

ز قول سروش و بیان رسول — که مخصوص آید بوصف بتول

مهین اختر اوج عزّ و علا — سپهر رسالت از او با ضیا

بهین گوهر درج فخر و شرف
که نامد قرینش در این نه صدف

نبود ار وجودش اثر می نبود
بباغ نبی از نما و نمود

ز شادی دشمن بگبر دون ندا
رسید آنکه ابتر بود مصطفی

نبی اندر آندم که شد سوی او
جلالی عجب دید در روی او

لبش همچه گل خنده زد از نشاط
که پیچیده اش یافت اندر قماط

نهان در دلش کشف اسرار شد
که او مخزن سر جبار شد

ضیای شبستان یاسین شد او
بطه که رونق ده دین شد او

باولاد او دین حق پایدار
شد ای بی خبر گوش ده هوشیار

بیا ساقی آن می گران می سروش
چو نوشید از مستی آمد بهوش

بمن جرعهٔ ده ز روی کرم
که خواهم بمستی دمی دم زنم

نمایم بیانی که نبود نهان
ولی داندش نکته ها نکته دان

چو فرمود پیغمبر پاک دین
بیاران همه از کهین و مهین

که زهرا بود پارهٔ از تنم
منور از او دیدهٔ روشنم

شود رنجه گر یک نفس از کسی
منم رنجه زو در قیامت بسی

ز من یادگار است و دل پر ز درد
عزیز من و پاک دادار فرد

گرامیش دارید کو را خدا
گرامی نموده بارض و سما

خدارا عزیز و عزیز من است
مرا مهر او همچه جان در تن است

بیا ساقی آن جام جبریل نوش — که بخشد بمستی بجبریل هوش
بیک جرعه مستی خاصش دهد — که در بزم قرب اختصاصش دهد
بده جرعهٔ تا بمستی خروش — برآرم ز دل با نوای سروش
الا ای خردمند بسیار دان — که آری بهر نکتهٔ صد بیان
نبی گفت چون بضعة منی اش — بود کفر گر زانکه دانیش غش
چو شد بضعه دیگر کسی را چه حد — که با بضعه از همسری دم زند
بود حرمتش حرمت ذات او — فروزنده مصباح مشکوٰة او
بعز و شرف بین که فخر کسا — گرا شد میسر ز جمع نسا
از و نسل پاک رسول امین — جهان کرده پر تا بروز پسین
چه خوش گفت آن شیخ دیرینه روز — بیانی چنین نغمه با ساز و سوز
الٰهی بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول
چو آل رسول اند و اولاد او — زهی شان اولاد امجاد او

هزاران صلوٰة و هزاران سلام
زما بر بسادات هر صبح و شام

بیا ساقی آن جام گیتی فروز
پر از آب آتش وش عقل سوز

بمن ده که من از عقل بیگانه ام
بگوی جنون ساز کاشانه ام

ز جامی مرا در سر انداز شور
بر آر از سرم باد کبر و غرور

بزن شعله در خرمن دانشم
از آن آب آتش وش بی غشم

بود آتشی گرچه در دل مرا
که اطفای آن سخت مشکل مرا

ز بیداد این چرخ بیدادگر
بخون لاله سان غرق و داغم جگر

که این کجرو از چیست با راستان
باین کینه و کجروی داستان

نه پیمود در راستی یک قدم
قدم تا برون زد ز ملک عدم

بیا ساقی آن می که مستی از و
ره دانش حق پرستی از و

بده ساغری تا که مستم کند
چه مستم کند حق پرستم کند

شود چشم حق بین و دل حق شناس
زبان حق ستا و جنان حق سپاس

زبان جز بحق بر نیارد دمی
ز لب بحق سر ندارد غمی

بگوید بحق آنچه بایست گفت
چو حق گوی حق می نیارد نهفت

ز بیداد گردون بسر دعلن
ز نیرنگ بازوی چرخ کهن

ز مکری که این زال را فن بود
ز غدری که ثبوت دمتقن بود

نه با انبیا راستی کار او
نه با اولیا راست رفتار او

بهر جا که غدار و غداره — جفاکیش و مکار و مکاره

معین و مددگار و یاور باو — تو گوئی شفیق و برادر باو

نبود از چنین کی بآل رسول — شدی چیره هر مدبر ناقبول

کجا کس باولاد خیر البشر — ستم کرد و پنداشت فضل و هنر

کجا کس بسبط رسول مجید — ستم دید از غیر و خود آرمید

بلی پور سفیان سگ نابکار — ز حق بر بر او لعنت بیشمار

بهند دیر و مکر و فریب و حیل — چو ابلیس را بود بئس البدل

بسی رنگها ریخت دستان فگند — خلل ها در ارکان ایمان فگند

نه شرم از رسول و نه خوف از خدا — نه اندیشه در دل ز روز جزا

ستم کرد بر خاندان بتول ع — بویژه حسن ع آنکه سبط رسول

حسن ع آنکه مخصوص حب او — نبی را و منصوص شد حب او

حسن ع آنکه بر عاتق مصطفی — سوار و در رفتار خیر الورا

یکی گفت ای کودک نامدار — ابر بهترین مرکب استی سوار

نبی ع گفت او بهترین راکب است — که پور علی ابن بوطالب است

باین پایه و مایه آن ذی شرف — که پرورد خیر الورا در کنف

بدامان خیر النسا جای داشت — بدوش نبی از شرف پای داشت

ز کین پور سفیان دون دنی — که با مصطفی بودشان دشمنی

جگر زآتش کینه بگداختش / که در پای منبر مکان ساختش

بمنبر معاویه را ارتقا / بنام علی ع زشت گو بر ملا

ازاین پایه هم کینه بالاترش / ز بالاترش نیز والاترش

پس از کینه و کید آن بدگهر / بطشت از گلو ریخت لخت جگر

بر آنند قومی پس از اتحاد / که شد آنچه زایشان شد از اجتهاد

گر این اجتهاد است و آن مجتهد / بود مجتهد با رسول آنکه ضد

به تقلید این مجتهد هم خدا / ازین قوم راضی است هم مصطفی

زهی اجتهاد و زهی اتحاد
جز این رهی نیست راه رشاد

بیا ساقی آن جام کش کیف و کم / دبیر قلم را شکسته قلم

ز کیف و کمش کس خبردار نیست / که این نقطه را خط و پرگار نیست

بسی مختصر لفظ و تفصیل‌ها / بهر حرف و شایان تأویل‌ها

بدامان این کیف و کم دست کس / رسد گر به بنگاه عنقا مگس

تو دانای آنی که دانا توئی / بشرح نکاتش توانا توئی

در این جام زن می که پیر مغان / بصد لطف پرورده دارد نهان

چو روح روان است بی رنگ و سنگ / صفا در صفا عاری از ریو و رنگ

به بی‌رنگیش مندرج رنگهاست / بخاموشیش آنچه آهنگهاست

بمستی او عقلها مندرج ... به بیهوشیش هوشها مندمج
بمستی او آنچه علم و عمل ... که عاری ز نقص و بری از خلل
ازان می که در شرح اوصاف او ... کند عجز خود آنکه وصاف او
دران جام زان می بیا قطرهٔ ... بیار و بعالم بزن فترهٔ
بکف گیر برکش نوا کالصّلا ... هر آن کش بمستی سری ها هلا
درین دوره که اهل دین اندرند ... بعلم و عمل خودستا فرد فرد
همه سبحه در دست و بر جبهه داغ ... که ما بنده ام من که جوید سراغ
بدور حنک طوق ذوابه ها ... چو هاله بگرد قمر دل ربا

به بینیم زین جمع یا لیت کو ... که آرد باین جام از شوق رو

بیا ساقی آن جام و آن می بیار ... ز نوا امتحانی در آور بکار
که عالم دم از حق پرستی زنند ... ز لاحول طبل دو دستی زنند
بهر لفظ رمزی ز سهو و ز شک ... بیا نهای نازک همه خوش نمک
کبوتر صفت دم ز یاهو زنند ... همه دم ز طوبی و مینو زنند
همه پشت پا بر بدنیا زده ... قدم در مقامات علیا زده
بحلقی و دلقی کزان ناگزیر ... تن از ستر عورت شکم نیم سیر
قناعت گزین گشته جویای حق ... دل و دین ما ناکه بینای حق

ز دنیا بظاهر هراسان همه — ولی بهر آن زر گریزان همه

دلا گوش جان برگشا هوش دار — ز من نکتهٔ بشنو و گوش دار

بصورت منه دل دلا کاین گروه — بمعنی چو کاهند صورت چو کوه

هر آنکه بحق باشدش روی دل — ز آئین صورت بود منفعل

نسازد از این رشته ها دامها — پی صید و اینگونه ابرامها

بدان سان که صیاد پر مکر و شید — در اوّل بنا کرد از بهر صید

بمکر و فریب آن محیل دغل — که آتش عمل بود و آتش امل

بکاهش فلک گشت و صیاد شد — دو روزی ز قید غم آزاد شد

روش کج سراسر ولی خوشنما — همه زهد و تقوی ز روی ریا

ابر خفض صوت و جناحش مدام — که صیاد را خاصه وقت شکار

خطاب بجانان و فرزندان خود از روی مهربانی و دلسوزی که استقامت افکار داشته باشند و حرفهای فریبندهٔ راهزنان از راه منحرف نشوند و بدانند که راهزن بسیار است

شما بشنوید ای عزیزان من — سرور دل و نور چشمان من

ز من پند پیرانهٔ دلپذیر — جوان را سزد گوش بر پند پیر

کشائید چشم و تامل کنید — در اوّل به یزدان توکل کنید

مپوئید گامی پی کجروان — که بر کجروان لعنت بیکران

ره کجروان رو به بئس المسیر
زقربش قدم بر قدم ناگزیر

زکجرو گریزید چون برق و باد
کجی گرند ابرید اندر نهاد

بیا ساقی ای جان بقربان تو
که مار است دستی بدامان تو

زجام تو گر تر نباشد دمم
کجا ننگ باشد زجام جمم

زجام تو بوی مرا کرده مست
که نازم زمستی ابر هر چه هست

مرا نار و نور تو از دور بس
ولی در تکاپو بقبض و قبس

زمستی بود آنچه گویم همه
چه شور و چه شهناز و چه زمزمه

بمهر تو شادم باین زندگی
دگرنه چه حاصل زشرمندگی

بیا ساقی آن می که باشد بجام
درخشان و خورشید گردون مقام

جهان را کمال و کمال از وی است
بیک جرعه حسن و جمال از وی است

اگر لب رسد بر لب جام او
بود فخر آغاز و انجام او

ازان می اساس جهان ریخته
بهم صاف دردی در آمیخته

ازان می زمین را بود این بهار
ازان می فلک را بود این نگار

ازان می بشر صاحب جاه شد
که شد مست و بر هر چه آگاه شد

ازان می زمین را قرار و سکون
وزان می فلک را مدار و فنون

ازان می جهان رونق اندوخته — وزان می جنان مشعل افروخته
ازان می در اشجار غبر است بر — وزان می در اغصان طوبی اثمر
ازان می ز چشم ملک رفته خواب — وزان می بگیسوی حور است تاب
ازان آب آتش لباسم لبی — نماتر که از دل کشم یاربی

بود زنده زان آب چون کل شیٔ
وزان کل شیٔ من الماء حیٔ

بیا ساقی آن می که شور آورد — بهنگام مستی حضور آورد
درد پرده هائی که پندار ما — کند تیره این پود و این تار ما
ز هستی نماید ره نیستی — رهاند از زین صورت نیستی
کند نقطه و خط و شکل و صور — همه محو در چشم جان سر بسر
نماند بغیر از صفا در صفا — نفس در نفس هی ضیا در ضیا
بر آرد برونت ز قید جهات — که یک رنگ بینی حیات و ممات
بده ساغری تا مرا امن کند — کند آنچه آذر بگلشن کند
بده ساقی آن آب افروخته — کز او خرمن کفر و دین سوخته
بده از کرم جرعهٔ بی درنگ — که غم غصه بر دل نموده است تنگ
کشا بر رخ جان در خرمی — که از بکر فکرم شود مرحمی
از آن آب کارد بهر نوبهار — گل اندر چمن لاله در نوبهار

ازان آب کز جرعهٔ جان دهد / نشان مسلک کوی جانان دهد

ازان آب کز سنگ آرد شرر / ازان آب کز نی چشاند شکر

ازان آب کاین تیره خاکش زنم / شود رشک گلزار و باغ ارم

ز آبیکه املاک ازان یافت جاه / ز آبیکه افلاک را دستگاه

ز آبیکه چون کرد تر آفتاب / لب از آن بر آمد باین آب و تاب

جهان را چو از آب باشد حیات / چه برتر بود زین بگو در صفات

بیا ساقی آن جام و آن می کزو / بود آتش دل بود آب رو

به پیمانه ریز و کشا دست جود / که این است سرمایهٔ هست و بود

نوائی بر آور صدائی بزن / بحضار مجلس صلائی بزن

که این جام و این می می جام عشق / خوش آغاز عشق و خوش انجام عشق

هر آنکس بدل شوق و در سر هوا / الا گو قدم پیش نه مرحبا

به بینیم کایا تنی زان میان / کشد سر نهد پیش گامی روان

فرازد سوی جام مستانه دست / زند پشت پائی ابر هرچه هست

کند تر لب از جام و گردد علم / ز سر بگذرد در نخستین قدم

باب چهارم

مشتمل قطعات و تواریخ مختصره که در باب قصائد نوشته نشد

قطعات

قاسما ای ز تو رایج بجهان نقد سخن
آری آری صفت مرد سخن دان این است

شعرت آرایش شعر شعر آملی است
اعتقادم بتو و شعر تو الآن این است

غزلی باز ببغداد رسیده است ز سند
از غزلهای فصیح تو که عنوان این است

آنکه برده است ز عشاق دل و جان اینست
وانکه جمعی بستم کرده پریشان این است

گفته آنکه جوابش ندهد طبع شباب
فکر پیرانه سر و صنعت شایان این است

گر تو از شعر عیان سحر نمائی بمثل
گوئیم بین بسخن نکته پنهان این است

شعر سحرم بهم آمیخته ریزد ز قلم
شاعر ماهر این دور م میزان این است

کلک ثعبان صفت آرم بنبان گاه بیان
ید بیضا کنم اظهار که برهان این است

جان من از در انصاف در آئین غزل
کانکه پهلو زده بر صائب سلمان این است

دلا شنو سخنی از زبان من که مرا — جز این زبان بحقیقت زبان دیگر نیست

بیان من همه اینست و نیست کس بجهان — کزین زبان و بیان خاطرش مکدر نیست

ولی تکدر بیجا خری و بی خردی است — مکدر ار نشود کس ازین سخن خر نیست

سخن به پرده نگویم از آنکه می دانم — که این سخن بهبا کم ز گنج و گوهر نیست

بحال اهل جهان دیده ام بدیدهٔ دل — ز چاک سینه کز آن منظری نکوتر نیست

زبان حال جهان در بیان حال جهان — مسلسل است در این گفتگو مکرر نیست

کشای گوش شنو از من این سخن که درو — بجز حقیقت احوال خلق مضمر نیست

بدهر طالب زر باش و زر طلب که چو زر — ترا بکیش شد اندر غمی بدل بر نیست

زر است دلبر هر دلبری به نیم نگاه — که دلبری چو زر اندر زمانه دلبر نیست

بدهر طالب زر شو چنان بجوش و خروش — که گوئیا چو تو کس بی نوا و مضطر نیست

بزور و زاری و تزویر و حیله مکر و فریب — بفکر جمع زر ار نکو نشد توانگر نیست

چو زر ترا به ترازو است زور در بازو — حذر ز کجروی چرخ و کید اختر نیست

ز راه ترانه بزاری بر آستان دری — مرو که جای وقوف تو چون سگ گر نیست

بجز چو بار کنی زر برد هما آسا — که بال و پر ز زر افزون بدهر اندر نیست

زر است زر که ز زورش هر آنکه دارا شد — زند بهر دم اگر دم ز کفر کافر نیست

زر است زر که زیاری ترا اگر چون لبست — جهان اگر همه خصم تو غیر چاکر نیست

ترا زر است چو در کیسه که در صندوق — بهیچ معرکه حاجت بیار و یاور نیست

لوای زر چو فرازی و تیغ چون بکشی　　برزم خصم خطر از سپاه و لشکر نیست

نوای نوبت زر داریت چو گشت بلند　　کمینه طبل نواز تو جز سکندر نیست

زرت چو گفت بمیدان رجز برابر خصم　　برو بخواب دگر بر تو کس مظفر نیست

کمان زر تو گر زانکه شد اگر بغلط　　بخاک راه تو در هر قدم بجز سر نیست

تراز زار نه زرپلی بچشم خلق چنان　　که گر معلّم اوّل کس از تو خرتر نیست

نباشد ار رحم زر بحض نسل پدر　　بکس مگوی برادر که کس برادر نیست

شفیق تر بتو از خواهر ار چه توران دخت　　وگر زرت نه که شفقت ز هیچ خواهر نیست

زر است زر که گر احلیل مهر او نبود　　بحجله هیچ عروسی مطیع شوهر نیست

زر است زر که شد از مهر مهر نامهٔ مهر　　وگرنه بیهوده مادر انیس دختر نیست

زر است مقصد اصلی ز هستی ار نه چرا　　بغیر مهرش چیزی بدل مصور نیست

زر است دین و زر آئین بزعم بی دینان　　بغیر ذخر زر احکام شرع انور نیست

زر است شرع متین و زر است دین مبین　　بجز تجمع زر امر و نهی دیگر نیست

زر است صوم و صلوٰة و زر است خمس و زکوٰة　　چو زر ترا همه معروف و هیچ منکر نیست

زر است زمزم و رکن و مقام بلکه به زر　　حطیم و حجر و حجر در برت برابر نیست

صفا و مروه زر و سعی و عمره زر که ترا　　بغیر زر عرفات و منی و مشعر نیست

زر است قبله و اقبال و زر طواف و مطاف　　بلی ذخیرهٔ زر غیر حج اکبر نیست

زر است آنکه بمعبودیش عموم بشر　　کنند فخر و بکس این دقیقه منکر نیست

زراست مغوی عالم بقدر هستی خویش
که منحصر بمؤنث نه و مذکر نیست

زرار نه مغوی نمرود جای ابراهیم
زمنجنیق ضلالت میان آذر نیست

زراست مغوی فرعون پور عمران را
مگر دلیل رسالت عصا و اژدر نیست

زرار نه مغوی قارون چرا کلام کلیم
روان بگوش دلش غیر باد چنبر نیست

زرار نه مغوی شداد شرک را چه سبب
بلی چو زور زر آمد خدای دیگر نیست

اگر بمذهب رندان نبود کفر بگفتم
خدای جمع بشر در جهان بجز زر نیست

مگر سعادت و فیض ازل کند یاری
بشر چو صاحب زر شد ازو بجز شر نیست

بمن گر مهربان یار و فلک نامهربان باشد
جهان تا باد ای دل گو چنین باش از چنان باشد

فلک را نیست جز کین با کس آمین بشنو این از من
زهی ابله وجودی کو جز اینش در گمان باشد

فلک را کجروی کار است و از کج راستی ناید
ز من جز راست مشنو کز بیانم خوش عیان باشد

دنی طبع است و دون پرور دلا این چرخ دولابی
از آنستی که هر دونی بعالم کامران باشد

مرا و باش و ارازل را بروز و شب از آن دایم
نهان یار عیان باشد عیان یار نهان باشد

ز کید و کینه هر آزاده را هر نفس بینم
که چون پیک اجل پیوسته اندر قصد جان باشد

بود اخیار بزدل یار این دون دنی پرور
سبک زان روی هر یک را کمین بسته میان باشد

از آنم کرده خار هر نظر با آنکه میداند
جهان از لطف طبعم رشک گلزار جنان باشد

صریر خامهٔ من در تن شاپور جان بخشد
صفیر نامهٔ من جسم مانی را روان باشد

بیان بر از زبانم چون دم روح القدس خیزد — قلم اندر بنانم طوطی شکرفشان باشد

از آنم چرخ دون افگنده اندر گوشهٔ محنت — قرین رنج جانکاهی که جان را قابض آن باشد

نه مونس جز غمم شام سیه از خویش و بیگانه — نه جز دردم انیس و زینهار از این و آن باشد

نه دل را تاب آن تا بهر تسکین گویدم یاری — که بار غم کشم تا در تنم تاب و توان باشد

نه تن را آنقدر طاقت که چون رنجی رسد گوید — کشم از جان و دل گر زانکه خود محض زیان باشد

نصیب از خوان دهر آسوده ام روزی نشد ورنی — بخون دل خورم آلوده گر یک لقمه نان باشد

مرا لخت دل و خون جگر با نا برو روز و شب — رقم زد کلک تقدیر ازل تا زیب خوان باشد

چسان از ناله بندم لب که کارد و کارد در هر دم — یکی پیوسته با جان و یکی بر استخوان باشد

ز بس در پای دل سنگم ز بخت خویش در جنگم — چو در سودای هستی سود من یکسر زیان باشد

تسلی بخش خاطر در جهان با این صفت چیزی — نباشد تا بآنم دل زمانی شادمان باشد

نه کس آسوده از من تا از آن دل شادمان دارم — نه خویش از خویش آسودم که دل شادم از آن باشد

زن از اخلاق مادر خسته جان مادر ز کید زن — مرا اطوار ایشان بر بدل رنج گران باشد

برنج اندر زمن هر کس که بینی خویش و بیگانه — فراهم بر بدل زیشان بسی رنج گران باشد

کمان شد پشت طاقت زین غم و زکینه گردون را — هزارم ناوک از نو در کمین اندر کمان باشد

که در صبح سیاهم و ز دو نارم شام و شب تیره — چو من شوریده احوالی کجا اندر جهان باشد

شرابم اشک و نقلم ناله یارم سوز و عیشم غم — زهی بزم طرب کز چشم بد بین در امان باشد

این قطعه در عنوان عریضهٔ سالار جنگ بحیدرآباد دکن نوشته شد

چون بدولت سر کشیدی بر کشا دست کرم
سایه افگن شو ثمرده ای نهال بارور

جود از موجود کن چونانکه از موجود جود
دین ای دست جودت همچو دریا پر گهر

چون اساس هستی عالم بر اسباب است از آن
هر یکی در عین استغناست محتاج دگر

این بآب و آن باین محتاج از که تا به مه
خشک و تر عالی و دانی کوه و دشت و بحر و بر

نیست کس مستغنی مطلق درین عالم بلی
فاش گویم فاش از خیل ملایک تا بشر

جز وجود واجب مطلق که از کتم عدم
نقش امکان زد بامر کن رقم در این صور

پس خوش آنکو بسخن گوی سعادت از میان
زد بچوگان خرد از همگنان شد پیشتر

در خور مقدور گر بخشنده روز الست
بی عوض دریافت داد و داد آن خوش سیر

حاجت محتاج را از جان و دل حاجت روا
شد که حاجاتش بر آرد کردگار دادگر

بر درت گر حاجت آرد مستمندی شاد شو
زانکه باشی بر درے زانهم تو خود محتاج تر

چون بر آری حاجت محتاج حاجات ترا
می بر آرد آنکه محتاجی باو نیکونگر

گوشوار گوش جان کن ای پسر پند شباب
قدر این گوهر شناسد آنکه او پاکش گهر

قبله گاها شباب آنکه بود
خادم خادمان دین مبین

آن ادیبیکه شعر او ز صفا
میزند طعنه بر بنات معین

آنکه کلکش بگاه نظم سخن
آورد رشته رشته در ثمین

غیرت ملتش گماشت بر آن — همت فطرتش بداشت بر این

که کند نام نیک نیکان را — در بدیوان خویشتن تدوین

ویژه آنکو که اهل صدق و صفا — خاصه آنیکه زاهل دین و یقین

خود که آن حضرت حسام الملک — حامی دین و حافظ آیین

خادم آل حضرت طٰهٰ — مخلص خاص عترت یاسین

چون بنای رباط و جسر نمود — در عراق عرب ز رای رزین

نام نیکش زماه تا ماهی — صیت جودش ز روم تا سقسین

گرد پر آنچنانکه تابش مهر — در بهاران فضای روی زمین

رنج زوار سبط پیغمبر — سالک و عام از کهین و مهین

شد براحت درین دو نقطه بدل — اجرش از حق ز عالمش تحسین

من هم از جان و دل دعا گفتم — در ملائک شنیدمش آمین

نام نیکش طراز دیوانم — شد مخفی نباشد از کس این

آن شنیدم که خامهٔ کرمش — صله ام کرده در بنامه تعیین

گر بود راست این سخن ناید — سپس از بندگی سرود حنین

منم آنکو که دست همت من — می زند پنجه بر سپهر برین

نیست چشمم بجود ذی جودی — مگر آنم که منعم است و معین

نعم از خوان منعمی دارم — که برد ز آتش تغان دیگین

جان و دل چون رهین منت اوست — کی بجائی توان نمود رهین

جز بجوی لیشم نکرده جا چشمند — بر دری جز درش فسون جبین

در بزم جام ته غنا بنگر — بر سرم افسر قناعت بین

طمعم نیست جز برحمت او — من قنع تاشن است نقش نگین

من چنان شاعرم که بهر صله — مهر ورزم دگر نه جویم کین

مهر دین با محبت مذهب — خواست تاریخ گردشش تمکین

گفته شد آنچه گفته شد کشش است — حرف حرفش بچون دل رنگین

در مجاز است من کف کرمست — کرده پیدا که در خور آمده این

شان مداح و شیوهٔ ممدوح — خود چنین است عادت دیرین

سر و را اندکی بچشم نظر — گوشهٔ چشم بر یسار و یمین

بکر فکرم ز حسن طعنه زند — گه به لیلا و گاه بر شیرین

برده غنج و دلال او ز جمال — دل و دین ارچه باشد او عنین

لیک با این جمال غنج و دلال — که مرا او راست داد حق به یقین

جشن هجری پی تاریخ

لب به صلوات کاین بود کابین

صد شکر که بار دگر از لطف اله — گفتیم روان بسوی نجف راهی راه

چون صبح سوم رسید از شام دوم — افتاد مرا ز دور ناگاه نگاه

برشعشعهٔ شعاع نوری که بود — خورشید چو سایه در برش تار و تباه
گفتم که مگر طور و شجر باشدش این — کافروخته باز نار انی الله
آری بود این طور که در مهر قدمش — موسیٰ صفتی بپویه بشکسته کلاه
آری نه بجز طور کز و نور ازل — تا بد پی تنبیه قلوب آگاه
هی زد خردم بخشم گفتا که خموش — بنشین بسها چه می دهی نسبت ماه
این لمعهٔ قبة البیت کش بقعه پاک — از عرش سبق گرفته در رتبه و جاه
آرامگه ولی حق نفس نبی است — آن شه که جهان بدرگهش پرده پناه
گفتم دلکا بابال کانیک من و تو — سائیم بخاک درگهش روی سیاه
سازیم قدم ز دین نازیم ز فخر — تازیم دو اسبه با سعادت همراه
پوئیم رهش بجان و موئیم ز دل — جوئیم سعادت ابد زین درگاه
رانیم ز دیده رود و گوئیم سرود — شوئیم بآب دیده طومار گناه

دل گفت اگر همت از تست ولی
لاحول ولا قوة الا بالله

اقبال که محسود جهان بود بجاه — بر رفعت جاه او جهان داشت نگاه
بودش نسب از شهان قارون بکنت — بودش حسب از مهان قارون اشباه
از سیم و زرش بمخزن آنقدر نقود — کانباشته گوئیا بکه دان شهن کاه
برنطع کفش جواهر آنقدر که نیست — در مزرع روزگاری گل نه گیاه

برلبسته کمر بخدمتش پیر و جوان | چه مرد و چه زن چه از سفید و چه سیاه
فرمانبر امر و نهیش اندر شب و روز | در هر دم و هر قدم چه بیگاه و چه گاه
هر شام ز شکر نعمتش خسته زبان | هر صبح بخاک درگهش سوده جباه
سرگرم و هواخواه و پرستار و خموش | در بحر اطاعتش چو ماهی بشناه
امروز که مرغ جان و جارش ناچار | در پنجهٔ شاهین اجل شد ناگاه
خارش بنگر بخاک در کنج لحد | بی سر ز هوا تهی که عاری ز کلاه
اندر کلف غبار امروز رخی | کو طعنه ز فخر می زدی دوش بماه
جز مور نه کس مونس و جز مار نه یار | جز کاخ لحد نه خیمه و نی خرگاه
تن جیفه که فرزند و زن از وی گریز | آثار عمل در السن و در افواه
اندر بهر آنیش حریفان بعمل | گه حاکم و گه مدعی و گاه گواه
گه وزن شمار و گه قیاس و تخمین | اندر پی ضبط و ربط از چاله بچاه
عمری پی گرد آمدنش داد ز کف | شه کرد ولی رشتهٔ هستی کوتاه
بنهاد و بدوخت دیده بگذشت و گذاشت | هم عمر هبا نمود هم مال تباه
ده زوج فزون زوجه و عمری که یقین | افزون ز سه ده فزوده اش بر پنجاه
در عیش و نشاط و کامرانی و طرب | یا قصهٔ اکل و شرب یا قصهٔ باه
از نسل نشانه باد و ده زوجه بلی | زین کوچه گذر نکرده کس گاه بگاه
یا رب ز چه اش نماند کوری کچلی | نسلی که شود وارث این مکنت و جاه

شد در کف غیر سیر دیناز درم
زر ها بچهی شد ندوز نها برهی
از پنبه و برگ سدر و کافور و کفن
اعمال روان زپیش و پاداش زپس
در آنچه برون ز مدرک جنس بشر
آئینۂ عبرت است این نظم شباب

چون اهل حرم که رو نهادند براه
این گشت بنای دہر دون خواه مخواه
همراه بدش هر آنچه باید همراه
با خوف و خطر ندامت و حسرت و آه
آری نه بجز خدای دانا آگاه
بس کن که بود سخن چو کوته دلخواه

زین گونه قصص بس است یاد آر بگوی
لا حول و لا قوۃ الا باللہ

مژده باد ای دل که از مصرت جواب آمد همی
مژده باد ابا خبر کز اختر سعدت روان
نی ز مصر از بمبئی بود آن کتاب خوش خطاب
از ذبیح نا جیم نی از خلیل حا جیم
حاصلش این کی شباب ای نکته پرداز ادب
از خلیلت شد حوالت چار و دو ش صد قران
کی ذبیح این مبلغ مذکور بر نام شباب
زین بیان نقل برات تیلت آخر بست شد
باید اکنون حضرت سید حسین نامدار

گرچه دیر آمد جواب با صواب آمد همی
دی کتاب نغز بر نام شباب آمد همی
چون کتاب آمد کتاب خوش خطاب آمد همی
بود نی از آن جناب از این جناب آمد همی
کت سخن همچون ادیب فاریاب آمد همی
در کتاب از مصرم ایدون این حساب آمد همی
جمع دفتر کن که قید فصل و باب آمد همی
راست شد ماهی چه مطلب نکته یاب آمد همی
آنکه ملک فضل را مالک نه قاب آمد همی

قبض واقباضی کند کاسوده از زحمت شویم — از دو جانب زانکه تعطیلش عذاب آمد همی
دادن زر از من و بگرفتن از سید حسین — در برات از آنکه این سا پیچ و تاب آمد همی
زر شمارم قبض گیرم در حضور عادلین — چون بامر حق میان خلق باب آمد همی

از شتابت باختر نبود تسامح بعد ازین
بستهٔ رای تو تعطیل و شتاب آمد همی

شد بلندم دست دولت بر جهان کوتهی — تاج فقر آمد بسر تا افسر شاهنشهی
گشت خوان نعمتم گسترده در بازار کون — چشم کشکولم ز حق تا پر شد از غیرش تهی
تار چلیپارم شهان را بر دتاب از تن چو یافت — پیچ و تاب از طرهٔ پرتاب آن سرو سهی
پوست تختم تخت دولت شد سریر سلطنت — شکر لله کان گدائی شد بشاهی منتهی
با تبرزین قناعت آز را گردن زدیم — خشک بین بر استخوانها پوست از این فربهی
گر زنی سنگ قناعت بر دهان حرص و آز — می کند پیش تو شیر نفس سرکش روبهی
جز حقیقت نیست در عالم الا چشمی بمال — بو که بوئی یابی از سر حقایق آگهی
آنچه یابی موهبت دان بستهٔ فیض دمی — کش غبار آستان خضرگاه ماه خرگهی
مرشد کل سر حق سر حلقهٔ اهل صفا — عرش و فرش و شرق و غرب و انس و جن را او راهی
فائض الجود آن وجودی کش در امکان وجوب — عقلها در اشتباه و وهم ها در کوتهی
هادی سرگشتگان و رهنمای گمرهان — گر بجز اینت یقین گم کرده ان از ابلهی
پیر دستگیر خدا شو کاین بود راه هدا — چند چون بوزینه از شاخی بشاخی می جهی

آنکه او را از ولا در هر دو گیتی یافته
دین حق فرخ مآلی شرع احمد فرهی

پای در اوّل قدم بنهی تو فرقد را بفرق
ها بدست نیرویش دست ارادت گر دهی

روز و شب سر کن قدم چون مهر پوی و کام جوی
وز کهی برتر بنه هی گام تا صدر مهی

چون عصای مهر او در کف ترا شد پیش رو
خوش بهر سو پوی پروا نیست هر جا پا نهی

شکر لله یک جهان چون من بتائید دمش
گشته به دین و بری گردیده از دین تهی

گر بتن پوشد شباب این خرقه کش بی مکر و شید
بر سپهر مجد رویش از بها گردد بهی

دلا شنو سخنی گر زبان من دانی
ندانی از چه زبان چون بیان من خوانی

نه ترکی است و نه تازی نه پهلوی نه دری
زبان خوب فصیح است خاص ایرانی

ولی چو گفت پدر تلخ و گفته استاد
اگرچه تازه کند جان چو راح ریحانی

بگوش هوش شنو این سخن دلا تو ز من
که تا شود بتو این نکته نیک برهانی

نه گوش سوی من و هوش بر چنین بسیار
که گاه قهوه رسید و شدیم قلیانی

ز روی تجربه گویم نه ذوق شعر مرا
بر این گماشت که این سان کنم غزلخوانی

شنو نصیحت این پیر سال خورده دلا
اگرچه نیست جوانی بجز گران جانی

ولی سخن شنوی راه و رسم انسانی است
منه قدم بدر از راه و رسم انسانی

ز من بیان تو پذیرفتن از خدا توفیق
بلی چو نیست کس آگه ز سر پنهانی

بلوح خاطر عاطر دلا بکلک قبول
رقم نما و عمل کن چنانکه بتوانی

بخلق خلطه مکن کا من از بلا مانی ‌‌ ‌ که در مخالطه خلق است رنج روحانی

کناره کن ز جهانی که حاصل دو جهان ‌ ‌ درین دقیقه همی هنر است ارزانی

بغیر نام نشانی میان مردم دهر ‌ ‌ منه منه که بنیارد بجز پشیمانی

نهان ز چشم جهان شو چنانکه در رگ خلق ‌ ‌ بجستجوی تو مانند محو حیرانی

ز تشنه کامی اگر جان دهی ازان خوشتر ‌ ‌ که آب خضر بلب جرعه بر افشانی

مدار چشم امید از کسی که نیست کسی ‌ ‌ بجز خدا که در ماندگی چو در مانی

شوی چو سالک این مسلک ای خجسته سیر ‌ ‌ ز خویش تا صف محشر بلا بگردانی

وگر چنین نتوانی زبان بریده نشین ‌ ‌ بهر کجا که نشینی ز هر چه می دانی

مگوی جز بضرورت سخن که این سخنی است ‌ ‌ مفید و موجز چون گفته های لقمانی

بیابی آنچه ز نیک و بد از کس و ناکس ‌ ‌ دگر میار بلب از دلش بآسانی

چو خواب دیده شو و گنگ تا درین عالم ‌ ‌ ز دست برد بد دهر در امان مانی

زنی بطاق سپهر برین لوای شرف ‌ ‌ اگر بدانی و دانی که مرد نادانی

وگر ندانی و دانی که دانی ای نادان ‌ ‌ هماره در بوحل همچو خر فرو مانی

مگر نگشته در گوشت این خجسته حدیث ‌ ‌ که قائل آمده او را علی عمرانی

دلیل کم خردی آمده است پر سخنی ‌ ‌ سخن مگو که بود چون کلام ربانی

اگرچه بنده پریشان سخن سرودم لیک ‌ ‌ بود دلیل پریشانیم پریشانی

تو جمع باش و جمعیت خیال نگر ‌ ‌ کزین بیان پریشان نتیجه بستانی

شباب لفظی ام و پیر معنی اندوزم | بمعنیم تو نظر کن چو لفظ می خوانی

از این سپس من و کنج خمول و خاموشی
تو و خیال تو می کن هر آنچه می دانی

تواریخ مختصره

تاریخ بارگاه ایست که در کاظمین ع در باب المراد بنا شد

فرید یگانه منتخب دفتر وجود | در علم آنکه مفرد و اندر عمل فرید
شیرازهٔ صحیفهٔ آئین دین حق | در زهد آنکه اوحد و اندر ورع وحید
صدر صدور مسند دولت بعز و جاه | بدر بدور طارم رفعت بفر و شید
فرهاد راد معتمد الدوله کز ازل | دادش خدای دولت جاوید را نوید
هر شب بود قیام و قعودش چو بر زیاد | هر روز دولت آمد و اقبالش بر مزید
زان صیت بذل و بخشش و جودش بمال و جان | در راه دین بذرهٔ عرش برین رسید
بعد از بنای صحن امامین کش خدا | گویا ز لطف از پی این خدمت آفرید
بگشود هفتمین در از آن صحن با صفا | آری چه در که قفل مهمات را کلید
زان در چو باب فیض بر ویش گشود حق | وز جام جود بادهٔ مهر و ولا چشید
شد تر زبان بیاد لب خشک تشنگان | بسمل صفت ببر دل از این فکر بس طپید
چون ساقیان ز پیر مغان خواست همتی | با دست جود زد قدم و دامنی کشید

بنیان برگه در باب المراد کرد / صبح طرب ز شام غم تشنگان دمید

ظاهر چنانکه چهر عروسان بصد طراز / باطن بسان سینهٔ عشاق دل سفید

ز اطراف چشمهائی دوان پر برین کشود / چون چشم عاشقان که همی آب ازو چکید

از چار سو چه مرد چه زن هی سبو بدوش / حاجی صفت بجانب زمزم دوان دوید

هی دسته بسته آمد و نوشید و رفت و برد / در خانه ان هماره هم اطفال پرورید

بر حسن عاقبت بنگر چشم دل کشای / کز در دین بذل زر و طالع سعید

زین یک دو جرعه آب که بادر همی دواش / جاری نمود کوثر و تسنیم را خرید

چون این بنا نهاد و روان آب جدولیش / جاری بکام جان شد و بر جزع امید

پیر کهن سرای شباب شکسته دل / کز بار حادثات جهان قامتش خمید

در مجمعی ز سال بنا کرد چون سؤال / برخاست زان میانه یکی مومن وسعید

پر کرد جام و داد در آن گشت گفت و رفت
آبی بنوش و لعنت حق گوی بر یزید

دلا بسال که ز الطاف خالق اکبر / بیمن همت شهزادهٔ فریدون فر

سپهر مرتبه فرهاد را دکش بخطاب / سرود معتمد الدوله شاه دین پرور

چه شه شهیکه شهان را ازو ولوا در کف / چه شه شهیکه شهان را ازو بسر افسر

شهی که ناصر دین و معین شرع متین / ولی بجان ز غلامان حیدر صفدر

ازان بمعتمد الدوله اش سرود که دید / امین و معتمد الدین حکیم دانشور

جمال زهد و ورع را کمال او دارا — کمال علم و عمل را جمال او مصدر

زبان ناطقهٔ شرع را بیان حکم — حسام منطقهٔ ملک را دم و جوهر

نوای نام وی اندر جیوش دولت و دین — بهر طرف که کند رو لوای فتح و ظفر

بر آسمان کرم ابر جود و برق عطا — بشرق و غرب ازان رو چنین شده است ثمر

ور امین و یسار است در کرم که قلم — ز وصف هر یک ازان قاصر است بل اقصر

کلید قفل در گنج شایگانش یکی است — بنان صیرفی نقد بحر و کانش دگر

باین تمکن و این جود جهد کرد و ربود — بجهد تاج شرف از سر سران یکسر

چو در حیات جهان جز فنا ندید گرفت — رهی که راست بملک بقا شدش رهبر

هوای زندگی جاودان نمود بنام — که در جهان نبود زندگی ازین خوشتر

حصار صحن مقدس بصد هزار آئین — چنان بریخت که شد رشک سد اسکندر

سپس شدش بنظر تا دری کشاید باز — بیاد حضرت موسی ابن جعفر آن سرور

بنام خویش کزان زندگی بنام کند — بر آستانه چو حجاب تا صف محشر

کشود تا در هفتم دری ز هشت بهشت — برخ کشوده که نبود مجال بوک و مگر

چو در کشوده شد و عقده ها ز دل شد باز — جناب ساجی ناجی که هادیش یاور

باین کمینه سگ آستان آن در گفت — که ای شباب چو داری زبان نکته شمر

بیا و از پی تاریخ قطعه بسرای — بهدیه بر کف اخلاص نه به پیش آور

که این در است در فیض و غیر این در نیست — دری که فیض برد کس بیارد فیض ببر

شنیدمش چو بیان خامه برگرفتم زود — گزان بصفحهٔ کافور ریخت عنبر تر
رقم نمود سرودم که چون وجود ترا — سعادت ازلی یار شد ز عالم زر
بده بحضرت والاخبر که گفت سروش — نه من اگرچه ز من شد رقم در این دفتر
هزار سال بماند کس اندرین عالم — رسد دمی که ببایست بست رخت سفر
نهاد روی براهی که از نهایت آن — ندین هست نشان کس مگر شنیدن خبر
رهی مخوف تر از فکر فلسفی بیقین — که در بهر قدمش صد هزار گونه خطر
غریب و بیکس و تنها نه همدم و نه شفیق — وحید و خائف و بیزار و عاجز و مضطر
بحق حق که در آن ره شود چو روی براه — نه سیم نیم قدم همرهی کند نی زر
بهر کجا که نهاده نهاده ماند باش — وز آنکه باز نهاده نپرسد ایچ خبر
شود بهره غیره و رود بهره غیر — خصوص دشمن جافی که نام اوست پسر
بجز ولای علی والی ولایت حق — که اوست همدم و همراه و مونس و رهبر
علی کز اوست جهان پر ز نسل پاک نبی — علی کز اوست قوی شرع پاک پیغمبر
علی که برق حسامش بسوخت خرمن کفر — چو روز بدر و احد روز خندق و خیبر
علی کز اوست مخلد محب او بجنان — علی کز اوست مؤبد عدو او به سقر
ز خدمتی که باولاد او ز غیرت دین — شد از تو فاش بآن فاش باش مستظهر
شد از تو راست بنائی و باز گشت درے — که غیر فیض ازل نیست احتمال دگر
بروی خویش گشودی چو این در رحمت — بدستیاری الطاف حضرت داور

نوشت خامه بصد شوق با هزار زبان
نمه بلطف نگه چون کنی کنی تصدیق

چکامه‌ ‌چو خط یار نغز و تازه و تر
نظر بحسن نظر گر کنی کنی باور

سزد که خامه زبانم ز شوق تازه کنم
پی نوشتن تاریخ مطلعی دیگر

چو این دراز مددبخت و یاری اختر
کشود بر رخ عالم کشود باب نجات
دو در ز عین عنایت در این در آمد باز
نخست حجت هفتم دوم امام نهم
کلاه گوشه والا بعرش اعلی سود

بیمن همت شهزاده فرشته سیر
الانجات دو عالم در این در است اندر
که هر یکی دو جهان را بحق بود رهبر
سلیل سید لولاک سبط پیغمبر
نهاد از پی شکرانه بر بجناک چو سر

شباش از پی تاریخ گفت با دل شاد
بود بجانب فردوس راحت از این در

تاریخ وفات مطران یوسف سریانی از علمای مسیحیه که صورت آنرا در مجموعهٔ مراثی او چاپ نموده اند

داد از بیداد چرخ کج مدار و دور اختر
چرخ دار دکج مداری خاصه با ارباب دانش
با بدان نیکی و با نیکان بدی آئین دیرین
دشمن دنیای دون عالم بود نی جاهل آری

وز جفای روزگار و دور دهر کینه گستر
روزگار آمد جفاجو ویژه با شخص هنرور
داد زان داناکش و بیداد ازین سفله پرور
این بیان را نیک بشنو این سخن را خوب بنگر

جاهل ار در جهل کامل باشدش هر دم نوازش ‌‌ ‌ عالم ار در علم عامل هر نفس رنجش فزون‌تر

ویژه آن عالم که در علم و عمل یکتاء مفرد ‌ ‌ خاصه آن عالم که عالم را بحق هادی و رهبر

تا بکی با جاهلان ای چرخ باشی یار و همدم ‌ ‌ تا بکی با عالمان ای دهر باشی کینه‌پرور

سر کشد نخلی اگر از جویبار علم و دانش ‌ ‌ زود ش از پا افگنی ناخورده کس از بار او بر

روز و شب مرد و زن از جور تو همچون نای نالان ‌ ‌ نیست یک دلشاد از جور و جفایت ای ستمگر

سوختی جان جهانی ز آتش غم تا فگندی ‌ ‌ آن چنین نخل برومند ثمربخش نکوفر

پیر کنعان کمال و یوسف مصر مروت ‌ ‌ زادهٔ داود سریانی سلیل پور آذر

فاضلی مطران نصابی عالم کافی جوابی ‌ ‌ موصلی اصلی دمشقی مسکن و فرخنده منظر

اسقف خوش منطق و موجز بیان حکمت نشانی ‌ ‌ فلسفی دانی طبیعی سنج و دانای سخنور

در الٰهیات و اعداد و اصول و هیئت آمد ‌ ‌ همچو افلاطون و بطلیموس در این دور اندر

گردش افلاک و سیر چرخ‌شان اندر چشم بینش ‌ ‌ آنچنان روشن که گوئی داشت جا بر چرخ اخضر

بر اصول و فقه دانا بر فروع حکم ناطق ‌ ‌ وارث علم حواری حاوی احکام یکسر

بانگ ناقوس و نوای شیخشر زیب گوش هوشش ‌ ‌ ذکر تثلیثش بلب چون بر نس تقدیس بر سر

یک زبان اندر دهان و صد لقب از آن مترجم ‌ ‌ هم ز مشرق هم ز مغرب بایدا زمن داشت باور

تازی و ترکی و سریانی فرنساوی یکایک ‌ ‌ انگلیسی ارمنی ایطالی یونانی سراسر

هم ز لاتینی و کلدانی و عبرانیش بهره ‌ ‌ وز تواریخ ملل خطی فزونش ز آنچه در خور

آنچنان تاریخ دانی کانچه اندر باستانها ‌ ‌ رفته بر لوح ضمیرش بود پنداری مسطر

بود چون نسطور بطریق طریق آری چنین شد — آنکه اسلوب سلیسش گردن جان داد زیور

از تصانیف علومش بهره ور خلق جهانی — گوئیا یعقوب ملکا زندگی بگرفت دیگر

بر نماز و روزه افزون رغبتش از آنچه لازم — حالت پرهیز یکسانش چه مکروه و چه منکر

طبع بر احسان حریصش خاصه با ابنای ملت — مهربان بر خلق عالم و یژه آنی کش برادر

خود بشام اندر ولی صیت علوم اندر فرنگش — گوهری هر جا فزون تر شد فزونتر قدر گوهر

گر دهم شرح صفاتش خامه اندر ناتوانی — ور کنم وصف کمالش نامه با شد بس محقر

دهره کین توای دهر دنی افگند ناگه — این چنین نخلی که شد بس عمرها کامد ثمرور

در فراقش مرد و زن پیر و جوان گریان بهر سو — این فگند از سر کلاه و این کشید از فرق معجر

از فشار پنجه غم گشت خون احباب را دل — وز شرار آتش فرقت بجان افتاد آذر

درد فرقت را دوا صبر است و غیر از صبر نبود — چاره ای بیچاره بشنو این سخن را خوار مشمر

در هزار و هشتصد و سی یک کم از سال مسیحی — زد قدم در این جهان آن پاکذات از بطن مادر

بر فزون از شصت و یک بودش در این عالم تعیش

چون نود شد سال بگذشت اینقدر بودش مقدر

تاریخ ساعت بزرگ که بر در قبله در کاظمین ع نصب شد اینست که ذیلاً نوشته می شود

فلکا توئی و دوری که بهر زمان و آنش — نرود ز عمر اینکه نه بسر رود زمانش

چه به قتر نها قرارت نه دمی ز پویه باشد — توئی آنکه بانگکا پوشده از ازل قرانش

نه به سال و مه سکون و نه بهفته ات وقوفی   همه گرچه لمحهٔ آن شن است امتحانش

تو بروز و شب نگردی نفسی ز پویه ساکن   که قدم قدم حریفان شن خوش دقیقه دانش

تو بسال و ماه و هفته شب و روز را تعین   ز مدار ماه و انجم شده هر یکی اوانش

تو ازان بخویش بالی که مدارج تو عالی   چه عیان و آشکارا چه نهفته و نهانش

فلکا بخود مبال و بزمین نظاره کن   که بپا شد آسمانها چو تویی ز هر کرانش

بنگر بساعتی کان ز شرف بصد سعادت   شن بر فراز طاق در نشیمن حق مکانش

بچهار سو سپهری بودش به زیب و زینت   که هزار چشم روشن ز دو نیّر روانش

ز بساط محور و خط ز هبوط و ز مدارج   چه ز بعد و افتراق و چه ز قرب اقترانش

شب و روز را بپا پی هله ساعت و دقائق   بنگاه نکته بینی شمراند این و آنش

به نگاه نکته سنجی شمراند اهل بینش   نه باحتمال و تخمین نه قیاس یا گمانش

هله ساعتا سپهرت نشمار ما که چشمی   بجهان ندید چشمم که بدین نکته دانش

تو همای اوج عزی که بسایه ات چو فرقی   گذرد سر از تفاخر گذرد ز فرقدانش

هله ای همای میمون که بر این در همایون   ز سعود بخت و دولت شده تو پاسبانش

نه خود این در است آن در که به پنج گه ملائک   ز سر نیاز بینی همه سر بر آستانش

بخدا در است این در که در این در است اندر   تو ز بی نشان نشانی طلبی اگر نشانش

در صحن بارگاه و خجسته حجت حق   که بجز بام ایشان بهشتی نشد روانش

نزند ز مهر شان دم خود اگر سروش باشد   نشود و نبود هرگز بخدا بدل زبانش

دو ضیای چشم حیدر دو سرور قلب نبی	دو شاه تاج آنکه قرآن بود آیتی ز شانش
دو ولی حضرت حق دو امین فرد مطلق	که از این عطیه جودی بجهانیان عیانش
چو شد این خجسته ساعت ز شرف مقیم آن در	بگذشت فرق رفعت ز علو لامکانش
بزبان حال رمزی چو موحّدان سراید	که زمین پر از خروش است و فلک پر از فغانش
ز بنای آن زبان و ز رموز آن بیانی	که در آید این بضبط و رسدم بربط آنش
طلب از شباب کردم که سمند کلک او را	چو شود به پویه هرگز نکشد کسی عنانش
بگشود لب بپاسخ که تو گر ز اهل حالی	بشنو کزین نکوتر نکند کسی بیانش
همه دم بذکر حق چو بجز بشخص سالک	بود این ترانه ورد دل که از دست زنده جانش

سر بندگی به پیش آر و گشای گوش دانش
بشنو تو بانگ یا هو ز بیان بی زبانش
سنه ۱۳۰۳

تاریخ وفات میرزا محمد حسین خان نواب مدراسی ساکن کاظمین ع
که بعد از وفات ایشان انشا شده است

سوخت جانم آتشی کاندر دل آمد مشتعل	روز و شب در هر نفس پیوسته اندر اشتعال
اخگرش را نی خمود و شعله اش را نی فتور	نی شرارش را فنا و نی زفیرش را زوال
از دخانش روز روشن تیره تا بیند بصر	در رمادش در رمد تا بنگرد چشم خیال
دود دش آمد روی راحت را نقاب هستی	عمرها پیوسته خود نی ماه ماه و سال سال

سوزم و سازم که غیر از سوز و سازم چاره نیست ... درد بی درمان کجا درمان شود از قیل و قال

نفس سرکش و صنع گیتی منقلب تن ناتوان ... از خدا توفیق صبرم باید و حسن مآل

آتشی سوزنده تر زین آتش ار گوئی بگوی ... گوش جان بگشای بشنو زین ببینش یا مآل

آتش هجران احباب است کز باد اجل ... شعله زا و جانگزا افتاده در کانون جال

خاصه این ایام کز صدر سریر سروری ... سروری شد کش محال اندر جهان آید مثال

آن سمی خامس آل عبا نواب اد ... کز شرف اندر جهان مردمی نعم الرجال

در بیان ناید زبان ار گویما اینش شبیل ... در روان نبود توان ار خوانما اینش مثال

نیک خوی نیک روی و نیک گوی و نیک جوی ... کی کجا آن کو که باشد در جهان اینش خصال

سرکشان را ناصح و افتادگان را دستگیر ... از صفا آنرا باند از عطا اینرا ابمال

زادهٔ اشراف والا گوهر فرخ سیر ... والد امجاد نیکو سیرت و نیکو فعال

در برادر آن تقی اسم تقی رسمش نگر ... کش وقترین نازان بامم دهر تا گردید زال

آن محمد وان حسن هادی و ابراهیم بین ... چار پور نامور فرزانه فرفرخنده فال

چار رکن قصر اجلالند خود این چار تن ... آری آری باشد از ایشان بپا قصر جلال

آن همای اوج عزت کرد شان بدرود در د ... سوی فردوس برین ز اینجهان افشاند بال

سوی دار العیش خلد از شوق دل با صد طرب ... چون ازین دار المحن بربست بار ارتحال

ز آتش غم لاله سان احباب را دل داغدار ... گشت و جام عیش از خون جگر شد مال مال

از شبابش خواستم تاریخ آن محنت قرین ... برکشید آهی ز دل و از ناله نالان شد چو نال

گفت داغش بر دل احباب احصا گر توان
بر شمر تعداد کن کینست جواب این سوال

تاریخ ولادت عیسیٰ خان ولد نواب والا تبار نواب سجاد علیخان
که عدد اسم مطابق سال ولادت است

حبذا فرخنده مولود فرخ رخ که شد
از قدومش روز مقدم صبح عشرت را قیام

گشت روشن محفلم چون از جمال انورش
عقل آهنگ همای دولت افتادم بدام

زنگ غم ز آئینهٔ دل جلوهٔ حسنش زدود
هم بتن بخشید تاب و هم بجان بخشید کام

جان توانا گشت ازو چون تن که از عهد شباب
تن بعشرت رفت ازو چون جان که از جام مدام

دل بجان نالید و گفت از فخر حق دادم مراد
جان بتن بازید و گفتش کین مرا اقصی المرام

چشم دل بکشا نظر کن زلف جانانم بچنگ
دست کش بر دین ببین با حالش اندر استلام

چهر مهر آئین او تابان سهیلم در یمن
حال فرخ فال او رخشنده شعرایم ز شام

وه چه مولودی کزو بدخواه در غم مستغیث
وه چه مولودی کزو احباب را شادی مدام

وه چه مولودی کزو دشمن بصد رنج و تعب
وه چه مولودی کزو یاران بعیشی مستدام

وه چه مولودی کزو شد جده و جدرا نشاط
وه چه مولودی کزو شد تازه عیش باب و عام

وه چه مولودی که آمد خانه زو دار السرور
وه چه مولودی که شد کاشانه زو دار السلام

از دمش جان نو آمد در تن و تن یافت جان
خواندمش عیسیٰ بنام آری زلیس و الامقام

یا ور این مولود را روح القدس بادا مدام
وز دمش ما را روان بزم طرب در انتظام

چون قدم زد در جهان تاریخ سالش خواستم
گفتمش بی حشو و زائد مختصر تاریخ گوے

از شباب نکته پرور شاعر شیرین کلام
چون قلم سحر آفرین داری دم معجز نظام

بی تامل گفت در دم سرمد آغا نام کن
کز سروش آمد بگوش این نام و تاریخی است تام

تاریخ ولادت سید و ولد نواب والا تبار نواب احمد حسن خان که اسم مطابق تاریخ است

باز ساقی از می عیشم لبالب داد جام
نعمت خاصم عطا زان منعمی شد کز ازل

شکر لله از طرب مست و مدامم تر دماغ
نعمتش عام است بر خلق جهان از خاص و عام

جود ایزد از وجود پور فرخ رخ نمود
بر نعمت نعمت فرزند نعمت شد تمام

کرد فرزندی عطا فرخ رخ و فیروز روز
مه جبین بر جبین خور خور شید رخ کیوان غلام

سالها در انتظار مقدمش بودی براه
چشم جد و جده آری همچو چشم باب و مام

لطف یزدان کرد از نور جمالش روشنم
آن شبستانیکه بود اندوده از زنگ ظلام

دیر ترسا دیدمش بت خانهٔ چین و خطا
خانه کز مقدمش اکنون بود بیت الحرام

شد ز نور روی پور مهر چهرم چشم دل
روشن از الطاف حق کین بد مرا اقصی المرام

جده و جد زو بشادی خاله و عم زو بعیش
دوستان زان مستعین و دشمنان زو مستهام

تا از رخ برقع بر افگند و بعالم زد قدم
آفتاب دولت و اقبال تابید م زبام

چشم بد دور از جمالش خاصه چشم حاسدان
حرز جان باد آن یکادش صبح صبح و شام شام

حال خرم فال نیکو دارم از الطاف حق
تا جمالش گشت شمع محفل جانم ز شوق

فال و حالم خوش بود ز الطاف یزدان والسلام
از شبابش خواستم تاریخ مستدرج بنام

گفت دردم بی تامل کن شباب آغاش نام
مختصر گفتم که باشد قل و دل خیر الکلام

تاریخ ولادت سید علی ابن سید محمود ابن جناب آقا سید عبدالرحمن افندی نقیب زاده که حسب الخواهش والدش انشا شد

حبذا مولود مسعود یکه با بخت جوان
زد قدم در عالم هستی ابا صد عز و شان

از جوان بختی جوانی گوئیا از سر گرفت
عالم فرتوت از مین قدومش در زمان

راست آهنگ همایون شور شهر آشوب شد
از طرب نی در عراق از باختر تا خاوران

شش جهت را بر نوای تهنیت بینی اگر
پنبهٔ غفلت برون آری دمی از گوش جان

شد بهار عیش گیتی باز کز ابر عطا
سبز گشت و خرم آمد چون بهشت جاودان

ساحت آفاق انسان گشت بر جوش طرب
که نماند از نام غم در ساحت هستی نشان

زین سعادتمند مولودی که روی انورش
در شبستان شرف گردید شمع دودمان

دیدها بس روشن آمد چشمها بس کور شد
دوستان را بی تامل دشمنان را بی گمان

باب را دل گشت گلشن دیده روشن همچو مام
از جمال زادهٔ فرخ رخ روشن روان

شد سرور دیدهٔ اجداد امجاد کرام
که در احفاد است رمزی مضمر و سری نهان

لب البابش بدان اکباد اکباد است چون
این بیان را رمزدان ارزان که باشی رمزدان

هر نفس اجداد را وجدی که بینندش بمهر — گه بدوش باب و گه دامان مام مهربان

باب شد فیروز روز و مام شد فیروز بخت — بر جمال این پسر چون روشن آمد چشم جان

باب را محمود حال و مام را مسعود فال — که دو مهر یک سپهر ند اختر یک آسمان

باب محمود الفعال و مام ممدوح الخصال — هی سعادت جو ز چرخ آرد چو سعدین اقتران

باب را محمود نام و حال و استقبال هم — چشم جان بگشای با عین الیقین بنگر عیان

مقدم مسعود این مولود جان یک جهان — کرد با عزت قرین و داد با رفعت قران

از دو سو چون از علی دارد نژاد این نیک پی — زان علی نامش بعالم شد علم نعم النشان

شد علی نامش که از نام علی جوید شرف — زین شرف پای شعف ساید بفرق فرقدان

شد سه کم چون از دو ده روز جماد اولین — وز سه شنبه شامگه بنهاد پا اندر جهان

خواستم تاریخ سالش از شباب آن نکته سنج — کش بود معجز نما کلک سخنگو در بیان

شد فرو چون غنچهٔ وآنگهی چون گل شگفت — کز رموز غیب گفتش ملهم این رمز نهان

بخت این مولود چون فیروز سال مولدش
در عدد چون بشمری فیروز بخت آمد از ان

تاریخ جلوس اعلیحضرت قدر قدرت مظفر الدین شاه قاجار

شاهنشه فلک فر دارای مهر تمکین — خاقان داد گستر کسرای عدل آئین

خورشید اوج شوکت زیب سریر دولت — فخر عموم ملت ز روم تا به سقسین

گیتی خدیو دانا ایران مدار یکتا — بر همگنان توانا در تن چو جان شیرین

از نکهت دم او وز فیض مقدم او ‌ ‌ ‌ یک جان نماند در غم یک دل نگشت غمگین

ایران نه آسمان گو مردم نه خیل انجم ‌ ‌ ‌ مهرش وجود سلطان ارکانش ماه و پروین

تا تخت و تاج و دولت شد زینت وجودش ‌ ‌ ‌ آسود ملک و ملت از سوز و ساز و نفرین

ایران که در چنین فصل خون بود آب و خاکش ‌ ‌ ‌ چون شد که روی غبرا پر سوسن است و نسرین

ایران کجا و این فر وز غم بعیش اندر ‌ ‌ ‌ این جمع را که مصدر این لوح از که تزیین

باشد نوای نامی و صوت چغانه و چنگ ‌ ‌ ‌ هر گوشه شو سبکرو بشنو ترانه سنگین

این جمله را عمل دان عامل وجود سلطان ‌ ‌ ‌ کز عرش و فرش خیزد هر دم خروش تحسین

انکو ز صبح تا شام ذکر زبانش الله ‌ ‌ ‌ وانکو ز شام تا صبح ورد خیالش یاسین

غیر از وجود خسرو ارکان خاص دولت ‌ ‌ ‌ کس را چه حد که آرد فخری چنین ز توهین

دین را ظفر بهر دم بر خصم آمد آری ‌ ‌ ‌ چون نام نامی شه باشد مظفر الدین

سال جلوس شه را دی از شباب جستم ‌ ‌ ‌ بعد از هزار تعظیم گفت آن ادیب دیرین

بیداد را برافگند از تیغ عدل چون سر
سال جلوس نام است خواهی چه بهتر از این

ف

چون مظفر الدین ۱۳۱۵ اسم تاریخی باشد و بیداد که با سر آن ... ست و در عدد و ... ست ۱۳۱۴ قطع شود ... باقی می ماند که ماده تاریخ است

منه

باب پنجم (۵)

مشتمل مراثی

چو کرد عزم رزمگه شهی که شهریارها — زخاکبوس درگهش کنند افتخارها

نهاده نقد جان بکف دوان پی نثارها — رسند خوش بر آستان هزارها هزارها

شهی که خادم درش امین وحی حق بود — برتبه همچو مصطفی الخلق ماسبق بود

کتاب حق گواه من الاورق ورق بود — ندیده دیدهٔ فلک چو او بروزگارها

بسر نهاد از شرف عمامهٔ پیمبری — میان نمود مفتخر بذوالفقار حیدری

زحمزه بر بدوش او سپر چو چرخ چنبری — بدست نیزهٔ گزدرمید اژدهارها

زبارگاه کبریا چو بانگ الصلاح شد — چو شعله جست از زمین که عازم رواح شد

بسان ختم انبیا سوار ذوالجناح شد — بلی بر آن جناب شد ختام اعتبارها

جمال حضرتش مگر چه مصدر کمال شد — بر آن کمال کن نظر که مظهر جمال شد

جلالت جلال او جلال ذوالجلال شد — بچشم حق نگر نگر رموز اقتدارها

بابن شکوه کبریا برزم چون نمود رو — کلیم سان نمود رو بفرقهٔ یهود رو

چو قهرمان قهر حق برائت ثمود رو — نهاده شد زهیبتش بدهر یادگارها

برآن سپاه دل سیه چه کوفی وچه شامیش   چه راجلان بی نشان چه راکبان نامیش

چه عالی وچه دانی وچه عالم وچه عامیش   بیان نمود حجتی که گشت ختم کارها

شکست آستین حق بدست حق نه دست حق   دوباره آشکار شد چو دست حق پرست حق

اگرچه در شکست او نبود جز شکست حق   زکس نهان نگفته ام که گویم آشکارها

چو برفراخت تیغ حق بفرق قاهرالعدو   چو راست شد بروی زین گره فگنده بر برو

چو تاخت باره شاه دین بکوفیان زچار سو   کشید برق تیغ او چه آتشین حصارها

یمین آن سپاه دوشکست بر یسارشان   یسار هم زکار شد چو قلب بیقرارشان

بریخت ساقه بر کمین که دست شد زکارشان   زگرد سم مرکبش بچرخ شد غبارها

حسام جان ستان او بهر سری که سود سر   زجان گذشت و شد روان دو اسبه تاخت در سقر

زچپ فغان الامان زراست بانگ الحذر   بپویه از پیاده ها براست از سوارها

ولی ز تاب تشنگی نماند در تنش توان   رکاب شد ز پای او فتاد از کفش عنان

ز دل شکیب دل شد و زجان شدش قرار جان   نمود رو بآن رهی که بودش انتظارها

ابر زمین ز روی زین چو جای کرد شاه دین   پی سجود ذات حق نهاد جبهه بر زمین

شدند سوی او روان زچار سو سپاه کین   که شعله بار بودشان بدست آبدارها

شباب از تو بیش ازین نشاید اگر سخن   در این مقام کی بیان برد قرار جان و تن

جزای شان ز حق سزد که قادر است و ذوالمنن
بس است اینقدر بیان برای دلفگارها

ایضاً

بهر طرف نگرم عالمی بود به تکاپو — ز مرد و زن بفلک پرشن است بانگ هیاهو

سیاه کرده به بر آنکه بینم از که و از مه — نموده خاک بسر بینم آنچه مسلم و هندو

قدی نمانده که بار الم نکرده کمانش — سری نمانده که درد و غمش نهشته بزانو

میان بسته بعزم عزا چه پیر و چه برنا — کناره کرده ز عیش جهان چه زشت و چه نیکو

خروش نوحه بهر دم روان شان بود از لب — خراش ناخن ماتم عیان شان بود از رو

گمانم اینکه دگر بار از کنار افق دی — هلال ماه محرم نمود گوشه ابرو

وزان اشان که ایام ماتم است عزیزان — بلا بر اهل ولا کرده روی باز ز هر سو

سموم کینه کوفی بگلستان امامت — چنان وزید که نز رنگ اثر گذشت و نه از بو

بباد حادثه اش رفت خاک حسن سالت — فگنده سیل عنادش ز پا چه بیخ و چه بارو

به تیغ و تیر و سنان باز شاه تشنه لبان را — بریده حنجر و خسته تن و شگافته پهلو

ز بیم شمر ستمگر دگر بنات نبوت — دوان بدشت چنان کز پلنگ بچه آهو

مگر طناب ستم باز اهل بیت نبی را — فتاده باز بگردن ببسته باز به بازو

مگر سکینه ز نو در به قتلگاه شهیدان — بجستجوی پدر می زند چو فاخته کوکو

ببزم عام یزید آن سگ ستمگر بیدین — ز سوز دل شده زینب مگر دوباره سخنگو

مگر که خسته تن و بسته باز گردن عابد — ز تازیانه خولی ببند شمر جفا جو

بلی محرم و اندر عزا است عالم امکان !

شباب سوخته دل را نگر بجیب وگریبان

ایضاً

دیگر چه روی داد که هر سو کنم نگاه	بینم که مرد و زن همه با جامهٔ سیاه
نالان و دل دو نیم و بغم یار و خون جگر	بنشسته پیش هم همه با قامت دوتاه
آنرا بجز دریغ کلامی نه بر زبان	این را بجز فسوس بیانی نه بر شفاه
از سر کشیده این ز تارک فگنده او	دیوانه وار معجر و مجنون صفت کلاه
یکسو روان دو دست مصیبت بود بسر	یکسو همی بزانوی حسرت بود جباه
اقطار خاک رفته آنان ز سیل اشک	آفاق چرخ تفته ایشان ز سوز آه
یارب چه غم کز آه جگر سوز جان گداز	نی مانده در چمن گل و نی در دمن گیاه
جوش و خروش ماتم و ماتم رسیدگان	از شرق تا بغرب و ز ماهی است تا بماه
بر دردشان فغان دمادم بود دلیل	بر سوزشان خروش پیاپی بود گواه

گه دست غم بسینه وگاهی بسر زنند
گویند یا حسین ع و بدلها شرر زنند

در حیرتم که نام حسین از چه بر زبان	چون بگذرد ز عرش برین بگذرد فغان
در حیرتم که نام حسین از چه می برد	از دل شکیب و صبر ز تن طاقت و توان
در حیرتم که نام حسین از چه سیل خون	راند ز چشم مرد و زن از پیر تا جوان
در حیرتم که نام حسین از چه شد چنین	غم خیز و دل گداز و جگر سوز و جان ستان

در حیرتم که نام حسین آورد چرا | در سینه‌ها بهر نفس آه شررفشان

در حیرتم که نام حسین افگند چرا | از تاب غم شرر بدل و شعله‌ها بجان

راند سرشک خون زچه این نام حیرتم | از چشم چشمه چشمه بهر جا شود بیان

این نام گوئیا که بعالم چو شد علم | با گریه گشت توام و با نوحه توامان

بارد ز دیده خون و برآرد فغان ز دل | گردد اگر بنام حسین آشنا زبان

مانا حسین اشرف اولاد آدم است
سبط رسول علت ایجاد عالم است

از کین و کینهٔ زادهٔ سفیان نابکار | اندر مدینه تنگ بر آن شه چو گشت کار

بنهاد دل بفرقت و ناچار دل برید | هم از جوار مادر و هم جد نامدار

بر ناقه بست بار چو عزم رحیل کرد | تابش ز تن برفت و برفت از دلش قرار

با خواهر و برادر و با دختر و پسر | با اهل بیت خون جگر اطفال شیرخوار

بهر وداع شه بسوی روضهٔ رسول | دل در شرار آتش غم دیده اشکبار

بر خاک پاک مرقدش از مهر چهره سود | تنگش چو جان کشید ببر ناله کرد زار

کای جدّ نامدار منم آنکه بود مت | گه زیب دوش انور و گه زینت کنار

گه بوسه دادیم بجبین گاه بر گلو | گه بار دافشاندیم از گیسوان غبار

اینک یزید بدگهر از کید و کین برد | بیرونم از جوار تو اما باضطرار

آخر من آن حسین توام برگشای چشم | از مرحمت بحال من از خاک سر برآر

بوسید خاک دگرو وداع دگرفت راه
راه مزار مادر آن شاه کم سپاه

از سوز دل ز آتش غم چشم انورش — در هر نفس بگریه فزون ز ابر آزرش
نالید و ره برید و فشاند اشک تا رسید — از گرد ره بروضهٔ پر نور مادرش
آغوش بر گشاد و ببر تنگ در کشید — چون جان پاک مرقد و بگرفت در برش
بر خاک پاک تربتش از مهر سود چهر — آنگه شمرد شرح غم دل برابرش
کای مادر آن حسین ع که پروردیش بناز — بر دامن علی ع و کنار پیمبرش
بوسید گاه موی تو گه سر بسینه سود — گه بود پای ناز در آغوش حیدرش
اینک ز جور و ظلم یزید آن سگ پلید — و ز کین یاوران عنود ستمگرش
اندر عرب نماند زمینی که پا در آن — گر زانکه بر نهد نبرند از بدن سرش
از زندگی بریده دل از جان کشیده دست — نی یاور و نی معین و نه ناصر نه یاورش
دستش ز چاره کوته و راه دراز پیش — پیک اجل مقدمة الجیش لشکرش
عزم سفر نموده و بر ناقه بسته بار — با اهل بیت خویش چه اکبر چه اصغرش

باچشم تر روند چو اکنون ز کوی تو
بویند بعد ازین مگر از باد بوی تو

ناگاه زینب از غم دل شکوه سر نمود — آتش بجان زد ار چه سخن مختصر نمود
گفتا باشک و آه درین پنج روزه عمر — مادر همان چرخ سیاهم ببر نمود

اندر نخجست ماتم جدّ بزرگوار
رانیلی نمود در بر و خاکم بسر نمود

بود آن سیه به بر که ز مرگ تو آتشم
بر جان زد آنچنان که جهان را خبر نمود

زان ماجرا هنوز بسر بود خاک غم
کز تیغ کین شگافته فرق پدر نمود

سوزم چو لاله تا صف محشر ز سوز دل
زان گل که بر سر پدر نامور نمود

خون جگر ز مرگ پدر بود قوت جان
کز زهر کینه خون حسنع را جگر نمود

کس دید خواهری که بگوید به روزگار
دیده است آنچه دیده بر آنم نظر نمود

در طشت خون چو عقد گهر یافته ام
لخت دل برادر والا گهر نمود

می سوختم چو شمع ازین شعله ها که چرخ
پیوسته ام بجان و بدل شعله ور نمود

لیکن نظاره گل روی حسینع
تسکین دل بتسلیه شام و سحر نمود

اینک بقصد قتل حسینع کمر یزید
آن سان ز کینه بست که خونش هدر نمود

بیچاره چون ز جان شد اینک باشک و آه
ناچار از جوار تو عزم سفر نمود

گویم کنون وداعت و عازم بکوفه ام
تا بعد ازین ثمر چه دهد این شگوفه ام

بعد از وداع راهی ره شد چو راحله
گشت الفراق زمزمه زنگ قافله

خونابه جای آب فشاندند از دو چشم
خلق از قفای قافله تا چند مرحله

جمعی روان و برخط فرمان نهاده سر
کردند حلقه بر نقط بای بسمله

راکب ز شوق خفتن خون در مسابقه
راجل ز ذوق باختن جان بهر وله

آن در به نیزه دادن سر در مفاخره / وین هم ز پایمالی تن در مقابله

از آب تیغ و تاب تن اندر موازنه / وز حلق خشک و سوز جگر در معادله

مستغرق محیط محبت جوان و پیر / هفتاد تن اگرچه فزون لیک یکدله

جانها حسین جوی و زبانها حسین گوی / غیر از حسین آنچه زده داغ باطله

پیران سال خورده و طفلان خرد سال / از دهر در شکایت و با چرخ در گله

اهل حرم تمام جگر خون و دیده تر / وز زندگی ملول ز بس تنگ حوصله

زان بی خبر که زین پس آید به پیش باز / شمشیر شمر و رمح سنان تیر حرمله

چون حاجیان بهروله ساعی بصد صفا / قربانیان کوی وفا جانب منا

در کربلا نهاد چو پاشاه بحر و بر / آسود تن ز رنج ره و محنت سفر

آمد به میهمانی واز کوفیان ندید / آن میهمان بغیر لب خشک و چشم تر

زان قوم بدنهاد که بودند از عناد / دشمن به مصطفی ز خدا جمله بیخبر

جز سنگ کین بخاک رهش بوسه کس نداد / جز تیر کینه سوی وی از کس نشد گذر

جز تیغ کس بپرسش حالش نکرد روی / جز نیزه کس بیاری او بر نداشت سر

از چار سو هجوم بلا دید زانکه دید / صف بسته خیل خصم بداندیش بدسیر

آهی کشید و کرد نگه سوی خیمه گاه / بارید اشک و کرد بخیل عدو نظر

زین سو شنید ناله نای و نوای کوس / زان سو خروش العطش و بانگ الحذر

آنگه بسوی مقتل احباب شد روان — بنهاده دست بر دل و بگرفته بر کمر
بر خاک دید خفته و در خون شهفته یافت — یک جا تن برادر و یک سو رخ پسر
افگند سر به پیش و بحسرت کشید آه — از سوز دل بخرمن افلاک زد شرر

هر سو نظاره کرد و ز احباب کس ندید
یک تن معین و یاور و فریادرس ندید

چون روز نیمه گشت و گه کارزار تنگ — شد موسم وصال و شدش وقت کار تنگ
نز سروران سری که گذارد به رزم روی — بر کین خصم بسته کمر مردوار تنگ
نز یاوران تنی که زند دست بهر تیغ — در دشت کین نهد قدم گیر و دار تنگ
از دست برد کوفی و شامی در آن زمین — شد کار کارزار بر آن شهریار تنگ
دست از سپر کشید و ز جان دل برید چون — هم دست خصم دید که شد روزگار تنگ
ناچار گشت و شبه نبی را به پیش خواند — چون جان کشید یک دو نفس در کنار تنگ
گفتش پی وداع سوی خیمه گه خرام — ای دل ترا ز زندگی مستعار تنگ
تا عمه سیر بیند و مادر کشد برت — بهر وداع یک نفس آن دلفگار تنگ
آنگه چو جد خویش پی رزم مشرکان — مردانه بند بر کمر ذو الفقار تنگ
بر زین نشین و تیغ برافراز و گرم تاز — کن عرصهٔ گروه شقاوت شعار تنگ
یکران سبک عنان کن و حیدر صفت بتاز — گه بر صف پیاده و گه بر سوار تنگ
از برق تیغ راه مفر کن بر این گروه — از چار سوی جز سوی دار البوار تنگ

بعد از وداع تاخت بمیدان کارزار
چونانکه در احد شه دلدل سوار تنگ

بربید و ربخت خست و شکست و فگند و کشت
چندانکه بر شخص وی آمد مدار تنگ

آخر ز تیغ مرهٔ عبدی ز روی زین
افتاد شبه سید لولاک بر زمین

چون کرد شه نظاره بمیدان کارزار
هم از تنش توان شد و هم از دلش قرار

هر سو نظاره کرد و بهر سو نظر نمود
یک تن نیافت یاور و یک تن ندید یار

نی اکبر و نه قاسم و نی عون و جعفری
نی حرّ نامجوی و نه عباس نامدار

ز احباب نی تنی که دهد جان بیاریش
ز اصحاب نی سری که بپا گرددش نثار

زین سو تنی نماند ز یاران و یاوران
زانسوی خصم دل سیه افزون ز صد هزار

هر یک بقصد جان عزیزش ز کین بکف
با نیزهٔ شرر دم و با تیغ شعله بار

تنها و تشنه کام و جگر تفته و غریب
در دام غم اسیر و به بند بلا دوچار

یکسو زبان بناله و چون لاله داغها
بر دل ز مرگ تازه جوانان گلعذار

یک سو بخاک خفته جوانان هاشمی
یک سو بر اسب کینه صفوف عدو سوار

یک سو فغان العطش کودکان بلند
یک سو هلا مبارز خصم ستم شعار

یک سو گرفته دامن دل بانگ یا ابا
یک سو کشیده گردن جان تار عشق یار

چون بود بانگ خصم بد اندیش هر نفس
جانکاه و دل خراش و جگر سوز و فتنه بار

گفت آنچه گفت باید و بد رود کرد شان

آمد بسوی معرکه با تیغ خون فشان

چون زد قدم بعرصهٔ میدان سمند او
خورشید گشت مجمر و انجم سپند او

مرغ دلش هوای گلستان قدس داشت
شد آه کودکان قفسی پای بند او

با اضطراب اهل حرم از خروش خصم
یارب چه می کشید دل دردمند او

گفتا زبان ناطق حق پند شان نخست
می کرد اثر ز خاره دل ار بود پند او

غیر از زبان تیغ و سنان پاسخی نگفت
یک دل سیه که شرح دهم چون و چند او

از جان برید دل ز میان بر کشید تیغ
با آن تنی که جان جهان مستمند او

کردش گران رکاب و نمودش سبک عنان
همچون قضا بپویه شد آنگه سمند او

تکبیر گفت و حمله بقلب سپاه کرد
وز تشنگی بتاب تن ارجمند او

یک تن نبردش از دم شمشیر جان بدر
یک سر برون نرفت ز خم کمند او

کشت و فگند و خست و شکست و برید و ریخت
بازوی شخص و شوکت تیغ بلند او

بر ها بسان برگ رزان موسم خزان
می ریخت روی هم ز گزند و برند او

دستش گرفت عهد الست ار نه جان نبرد
زان قوم کفر کیش تنی از گزند او

آن مذهبی که قتل حسین اجتهاد اوست
با مصطفی مجادله عین جهاد اوست

از تاب تشنگی چو تنش از توان فتاد
صحبت تمام کرد و زبان از بیان فتاد

رفت از کفش عنان و شدش پا از رکاب
از پای شد رکاب و ز دستش عنان فتاد

آن صدر دین چو تاب قرارش بزین نماند
ساجد ز روی زین بزمین آن زمان فتاد

روی نیاز سود چو بر خاک بندگی
آشوب در ملائک هفت آسمان فتاد

کین است بندگی دگر انیست بندگی
دیگر ز کس مجوی که نامش نشان فتاد

شد در سجود و خیل مخالف ز چار سوی
در حمله پر ز کینه دل از هر گران فتاد

شد تیره روز روشن اسلام آن زمان
کان دشت پر ز لمعهٔ تیغ و سنان فتاد

سرو ریاض دین حسین محمدی ؐ
از تیشهٔ ستیزهٔ کین خسان فتاد

خیر النسا بباغ جنان گشت نوحه گر
شیر خدا بخلد برین نوحه خوان فتاد

نوح و خلیل را بجان ز اشک و آه خویش
طوفان گرفت زین غم و آتش بجان فتاد

قلب نبی که عرش الهی اشاره زان
لرزید زان بزلزله کون و مکان فتاد

سر داد و عهد خویش بسر برد از وفا
شد بی بهاش خون که خدا باشدش بها

ناگه سپاه خصم سیه روی کینه جو
گردند رو بسوی حرم از چهار سو

از قید دین بری همه عاری ز ننگ و نام
نی شرم شان بدیده و نی آب شان برو

نی خوف از خدا و نه اندیشه از رسول
اندر محیط کفر یکایک همه فرو

بیداد شان نخست زد آتش بخیمه
کز زلف حور و بال ملک داشت رفو

تنها نه روز خلق سیه شد ز شعله اش
ظلمت گرفت چشم ملائک ز دود او

اطفال در پناه زنان شکسته بال
ایشان به بی پناهی خود گشته چاره جو

هر سو بچپاره روی نمودند و رد نمود
سیلی و تازیانه و تیغ از کف عدو

زینب با ابن سعد چو دیدش خناب کرد
جاری ز دیده خون دل دگریه و رگلو

گیرم نه قریش اگر خویش را عرب
دانی حمیت عربی را چه شد بگو

اینک صلوٰة جمعه و گاه جماعت است
زان شد بخون پاک نبی تازه ات وضو

گر ما نه با کتاب قرین و نه عترتیم
آن عترتیکه گفته پیمبر بجا دکو

از آتش جفای تو اولاد مصطفیٰ
سوزند و چون شراره دوانند سو بسو

با مصطفیٰ مقاتل و زاسلام دم زنی
آتش بعین سعی صفا در حرم زنی

چون اهل بیت بسته بند بلا شدند
در کربلا به بند بلا مبتلا شدند

اندر عراق شور مخالف چو راست شد
چون نی حجاز یان همه اندر نوا شدند

تا گه بمقتل شهدا راه شان فتاد
سرکش چو شعله ز آتش دل بر ملا شدند

هر یک ز ناقه خویش فگندند بر زمین
هیچون سپند صیحه زنان از هم جدا شدند

در گلشن خزان شده بلبل صفت بنو
در جستجوی رنگ گل مدعا شدند

با آه و اشک و ناله و افغان و سوز و ساز
بی تاب سوی کشته خود جابجا شدند

هر یک چو جان کشیده ببر جسم بی سری
اندر خروش و ناله و اغبرتا شدند

چون زینب ستم کش و کلثوم غم نصیب
در قتلگاه زاده خیر النسا شدند

دیدند پایمال تن بی سرش بخاک

چندان زغم زدند بسر تا زپا شدند

ایضاً

بعزم رزم چو صف برکشید خسرو دین | بگوش هوش رسیدش ندا ز عرش برین
که ای حسین شوی کشته چون تو در ره ما | بهای خون تو ماییم دل مدار غمین
تو گوهری که ترا مشتری بجز من نیست | چه صبح روز نخستین چه شام بازپسین
ز دوست چون بشنید این خطاب جان پرور | بدید صورت مقصد بدیدهٔ حق بین
شگفته چهره چو گل برگشاد غنچهٔ لب | نظاره کرد گهی بر یسار و گه به یمین
خطاب کرد به یاران که باید از دم تیغ | برید ره سوی خلد از صفوف لشکر کین
خطاب شه چو شنیدند با هزار نیاز | ز صدق دل همه سودند روی جان بر زمین
که ای دلیل ره کنت کنز مخفیاً | خدای خوانده بقرآن ترا امام مبین
ز جان عزیزتر از زانکه بود چیز دگر | نثار راه تو کردیم آن متاع ثمین
هزار حیف که جز جان نه در کف امکان | خجل همه ز محقر متاع و نیست جز این
گذشته از زن و فرزند و خانمان همه ایم | بیاری تو نه امید وصل حور العین
قبول کن ز کرم این بضاعت مزجات | که غائب از در جودت نگشته کس بیقین

هزار جان ز خدا اگر با عطا می شد
بیاری تو فدا یک از وفا می شد

بکربلا شه دین چون ز ناقه بار افگند | فلکند بار ولی یکی باختیار افگند

باختیار گر افگند از کنار فرات — خیام اہل حرم کی باختیار افگند

بلی سپهر ستمگر اساس ختم ستم — براهل بیت چنین اندر آن دیار افگند

دمی بفرق جوانی نهاد تیغ ودمی — ز کینه تیر به حلقوم شیرخوار افگند

بحجله جامهٔ زیبا عروس نیلی کرد — بخاک وخون تن داماد نامدار افگند

شکست صف شکنی را بگرز کین تارک — سپس که قطع یمین کردش ویسار افگند

کبود کرد به سیلی رخی و دست ستم — درید گوش وازان گوش گوشوار افگند

رسن به بست بدستی که طوق بندگیش — جهان بگردن جان بهر افتخار افگند

تنی که حضرت زهرا بناز پروردش — بزیر سم ستوران راهوار افگند

سری که زینت آغوش مصطفی بودی — ببزم زادهٔ هند شرابخوار افگند

مخدرات سراپردهٔ نبوت را — رسن نهاد بگردن ز سر خمار افگند

روان بکوفه نمود و کشید جانب شام — بشام شام چو شد در خرابه خوار افگند

بیان این ستم ای دل نه کار تحریر است
زبان به بند که بیرون ز حد تقریر است

ایضاً

بازشوری من سودازده درسر دارم — شکوه ها از ستم چرخ ستمگر دارم

آتش غم بدل از کینهٔ اختر دارم — جگر خون شده وچشم بخون تر دارم

ناله ام کاشف حال است اگر گوش دهی

صدره از من گذری گر تو بمن گوش دهی

چرخ کین پرور و بیدادگر آمد ز ازل
می شود هر نفسش کینه بصد رنگ بدل

بسته بر خصمی ابرار کمر از اوّل
گشت این بدگهر آخر زاراذل ارزل

یاری زادهٔ سفیان ستمگار نمود
دیدی ای دل که چه با حیدر کرار نمود

طرح بیداد چو در عالم ایجاد نهاد
دست حق بست و زکین بازوی باطل بگشاد

کرد با خیل رسل آنچه وی از روی عناد
نیست پوشیده زکس کردهٔ این بد بنیاد

زان مگر شمهٔ در قید قلم می آرم
بادل سوخته حرفی دو رقم می دارم

بعد سالار رسل پهلوی زهرا بشکست
بازوی دست خدا از رسن جور ببست

دل پاک حسنش سوده زالماس بخست
داد با این همه با دشمن دست بدست

باز از دائرهٔ خویش برون زد قدمی
ریخت عالی تر ازین جمله اساس ستمی

ماه گردون شرف مهر سپهر حرمین
پرورش یافتهٔ دوش رسول ثقلین

بود انکو چه جهان فاطمه را نور العین
زور بازوی علی صف شکن بدر و حنین

آنکه آمد ز خدا آیت معصومی او
وانکه پر کرد جهان قصهٔ مظلومی او

آنکه او را دو جهان قیمت یک مو نبود
جلوهٔ سدره مثال قد دلجو نبود
روضهٔ خلدش قرین رخ نیکو نبود
در جهان ممکن هم سنگ ترازو نبود

مصدر فیض ازل سبط رسول ثقلین
شافع روز جزا کشتهٔ لب تشنه حسین

از حریم حرم پاک خدا رخت سفر
برد با خویش در آن ره چه برادر چه پسر
بست چون سوی عراق آن شه پاکیزه گهر
در نخستین قدم از جمله بپوشید نظر

اهل بیتی که ملک بود کمین چاکرشان
برو تا دست ستم خاک کند بر سرشان

گشت چون دشت بلا منزل شاهنشه دین
کوفیان جمله کشیدند ز کین سر بزمین
آن زمین شد ز شرف غیرت فردوس برین
کفر و دین را فلک از کینه بهم کرد قرین

عشق را جوش بهار است دلا دیده گشا
بارش تیر بلا بین وصف کرب و بلا

لشکر کوفه در آن دشت چو در پویه شدند
عترت آل علی یکسره در مویه شدند
وز دو رویه ز دو سو صف زده یک رویه شدند
جیبها ز اشک روان غیرت آهویه شدند

وحشتی شد که فلک داد ز کف راه روش
کاش تا روز قیامت بنمودی گردش

بار بگشاد چو از ناقه شه تشنه جگر
سپه کوفه بکین یکسره بستند کمر

دست طبال بلا طبل الا کوفت دگر
گفت از نیک و بد ملک زهر جاش خبر

شکوه آن به که کس از گردش انجم نکند
هیچکس اصل خود آخر بجهان گم نکند

نیزه افراخت سر و تیر بپرواز آمد
تیغ با فرق یلان همدم و همساز آمد
خنجر و سینه و دل کاشف هر راز آمد
اشهب و اشقر و ادهم بتک و تاز آمد

باسران همسری گرز گران گشت عیان
سپر از داد دل خسته برآورد فغان

خیل اصحاب یکایک همه از پیر و جوان
داد سر باخته جان تن هدف تیر و سنان
رفته با قافلهٔ عزّ و شرف سوی جنان
هر یکی برده جدا گوی سعادت ز میان

جمله در ملک ابد سرور و سالار شدند
داده سر در ره دین یکسره سردار شدند

چونکه وقت سر و جانبازی اصحاب رسید
بر دل آتش ز تف آه جگرتاب رسید
موجزن خون دل از دیده چو سیلاب رسید
خار در دیده بینش عوض خواب رسید

شد زمانیکه ز جان آل علیؑ در گذرند
در ره سرور دین یکسره از سر گذرند

از وفا جمله یکایک ز سر صدق و صفا
گشته قربانی جانان بسر کوی وفا
شد چو خالی صف لشکرگه شاه شهدا
ماند خود یکه و تنها بمیان اعدا

آن شهی که دو جهان هست شد از هستی او
عرش دارد شرف از آنکه کند پستی او

هست مدهوش ازان نشئه که در سر بودش
لب جان خنده زن و دیده بخون تر بودش
پر دل از داغ غم اکبر و اصغر بودش
حنجری تشنه باب دم خنجر بودش

بود هر منزل مقصود چو اندر نظرش
بر تن خسته ازان بار گران بود سرش

گرد رو سوی سراپرده بصد ناله و آه
حسرت آمیز بر اهل حرم افگند نگاه
گفت کای خواهر خونین دل و بی پشت و پناه
شو مهیای اسیری که خدایت همراه

وقت آن شد که شود غرقه بخون پیکر من
شود از دست ستم خاک سیه بستر من

چون خطاب شه دین شد در گوش زینب
گرد پرواز ز سر طائر هوش زینب
از حرم غلغله برخاست ز جوش زینب
گشت بر نه فلک از جوش خروش زینب

گفت ای روی تو خورشید جهان افروزم
باز ازین واقعه در چشم سیه شد روزم

یک دم آسای که ساز سفرت ساز کنیم
جان نثار قدم چون تو سرافراز کنیم
چشم حسرت نگری بر برخت باز کنیم
در وداع تو نوائی ز نو آغاز کنیم

عندلیبان ترا فصل بهار غم شد

گلبنت را بجدا وقت گل ماتم شد

حال کای پشت و پناه من خون گشته جگر	می دهد جلوه ات ای حسن ازل فاش خبر
نیست چشمی که بدارد بجمال تو نظر	محو و مات تو بود عالم امکان یکسر

نقطهٔ دائرهٔ اصل وجودی بخدا
مقصد ما قصد غیب و شهودی بخدا

هستی کون و مکان است چو از فیض دمت	قبض و بسط دو جهان است بدست کرمت
هست چون حکم قضا بستهٔ لا و نعمت	برگشا گوشهٔ چشمی تو بسوی حرمت

از عطش جان بلب اصغر بی شیر نگر
در غمش خون جگر مادر دلگیر نگر

آتش از تاب عطش در دل مادر بینش	گرد دل سوختگی بر رخ انور بینش
حسرت آمیز نظر بر رخ اصغر بینش	تیره معجر بسر از ماتم اکبر بینش

ناله از داغ علی اکبر ناشاد کند
یا نظر بر رخ اصغر کند و داد کند

داد خواه است و درین دشت بلا دادرسی	نیست پنهان که بجز لطف تواش نیست کسی
از حیاتش رمقی مانده و تار نفسی	جان بود بر لب و جز آب ندارد هوسی

نازپرورد بود دوش عروس زهراست
دیدهٔ آل علی ع را نه رخش نور و ضیاست

کن نظر بر لب خشکیده و چشمان ترش — کاین دو باشند بهم شاهد سوز جگرش

دوخته مادر بیچاره نظر بر نظرش — زندگی سخت بود یک دو نفس بیشترش

من بیچاره ز غم جامهٔ جان چاک کنم

شمع سان سوزم و هر لحظه بسر خاک کنم

گفتهٔ خواهر دل سوخته چون شاه شنید — همچو بسمل ببرش مرغ دل از درد طپید

قدش از بار غم اصغر بیتاب خمید — آه سرد از دل پر درد و بناگاه کشید

چون غمی بر دل پر رنج و محن طاری شد

اشک بر صورتش از دیدهٔ او جاری شد



باب ششم

مشتمل بر

رباعیّات

چون نیست بجز مهر علی مایهٔ ما
خوش باش دلا که روز محشر باشند
با عرش برابری کند پایهٔ ما
در سایهٔ ما هزار همسایهٔ ما

ایضاً

چون ملّت احمدی بود ملّت ما
این مایه ازان نصیب ما گشت که شد
برتر شد از عرش برین رفعت ما
از فاضل طینت علی طینت ما

ایضاً

خلاق ازل که شد از و خلقت ما
چون قسمت نعمت محبت می کرد
خود محض عطا فزوده بر نعمت ما
مخصوص علی و آل شد قسمت ما

ایضاً

چون مهر علی سرشته در طینت ما
مائل نشود بمهر کس فطرت ما

در ملّت آل مصطفیٰ علّت نیست
صد شکر که نیست علّتی ملّت ما

ایضاً

ای راهی راه کوی جانانهٔ ما
وی مشتری گوهر یک دانهٔ ما

هش دار و قدم شمرده نه تا نشود
پامال تو باز این دل دیوانهٔ ما

ایضاً

آن عین که شد علّت حیرانی ما
وان میم که مایهٔ پریشانی ما

دارند سپس را وازان پس نامی است
آن نام که زین در مسلمانی ما

ایضاً

ای من سگ آن شهی که نامش موسیٰ است
خاک درش از شرف بهر درد دواست

نی نی بجنداکه مرده جان یابد از و
زیراکه در او خاصیت آب بقاست

ایضاً

ای از کرم تو هستی ما شده است
تا نقش وجود خامه جود تو بست

پامال غمم کند سپهر ار نفسی
از دامن رحمت تو بردارم دست

ایضاً

ای قبه تربت منزه آن اشراق است
کز شعشعه پرتو افگن آفاق است

گر طور نه این نور چه این موسیٰ کیست
در کعبه نه از چه قبلهٔ عشاق است

ایضاً

ای قبه ترا بعزه آن اشراق است
کز هر طرفت بسجده صد عشاق است
سرّی اگرت نهان نه اندر دل خلق
چون خاک در تو قبلهٔ آفاق است

ایضاً

از مهر علی چو دم زدم روز الست
طغرای نجات دوزخ آمد در دست
ترگشت زمینای ولایش چو لبم
افتادن بعالمم چنین بیخود و مست

ایضاً

امروز بود که روزها فیروز است
فیروزی روز ما خود از امروز است
بگرفت چو حق جای بمرکز امروز
آری بخدا روز نو و نوروز است

ایضاً

نصرت منم آنکه قند پارم وطن است
شیرین شده زان سبب چو قندم سخن است
صد ره شکند کس ار زروی حسدش
زان پس نگرد که نقل هر انجمن است

ایضاً

این دل که ز جور دور دهرم ریش است
وز کینه فلک همیشه در تشویش است
تا چند خورد زهر غم و دم نزند
یاران مگر از قطرهٔ خونی بیش است

ایضاً

ای دست خدا که برتر از دست تو دست
ناید بجهان که گویما دستی هست

حق گشت بپا فتاد چون عمرو زپای
بازوی تو پشت کفر یکباره شکست

ایضاً

ای ابر کرم تازه جهانی بنمت
کشکول گدای آستان جام جمت
کم از کرمت چه گردد ار گوشهٔ چشم
بر بنده برافگنی زعین کرمت

ایضاً

ما وصف علی بهر که خوانیم نخست
خواهیم در امتحانش آریم درست
مجبور بمهر حیدر آنکو نبود
گوئیم زمادرش پدر باید جست

ایضاً

ما را که نبی رسول عالی نسب است
هادی بجز او ولی والا حسب است
آنکو ز نبی علی جدا پندارد
گر نام پدر بد اند آنهم عجب است

ایضاً

شایستهٔ تاج ارتضی کیست علی است
زیبندهٔ تخت مصطفی کیست علی است
بر خلق جهان بامر حق بعد نبی
سالار و امام و مقتدا کیست علی است

ایضاً

آن لطف ازل که گشت موجود علیست
وان قهر ابد که هست ممدود علیست
میزان عمل ز مهر و کینش برگیر
چون از نبأ العظیم مقصود علیست

ایضاً

تبیان بیان هل اتی کیست علی است
مصداق مقال انما کیست علی است
منصوص بنص بلغ از رب جلیل
شایان سریر مصطفی کیست علی است

ایضاً

ای فیض دم مسیح از فیض دمت
وی زنده دل زنده دلان از کرمت
یارب تو چه مظهری که حیرت زده خلق
هر گوشه نواسنج حدوث و قدمت

ایضاً

تا گشته حریم لی مع الله حرمت
خلقی بترانه در حدوث و قدمت
من بیش ز بیشتر سرایم لیکن
لعنت بکسیکه خواست کمتر ز کمت

ایضاً

اندر صور حدوث قائم قدمت
خلقی همه سرگشته بلا و نعمت
واجب نه تو ممکنی چه ممکن که رسید
در خلوت خاص لی مع الله قدمت

ایضاً

تا سرمه چشم جان غبار قدمت
گشتم نظری است در حدوث و قدمت
اندیشه ز خصم کور دل گر نه بدی
دم می زدمی فاش ز لا و نعمت

ایضاً

ای بسته قدر بلا قضا بر نعمت
سرگشته جهانی بحدوث و قدمت
گویم چه کز آن جفا نمایم بر خویش
یا آنکه ندانسته نمایم ستمت

ایضاً

ای آنکه بجز سوی تو راهی نه مراست — جز مرحج رحمتت پناهی نه مراست
از حادثهٔ زمان بسوی دگرے — غیر از کرمت گریزگاهی نه مراست

ایضاً

گر مهر علی سرشته ام در گل نیست — دل از چه بمهر غیر او مائل نیست
جانا ز طرب ببال کاندر دو جهان — حاصل اینست و غیر ازین حاصل نیست

ایضاً

منکر که اساس کفر را بانی اوست — در معنی و صورت اول و ثانی اوست
کافر نتوان شمردنش لیک از جهل — برهم زن آئین مسلمانی اوست

ایضاً

شاهیکه قرین خواجهٔ لولاک است — قائم بطفیل هستیش افلاک است
واجب نتوان شمرد و ممکن نبود — دانی که برون صفاتش از ادراک است

ایضاً

چون هستی کائنات در دست علی است — سر رشتهٔ امر کون پابست علی است
آری نه خدا بود ولیکن بخدا — دستی که بود دست خدا دست علی است

ایضاً

گر حاج بموقف اند عریان مستند — در تلبیه در منا و قربان مستند

اندر حرم شاه شهیدان خلقی | زاوّل نظر رحمت یزدان هستند

ایضاً

در تلبیه گر حاج بموقف هستند | بر مشعر جمره و منا پابستند
اندر حرم شافع محشر جمعی | طغرای نجات آتش اندر دستند

ایضاً

گر حاج بموقف بدعا مست استند | وز جمره و قربان بمنا مست استند
اندر حرم علی عالی خلقی | از دیدن دیدار خدا مست استند

ایضاً

گر سر بسر کوی توام خاک شود | آسوده ز غم خاطر غمناک شود
ناپاکی این سگ صفت ای شیر خدا | جز جملۀ کوی تو کی پاک شود

ایضاً

بر سر ولایت آنکه موقن نبود | قائل به نبوت ار چه مومن نبود
واجب نشمارست ولی چون تو وجود | در زمرۀ ممکنات ممکن نبود

ایضاً

زن متلف مال و دشمن جان باشد | زن رهزن دین و دزد ایمان باشد
لعنت بزن و بنام زن باد که زن | گمراه خود و رهبر شیطان باشد

ایضاً

گر زانکه زن از نژاد بلقیس بود | او نی صفتش صفات ابلیس بود
زنهار مخور فریب خال و خط او | کان دانۂ مکر و دام تلبیس بود

ایضاً

صد سال اگر زن ز تو راحت بیند | در عین کمال ناز و نعمت بیند
یک ره چو خلاف مسلکش پوئی ره | یار دگری شود چو فرصت بیند

ایضاً

من عاصیم و تو هرچه بینم همه جود | آن جود کز و وجود عالم موجود
هرگز نزود گمان که باشد بیقین | عصیان مرا به پیش جود تو وجود

ایضاً

من مرکز عصیان و توئی منبع جود | کز جود تو خود وجود عالم موجود
نومید باین صفت نه جز کفر یقین | با جود تو عصیان مرا نیست وجود

ایضاً

صد شکر که درد و غم دل زائل شد | مقصود دو عالم دلم حاصل شد
در پوست چگونه گنجدم تن ز فرح | چون روز غدیر دین ما کامل شد

ایضاً

زن خوش بود آنکه مهر پرور باشد | شکر لب و خوش ادا و دلبر باشد
پیدا و نهان بجان و دل از دل و جان | آمیخته همچو شیر و شکر باشد

ایضاً

دنیا که بجز دار بلائی نبود — در بهر نفسش جز ابتلائی نبود
کردیم نظر بعالی و دانی او — مانند بنظر که مبتلائی نبود

ایضاً

هندو بپرستش وثن می نازد — دهری بخیال خویشتن می نازد
در ملت اسلام شباب از دل و جان — بالله بولای بوالحسن می نازد

ایضاً

ای دل ز جوار سید تشنه جگر — بستیم اگرچه حالیا بار سفر
امید بخضر تربتش چنانست که باز — سازیم غبار درگهش کحل بصر

ایضاً

ای دل بهوای خاکبوس در یار — از دیده قدم ساز و بدو پای گذار
گر طالب عزت دو کونی بخدا — جان باز و ز دامن طلب دست مدار

ایضاً

بشنو ز شباب پند پیرانه پسر — گر فیض دو کون خواهی ای نیک سیر
پردار ز مهر دل و لی مهر علی — خالی کنش از کینه مگر کین عمر

ایضاً

اجماع گرش به مصطفی شد ارجاع — کز قول گهر فشانش آمد به سماع

ما را بر وافض و نواصب چه سخن
زاجماع سقیفه چون بد افزون اسماع

ایضاً

آمد رمضان و رفت وآسوده جهان
از محنت جوع
وز سبحه و سجاده ماه رمضان
وز ختم و شروع
سی روز بروز روزه شب جمله بپا
بودند همه
شوال شد و فتاد از هر دو نشان
مه کرد طلوع

ایضاً

شد ماه رجب ار سید شعبان شریف
وان نیز گذشت بید رنگش زردیف
هین کرده عیان گوشهٔ ابرو رمضان
تا چون بسر آریم باین کهنه حریف

ایضاً

شد عید غدیر و عام شد رحمت حق
گر خود نخرد بجود کسی لعنت حق
چون گشت وصی مصطفیٰ شیر خدا
بر کون و مکان تمام شد رحمت حق

ایضاً

ما راست جگر ز تیغ بیداد فلک
صد پاره و هر لحظه بهر پاره نمک
صد ره بسر انگشت جفا می باشد
دست ستم زمانه اندک اندک

ایضاً

آنی بفرح بدل ملالم نشود
بی شبهه و شک
آسوده دمی ز غصه بالم نشود
از جور فلک
از پای در آرد م پریشان حالی
دانم بیقین
گر لطف تو دستگیر حالم نشود
ای فخر ملک

ایضاً

گویند کلام حق نگردد باطل — کز بعد نبی محال داند عاقل
دیدیم بدیده این بیان باطل بود — کاجماع کند اگرچه ناقص باطل

ایضاً

آنم که بر زبان نه بجز نام حیدرم — نامی جز این نه زیب زبان سخنورم
آری بحق حضرت حق کامد از ازل — خاک وجود زاب ولایش مخمرم

ایضاً

گر خون دل از دیده نبارم چه کنم — پیش تو شها زغم نزارم چه کنم
محتاج من وترا کرم عالم گیر — حاجت بدرت اگر نیارم چه کنم

ایضاً

گر از تو طلب نه حاجت خویش کنم — دیگر ز که چارهٔ دل ریش کنم
از روی کرم شها بحالم نظری — بنمای و خوش آسوده زتشویش کنم

ایضاً

از مهر علی چو در ازل دم زده ایم — آسوده از آن قدم بعالم زده ایم
در دم جام مهر اولاد علی است — آبی که بر آتش جهنم زده ایم

ایضاً

تا بوده سر بخاک در آل حیدرم — خاک در است افسر دارا و قیصرم
پویم بسر طریق سعادت زهی شرف — چون حضرت تقی جو امست رهبرم

ایضاً

همچون سُها بچشم جهان چون محقّرم	بر بر سپهر دانش تابنده اخترم
آری بحق حق که نشد حاصل مقام	الّا ازین مدحت موسی ابن جعفرم

ایضاً

آنم که گاه نظم و سخن معجز آورم	بر صفحه ام نظر کن بنگر بدفترم
بیضا نشان و شعله فشان بهر دفع خصم	باشند در مدایح موسی ابن جعفرم

ایضاً

در چشم خلق کرده نکوهیده منظرم	مکروه طبع مردم مطرود هر درم
لیکن شرف ز شیر فلک برده ام که من	چون سگ بر آستانهٔ موسی ابن جعفرم

ایضاً

گر زانکه رسد عمر بآخر نفسم	خالی نشود سر از هوا و هوسم
نادم ز جهان کجا کشم رخت برون	چون لطف تو هر کجاست فریادرسم

ایضاً

گر شیر خدا را نه سگ درگاهم	شیر فلک از چه رو بود روباهم
صد شکر که از گمرهی گمره چند	نی راه شدم گم و نه گم شد راهم

ایضاً

سر سوده سران ز فخر بر خاک درم	زان دم که بخاک درگهت سوده سرم

ای سید تشنه لب ز سوز جگرت
با لله که تا به حشر سوزد جگرم

ایضاً

تا مهر تو گشت مهر عنوان دلم
شد مبحث خلق درس دیوان دلم
لیکن بخدا که اهل معنی دانند
جبریل بود طفل دبستان دلم

ایضاً

در ملت اسلام چو مومن شده ام
اوصاف ترا بجان مؤذن شده ام
واجب نشود منت خدا را لیکن
کی معترف بجو تو ممکن شده ام

ایضاً

من خویش در اسلام چو مومن دانم
بر سر ولایت تو موقن دانم
واجب نشمارمت که مشرک نشوم
کفر است اگر مثل تو ممکن دانم

ایضاً

اوصاف علی اگر بیانت نکنم
پیدا گهر ذات نهانت نکنم
میزان صفاتش ار نیارم بمیان
بر سیرت مادر امتحانت نکنم

ایضاً

از هر که طلب مهر علی ما نکنیم
کج ره نرویم جای بیجا نکنیم
زاهو بجز از نافه نجوئیم بلی
از مار بسیه مهره تمنا نکنیم

ایضاً

ما وصف علی بهر کس القا نکنیم　　اسرار خفی بهیده افشا نکنیم
تا قطرهٔ نیسان نبود گوهر او　　ما نیز شمار موج دریا نکنیم

ایضاً

ما مهر علی چنانکه دانی داریم　　سامان نشاط دو جهانی داریم
بر کوری چشم منکرانش بخدا　　سرمایهٔ عمر جاودانی داریم

ایضاً

ما مهر علی بدل نهانی داریم　　صد بار فزون از آنچه دانی داریم
دادی است ز داد حق که جاوید بود　　چون قصد اقامه جاودانی داریم

ایضاً

مائیم که در مهر علی شیدائیم　　و اندر نظر عدو پریشان رائیم
ناید بجز این زمارود گر سر جان　　چون سامع صوت وال من والائیم

ایضاً

مائیم که دین پرور و ملک آرائیم　　در مهر و محبت علی رسوائیم
یک دم نزنیم جز بمهرش که مدام　　در گوش ندای عاد من عاد ائیم

ایضاً

گر خون نشود دل از جفای فلکم　　یا زخم جگر نسوزد از نمکم
از شبهه برآ یقین کن ای اصلح دل　　بر روی زمین علی ز خیل ملکم

ایضاً

آنم که ز سر کفر و دین آگاهم | نی راهنمای غیر و خود گمراهم
گفتی که تو ئی کافر و گردید یقین | چون کافر چون تو مؤمن باللهم

ایضاً

من شیر خدا را چو سگ درگاهم | زان شیر فلک بجان بود روباهم
صد شکر که با کشاکش گمره چند | هرگز قدمی ندید کس گمراهم

ایضاً

شاها ز درت بادل محزون رفتم | با ناله و آه و چشم پر خون رفتم
بازم برسان بخاکبوس درخویش | از لطف دوباره گرچه اکنون رفتم

ایضاً

تا سر بر آستانهٔ موسی ابن جعفرم | سوده است سوده بر فلک هفتمین سرم
بشمار دار ز خیل سگان درش مرا | بس فخر ها که باشد در روز محشرم

ایضاً

ایمن ز دست برد سپهر ستمگرم | آسوده دل ز کجروی و کید اخترم
از قید قهر دهر دنی پرورم برون | چون در جوار حضرت موسی ابن جعفرم

ایضاً

در کعبه خطیب منبر حرمانم | در دیر کشیش هیکل خسرانم

یارب چه وجودم که ز بخت بد خویش
بی بهره از انسیم و خجل از آنم

ایضاً

ای جود تو علت وجود دو جهان
با بود تو هست هست بود دو جهان
بود ستی و هستی و تو خواهی بودن
ای ذره تسودای تو سود دو جهان

ایضاً

شاهی که قضا ئلش عدو از ره کین
بنهفت و ولی ز بیم اعدای لعین
با این دو صفت ندانما چون دانند
جمعی بگمان خدا و قومی بیقین

ایضاً

تنگ آمده دل مرا ز دریوزه زن
وز غرغر کسر کوزه و موزهٔ زن
شیطان پس قرن اگر گلی آب دهد
این شیوه بود روزی هر روزه زن

ایضاً

دارم دلکی ز آتش غم سوزان
هر لحظه و هر زمان و هر دم سوزان
نبود بجهان دلی که سوزد نه ز غم
لیکن چو دلم دلی بود کم سوزان

ایضاً

چون رخ ز غمت به بینوا کردم من
در غم ز طرب چو نی نوا کردم من
گر کفر تو ایمان من اینست که دی
از سوی چند اسوی خدا کردم من

ایضاً

تا مهر تو ماه رو بدل دارم من
سوزد تن و جان گداز داند دل تنگ
شوری بسرای مهر گسل دارم من
این نائرہ که مشتعل دارم من

ایضاً

گر ز انکه دلا رشک قمر باشد زن
با غنج دلال و دلبری چون نبود
وز حور بهشت خوبتر باشد زن
در مذهب بنده ما چه خر باشد زن

ایضاً

ای دین ز تو مرا و ایمان از تو
احکام خدا و سنت پاک رسول
توحید و نبوت از تو قرآن از تو
گر کافرم و اگر مسلمان از تو

ایضاً

ای هستی کائنات فیض دم تو
جان یافت جهان دمیکه دم زد آدم
بیرون ز حد و دکن فکان عالم تو
کامد علم علامت مقدم تو

ایضاً

ابنای زمان گدا و خانش هر دو
چون مومن و کافرند در هر دو صفت
بینی چونکو پیر و جوانش هر دو
پیدا و نهان زاین و آنش هر دو

ایضاً

ای دین من از تو کامل ایمان از تو
احکام خدا و سنت پاک نبی
اقرار نبوت از تو قرآن از تو
گر کافرم و اگر مسلمان از تو

ایضاً

در دهر تنی بدرد هم دردم نه
طوفان معاصیم جهان غرق نمود

با روز سیاه و چهرهٔ زردم نه
وز فعل حسن غباری از گردم نه

ایضاً

از قلت زاد راه و از دوری راه
از قسوت دل فسوس و از شقوت نفس

از طول امل امان و عمری کوتاه
از ریش سفید آه و از روی سیاه

ایضاً

زن حوری اگر بود از و دوری به
گر مرد رهی ز دیدنش دیده ببند

وز شیرینی وصال زن شوری به
کز دیدن روی زن بود کوری به

ایضاً

ای قبه توئی که قبلهٔ عشاقی
یا دست کلیم و همچنیا بیضائی

زان کعبهٔ آفاق باستحقاقی
یا سینهٔ سینای و در اشراقی

ایضاً

یارب ز کرم بحال زارم بخشای
شد بسته ره چاره ام از چار طرف

بر جان حسن بن بقیرارم بخشای
یارب بطفیل هشت و چارم بخشای

ایضاً

گردم ز ولای آل حیدر نزنی

از عرش دلا علم فراتر نزنی

وز تحت ثری نهی فروتر تو قدم | گر پا بسر نفاق و منکر بزنی

ایضاً

شاها بخدا اگر آشنائیست توئی | ور آئنهٔ خدانمائیست توئی
حاشا که بود کفر اگر گویم من | چونانکه نصیر اگر خدائیست توئی

ایضاً

ای آنکه بعالم حقائق شاهی | وز سرّ دقائق دو کون آگاهی
از جود وجود تست موجود وجود | زان نقطهٔ اصل بای بسم اللهی

ایضاً

ای آنکه ز اسرار دلم آگاهی | الله نبی و ولی ولی اللّٰهی
در وادی جهل پیر گمراه منم | ای راهنمای خلق بنما راهی

ایضاً

اندر دو جهان جهان جان است علی | جان دو جهان در دو جهان است علی
آن مظهر لطف و قهر کایات کلام | پیوسته مبین است همان است علی

ایضاً

مصباح شبستان جهان است علی | مفتاح گلستان جنان است علی
دریای دقائق وجود دو جهان | بینای حقائق نهان است علی

ایضاً

سلطان سریر لامکانست علیؑ — فرمان ده ملک کن فکانست علیؑ
ذاتیکه صفات او نگنجد به بیان — پیر خرد دم گفت که آنست علیؑ

ایضاً

این دل صنما که متصل می شکنی — وز کینه تو ای مهر گسل می شکنی
هشدار بتا که نیست جز عرش خدا — آنرا که تو پنداشته دل می شکنی

ایضاً

یک عمر اگر یار زن نیک شوی — وز دوری خود باو تو نزدیک شوی
در یاد کلفت گردنی آه کشد — از درد و بلای او چو نزدیک شوی



ضمیمہ

کتاب مستطاب

کلیاتِ شباب

مشتمل بر

مثنوی

که حسب الخواهش عالیجاه عبد الرحیم خان ولد ارشد سردار عبد الله خان ناصری در فوت مرحوم عبد العزیز خان از طبع حضرت ناظم مغفرت لوازم انشا شده است

بسم الله الرحمن الرحیم

از جور تو ای سپهر غدار	خون شد دل و گشت دیده خونبار
بی مهری و کینه پروری تو	سنگین دلی و ستمگری تو
از جور تو یک جهان بفریاد	هر گوشه خروش داد و بیداد

جز کجرویت بر استان نیست   جز این شب و روز باستان نیست
ای چرخ ستمگر جفا جو   ای کجرو و کج نهاد و بدخو
از بهر چه کینه شد شعارت   بر کین شده روز و شب مدارت
جز جور و جفا هنر نداری   کاری بجز این دگر نداری
خون است دل جهان ز جورت   خلق از تو بناله‌ها ز دورت
یک دل نبود که خون نگردی   وز دیده چکان برون نگردی
بیش از همه با من است کینت   آید چه ز دست بیش ازینت
آن گل که مرا بگلشن جان   بودی تر و تازه سبز و خندان
بی خار بشاخ زندگانی   سرمایهٔ عیش و شادمانی
یک عمر بپای گلبنش من   گسترده بدم چو خاک ره تن
کرده بهزار خاکساری   از چشمهٔ چشم آبیاری
تا خار صفت تنم نکاهید   زان گلبن گل گلی نخندید
در گلشن دهر باغبانیش   کردم بهزار جانفشانیش
گل کرد چو گلبن امیدم   خندان گل او بشاخ دیدم
کز حسن و جمال و نکهت و بو   خلقی شده بلبلش ز هر سو
هر جا بلبی ترانهٔ او   در هر دهنی فسانهٔ او
من از دل و جان در آن میانش   گه بلبل و گاه باغبانش

هر صبحدمم جمال او بود — چون قبلهٔ جان بچشم مقصود
می شد چو بروی او نظاره — گشتی غم روزگار چاره
تر بود دماغ جان ز بویش — کان بود ز زلف مشک مویش
شمع شب تار من جمالش — سرمایهٔ عیش من وصالش
او مست می محبت من — در چنبر دام الفت من
من مست ز جام مهر چهرش — در طینت من سرشته مهرش
الفت بهم آنچنان گرفته — کاوازهٔ آن جهان گرفته
شیدای جمال او من زار — دل شیفتهٔ من آن وفادار
جز ذکر منش بلب سخن نه — آسوده بغیر ذکر من نه
عاشق من و او بغم گرفتار — معشوق کجا چنین وفادار
مجنون من و او مرا چو لیلا — خورشید من او مرا چو حربا
من ویسه و او مرا چو رامین — من خسرو و او مرا چو شیرین
او نو گل من منش چو بلبل — من سرو وی او مرا چو صلصل
عذرای من او منش چو وامق — در محنت و غم بمن موافق
من شاد ز شادیش ولی او — در عیش که عیش من چه نیکو
او یوسف من منش چو یعقوب — طالب شدن هر دو هر دو مطلوب
او صدرنشین مصر عزت — من زاویه گیر کنج محنت

در مصر دلم عزیز جان او — عاشق من و از غم نوان او
ما هر دو بوصل شاد و خوش دل — وز کید تو هر دو بوده غافل
در شادی و غم بهم موافق — نی نی که بیکدگر مسابق
گر نیم نفس مرا بغم دید — چون مار همی بخویش پیچید
خونین رخ همچو لاله کردی — چون مار گزیده ناله کردی
از آتش غم دلش چو سیماب — می سوخت روان ز دیده خوناب
شهدش بمذاق جان شرنگی — گردیش فضای دهر تنگی
انگونه فسرده حال می شد — که زندگیش وبال می شد
روزی من اگر زره گذاری — دیدم بدلش بود غباری
می گشت جهان سیه بدیده — چون زخمی جان بلب رسیده
صبرم ز دل و قرار از جان — رفتی و فغان باوج کیوان
از دیده روان سرشک گلگون — جاری شدیم چو رود جیحون
تاب از تن و تن شدی بتابم — هستی چو حباب بربه آبم
نور از نظر و ز سر شدی هوش — از خود خودیم شدی فراموش
بر سینه ز دردمی زدم چنگ — بر طائر روح تن شدم تنگ
چون تنگ دلش نظاره کردم — پیراهن صبر پاره کردم
از آتش غم گداختی دل — شد زندگیم ز درد مشکل

ای چرخ اگرچه نیست انصاف   هرگز بدلت ز من شنو صاف

لیک از دل تنگ شرح حالی   بشنو بود ار ترا مجالی

آن گل که بشهر مشتهر بود   لخت دل و پارهٔ جگر بود

در دیده چو نور پور بودم   پوری که بدیده نور بودم

با آنکه پدر منش چو مادر   از گاه رضاع یار و یاور

شیرم نه ولی ز شیرهٔ جان   نوشیده و منش بجان ثناخوان

آغوش منش بهر شب و روز   چون مهد و چه مهد بس دل افروز

یک لحظه ز من کناره اش نه   آرام بگاهواره اش نه

از فصل رضاع تا صبی شد   از هر که بجز من اجنبی شد

با من شد و نام مام نگرفت   از مام سراغ و نام نگرفت

اندر سفر و حضر هماره   گه بوده پیاده گه سواره

گر خواب بخواب رو بسویم   بیدار نشسته رو برویم

در حال صحت حبیب بودم   در خستگی او طبیب بودم

روشن ز رخش چراغ دیده   چون نور بدیده آرمیده

با این صفتش ز شاخ هستی   افگندی و بیخبر نشستی

چیدی تو گلی که در گلستان   ناید بهزار نوبهاران

دادیش بصرصر فنائی   کز بوی اثر نماند جائی

ای چرخ شد آنچه از تو با من دشمن نکند بهیچ دشمن
باید که زحرف من نرنجی انصاف دهی و خود بسنجی
بنیان کن کاخ هستی تو برگو زچه می بهستی تو
ای چرخ براین مدار تا کی این جور و جفا شعار تا کی
شاد از تو دلی ندیده دیده جز آنکه بخون خود طپیده
جلاد نهٔ ولیک جلاد آموخته از تو رسم بیداد
بیدادگری توکت زبیداد هرگوشه ترانهٔ زفریاد
بیش از همه من کنون بناله داغ از تو دلم بسان لاله
داغی که مرا بدل نهادی تا حشر زدیده خون کشادی
با تیشهٔ کینه ای بد اختر وز دست ستم تو ای ستمگر
نخلی زریاض جان فگندی کاو بود بعین سربلندی
نخلی که چو سرو از زمین بر بر دامن جان نهادمش سر
باخون جگر من دل افگار یک عمر بجان شدم پرستار
تا سرکش و سایه گستر آمد در فصل شگوفه و برآمد
بودم بنظاره که از ثمارش جان تازه کنم بروزگارش
این تا زنهال نو ثمر چون آرد ثمری برغم گردون
هر لحظه هزار شکر گوئیم راه وروش نیاز پوئیم

رقصم بطرب بسان مستان — هر لحظه چنانچه می پرستان

یاران به نشاط و من طربناک — اعدا از سرور ما بسر خاک

هم بود بخاطر این خطورم — کز گردش مه مدار هورم

پیری چو کند دراز دستی — زین پایه ام افگند به پستی

با دست رسا و زور بازو — گیرد سر ره بمن ز شش سو

تا عاقبتم نزار سازد — بی طاقت و خوار و زار سازد

با این صفتم ز بیقراری — از پای در افگند بخواری

آنروز که روز ناتوانی است — هر گوشه لبی بریزه خوانی است

من بسته لب و فتاده از پا — بازیچهٔ کودکان بهر جا

باشد که جوان با توانم — نور بصر و عزیز جانم

آنکو بعزیزیم ثمر گشت — در شهر عزیز نامور گشت

تنها نه منش عزیز گفتم — این دُر نه باختیار سفتم

گفتند جهانیان عزیزش — دیدند و چو دید باتمیزش

آن قوت قلب و زور بازو — کش دین ندین هم ترازو

جان تازه ز شوق روی نیکوش — انکو زوی است در تنم توش

بستند چو چنگ شخص پیری — رفتم چو اسیر در اسیری

از مهر بیاری آیدم پیش — یا در شود دم ز هر کسی بیش

از مهر و محبت حقیقی　　پوید بمن او ره رفیقی

بیند چو مرا فتاده از پا　　بی تاب و توان و او توانا

من سایه صفت نشسته بر خاک　　او راست روان چو سرو چالاک

من نقش بخاک ره بخواری　　او گشته مثل بنامداری

من در خور و خواب خویش عاجز　　او در صف خصم در مراجز

من ناله کنان ز بیقراری　　او شیر ژیان ز نی سواری

من مرده نه زنده لیک بیجان　　او فرد نه لیک مرد میدان

از طفلی خود بخاطر آرد　　با من ره مرحمت سپارد

بیند چو فتاده ام ز پیری　　دستی دهدم بدستگیری

گیرد چو بدست خویش دستم　　تا زد بدرستها شکستم

پیری شودم بدل بشیری　　چون او شودم عصای پیری

چون سرو شود قد خمیده　　نوری ز نو آیدم بدیده

گیرم چو بدست خویش دستش　　واید بنظر دو چشم مستش

زان حسن سلوک و مهربانی　　بخشد ز نوم جهان جوانی

تا پیری او بچشم بینم　　زان باغ گل مراد چینم

ای چرخ تو چرخ کجمداری　　در کجروی آن ستم شعاری

گز صبر بکجرویت جوشید　　خرم نشده ریاض امید

شد باد بهار من سموم‌ست | بر مزرع حال من هجوم‌ست

دادیم بباد خاک مزرع | گلشن بوحوش گشت مرتع

سیراب ندیده خشک دیدم | امید ز زندگی بریدم

سروی که عزیز جان من بود | دیدم به برش قبا کفن بود

آن گل که چمن ازو شرف داشت | دیدم که جمال در کلف داشت

گلگون رخ او زریر دیدم | از کین تو ای شریر دیدم

از دهرهٔ کینه دهر دونش | افگند بخاک ره زبونش

بر ریشه زدیش تیشه آخر | کندی ز بنش تو ریشه آخر

خواهم ز خدای لایزالت | برکنده ز بن اساس حالت

سرگشته بکار خویش کردی | چون من نه ز من تو بیش کردی

از مهر و مهت اثر نماند | شامت برسد سحر نماند

همچون شب من شود ترا روز | بر نخل مراد بر نماند

از درد ز دیده خون فشانی | تا خون به جگر دگر نماند

ارکان تو ریزد از هم آنسان | کز نام بجز خبر نماند

هستیت عدم سپار گردد | اندر عدمت مفر نماند

یارب بجلال کبریائیت | یارب به جمال خود نمائیت

یارب بحقیقت رسالت | یارب بشئون آن جلالت

یارب برسول پاک دینت
کاو آمده ختم مرسلینت

یارب بسر آمد ولایت
کز بد و نیافت بس نهایت

یارب بعفاف آنکه مریم
زو یافت عفاف در دو عالم

یارب بمراتب قبولش
که بسته مسالک وصولش

یارب به امانت امامت
کش نیست ظهور تا قیامت

یارب بامامتی که خاتم
شد حجت غایبش مسلم

کانکو نچشیده زین پیاله
هرگز مکنش بر آن حواله

وانکو که چشیده جرعهٔ زان
دیگر مچشان ز جود احسان

داغ پسری پدر مبیناد
بابی بجهان دگر مبیناد

زین جام مباد کام کس تر
گر مومن و مسلم ارچه کافر

زین جامه دگر تنی مپوشاد
وین دیگ بخانهٔ مجوشاد

این گل نکند ز گلبنی گل
تا در چمن است صوت بلبل

زین باده تنی مباد سرخوش
این می نبرد ز مغز کس هش

این شمع به محفلی مسوزاد
زین شعله بتن دلی مسوزاد

یارب بر جا رجائی زار
کش جز کرمت کسش نه غمخوار

کز سوز جگر ز بیقراری
چون آنکه شباب قندهاری

بر خاک امید سر نهاده
تنها نه بچشم تر نهاده

روی سیهی نموده سویت — باشد خوردل سیاه رویت

یک رشحه بهر دو کون کافیش — زابر کرمت پی معافیش

سرمایهٔ عمر داده از دست — در دام هوا چو گشته پابست

غیر از کرم تو اش رجائی — نبود که نمانده ره بجائی

عفو از تو درین مقام الحق — زیبا بود ای کریم مطلق

گیری اگرش عدالت از تست — گر عفو کنی جلالت از تست

چون چاره بغیر اعترافش — نبود سزد ار کنی معافش

عفو از تو خوش و گناه از من — من عاصی و تو غفور ذوالمن

آید چه ز من بغیر عصیان — شایان جنابت این نه پنهان

گر دیگ معاصیم بجوشد — ابر کرمت کجا خروشد

تا برق خطا نگیرد اوج — کی ابر عطا در افگند موج

عصیان من ار عدد ندارد — بحر کرم تو حد ندارد

آرم چه بجز گناه پیشت — تا جلوه دهم بپیش خویشت

گر غیر گناه پیشت آرم — سر به که ز شرم بر ندارم

جز عفو کنم گر از تو خواهش — از غیر تو زیبدم نکوهش

جرمم چه بود که بی شمار است
با بحر کرم که بیکنار است

۳۸۴۲

قطعۂ تاریخی است

کہ پس از جمع شتات دیوان طراوت نشان از طبع

جناب حکیم سید زیرک حسین سی۔ ایم۔ ایس۔ المتخلص برضی

ملقب بضیاءالاسلام انشا شدہ است

صد شکر کہ از تفضل رب — دیوان شباب شد مبوّب

بسرود رضی بسال ترتیب

دیوان شباب شد مرتب

۱۳۲۲ ھ